اطلاعات هفتگی
شماره ۳۲۳۰
چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۵
بها ۲۵۰۰ ریال

مصاحبه با یک زوج قهرمان:

به خاطر همسرم رشته ورزشی‌ام را عوض کردم

خواستگار طالع‌بین!

تلاش برای زندگی بهتر

مردها هم گریه می‌کنند

طالقانی بماند یا برود

گفت و گو با امیر استقلال

ورود خانمها به ورزشگاه ممنوع

خاطرات روانپزشک: سرگذشت ۲ دوست

چرا بیشتر مردم راست دست هستند؟

تصویر برگزیده

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
گفتگو با زوج ورزشی عضو تیم ملی کشور ---- ۸
گزارش شهرستان -------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ------------------------ ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
گزارش خارجی ---------------------------- ۱۶
صدای سبز بسیج -------------------------- ۱۸
مشاور خانواده --------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر --------------------------- ۲۲
درس زندگی ------------------------------ ۲۳
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری -------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------- ۲۷
گزارش از زندان -------------------------- ۲۸
پاورقی ایرانی ---------------------------- ۳۰
معلمی دیگر آرزو نیست ------------------ ۳۲
از گوشه و کنار جهان --------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------- ۳۶
یک هفته حادثه -------------------------- ۳۷
پاورقی خارجی --------------------------- ۳۸
عکسها و حرفها -------------------------- ۴۰
ترازو ------------------------------------ ۴۱
تماشاگه راز ------------------------------ ۴۲
در قلمرو داستان ------------------------- ۴۴
فرهنگ مردم ----------------------------- ۴۶
جدول ------------------------------------ ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ----------------- ۴۹
جنگ هنر -------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ----------------- ۵۴
جهان هنر ------------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------------- ۵۸
در حلقه رندان --------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی -------------------------- ۶۳
تعبیر خواب ------------------------------ ۶۴
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما -------------------------- ۶۶

عکس صفحه ۶۷ از: حسین حبیب‌زاده - تالش

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۲۳۰ - چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۵
۵ ربیع‌الثانی ۱۴۲۷ ۳می ۲۰۰۶

- ■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
- ■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
- ■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

ولادت حضرت امام حسن عسگری(ع)

در ۸ ربیع‌الثانی سال ۲۳۲ هجری قمری «حضرت امام حسن عسگری(ع)» یازدهمین اختر تابناک آسمان ولایت و امامت در مدینه منوره پای به عرصه حیات نهادند. آن حضرت در سه سالگی به اتفاق پدر گرامیشان به سامرا مهاجرت کردند و در مدت سیزده سال اقامتشان در این شهر از محضر پدر عالمشان کسب فیض نمودند. درپی رحلت امام علی‌النقی(ع) ایشان ۵ سال و اندی وظیفه امامت را در فضای سیاسی و اجتماعی نامناسب به عهده گرفتند. دوران امامت امام حسن عسگری مقارن با اوج قدرت سیاسی و نظامی عباسیان بود. در آن هنگام که بنی‌عباس در محو آثار اولاد پیامبر اسلام(ص) متوسل به هر دسیسه و توطئه‌ای می‌شدند. ایشان در حفظ اسلام و آثار ائمه سعی و تلاش فراوان نمودند. عاقبت درحالی که از شدت شکنجه و آزارهای بنی‌عباسی رنجور و ناتوان شده بودند به منزل انتقال یافتند و پس از مدتی به دستور خلیفه معتمد عباسی مسموم و به درجه رفیع شهادت نائل آمدند. امام یازدهم(ع) ملقب به هادی و تقی بودند و کنیه‌های مبارک ایشان نیز «ابواحمد، ابوالقاسم، و ابوالخلف» ذکر شده است.

◆

وفایت آیت‌الله طاهری خرم آبادی

در ۱۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی آیت‌الله طاهری خرم‌آبادی از مراجع بزرگ اسلام در قرن حاضر دارفانی را وداع گفت. ایشان تحصیلات خود را در بروجرد آغاز کرد و در حوزه علمیه قم به پایان رساند. آیت‌الله طاهری خرم‌آبادی پیش از بازگشت به خرم‌آباد به ترویج و تبلیغ احکام اسلامی اهتمام ورزید و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در کنار حضرت امام خمینی(ره) حضور فعال خود را در راه پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی حفظ کرد.

◆

انتشار نخستین شماره روزنامه وقایع اتفاقیه

در ۵ ربیع‌الثانی سال ۱۲۶۷ هجری قمری نخستین شماره روزنامه فارسی زبان وقایع اتفاقیه منتشر شد. چاپ این روزنامه در سومین سال سلطنت ناصرالدین شاه و به دستور میرزا تقی‌خان امیرکبیر نخست وزیر باکفایت آن دوره آغاز گردید. مدیریت و سردبیر این روزنامه برعهده حاج میرزا تذکره‌چی بود و اخبار آن هم تحت نظارت امیر گردآوری می‌شد. بهای تک‌شماره روزنامه وقایع‌اتفاقیه در سراسر ایران ۵۰۰ دینار و وجه اشتراک سالیانه آن ۲۴ قران بود. مطالبی که در این روزنامه درج می‌شد اخباری از دارالخلافه اعم از شکار شاه و دید و بازدیدهای او، اعطای القاب و عناوین و صدور فرامین بود. همچنین اخبار جهان و ترجمه مقالات علمی از مطبوعات متعدد اروپا در این روزنامه انتشار می‌یافت. ۴۱ شماره از این روزنامه در عصر صدارت امیرکبیر منتشر شده و چهل و نهمین شماره آن حاوی خبر درگذشت این وزیر باکفایت و میهن‌پرست بود. وقایع اتفاقیه از شماره ۴۷۲ با نام روزنامه دولت علیه ایران منتشر شد و از آن پس تابع وزارت علوم و تحت نظر این وزارتخانه درآمد. گفتنی است نخستین شماره این روزنامه با عنوان روزنامچه اخبار دارالخلافه تهران چاپ و منتشر گردید که در صفحه نخستین آن عبارت یا اسدالله الغالب به چشم می‌خورد. تعداد صفحات این روزنامه از ۴ تا ۸ صفحه متغیر بود.

◆

سالمرگ استاد ذبیح‌الله صفا

در ۱۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی دکتر ذبیح‌الله صفا مورخ و اندیشمند معاصر بدرود حیات گفت. دکتر صفا حیات فکری خود را با همکاری در مجله ادبی مهر آغاز کرد، سپس از آن کار کناره گرفت و خود مجله ادبی سخن را دایر کرد. بعد از مدتی روزنامه شباهنگ را منتشر کرد و سپس به تدریس در دانشگاه هامبورگ و بعد هم دانشگاه تهران پرداخت. از دکتر صفا آثار ارزشمندی چون تاریخ ادبیات ایران، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و تاریخ تحول نظم و نثر پارسی باقی است.

◆

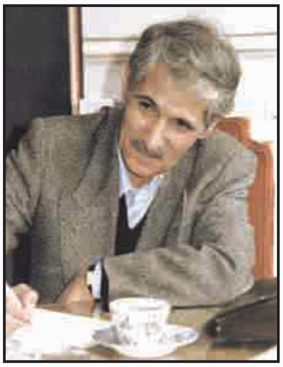

درگذشت مهرداد اوستا

در ۱۷ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی محمدرضا رحمانی مشهور به مهرداد اوستا شاعر پژوهشگر ایرانی درگذشت. این هنرمند گرانقدر ابتدا با سمت مشاور ادبی و برنامه‌ریز در وزارت فرهنگ مشغول به کار شد و بعدها در دانشکده معماری دانشگاه شهید بهشتی و دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران تدریس کرد. استاد اوستا سالهای متمادی را صرف تحقیق در اشعار شاعران ایران زمین چون حافظ، سنایی، مولوی و خاقانی کرد. استاد اوستا همچنین اشعاری زیبا در رثای حضرت امام خمینی(ره) سروده است. تصحیح «دیوان سلمان ساوجی، پژوهشی در دستور زبان فارسی، امام حماسه‌ای دیگر و از کاروان رفته» از آثار استاد اوستا بشمار می‌روند.

> مردم بزه کار دوست دارند عیب دیگران را آشکار سازند تا بر تباهکاری خویش بهانه داشته باشند.
> •حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

از کار حمایت کنیم

این روزها روز جهانی کارگر، سالروز شهادت استاد مطهری و روز معلم را پشت سر گذاشتیم و بحث پیرامون مقام معلم و نیز مشکلات کارگران در جای خود هنوز داغ است. می‌خواستم در مورد خلاء فکری پیش آمده در سالهای پس از انقلاب بخصوص در مباحث ایدئولوژیک صحبت کنم که چرا ما پس از انقلاب نتوانستیم چهره‌هایی مانند شهید مطهری را تجربه کنیم و در این زمینه زایش فکری اندیشه دینی پویا و بالنده نبوده است که بحث آن را به فرصتی دیگر وامی‌گذاریم و به موضوعی می‌پردازیم که فکر می‌کنم آن هم بحث روز است.

اخیراً قراردادهای موقت کار مورد انتقاد شدید قرار گرفته و کارگران بشدت خواستار پایان دادن به چنین وضعیتی هستند. گمان می‌کنم پی‌گیری مساله به این طریق راه‌حل مساله نیست چرا که بحران اشتغال در ایران به کمبود قوانین حمایتی از کارگران برنمی‌گردد. ظلم به کارگران نیز مربوط به نقص قانون نیست. اتفاقاً قانون کار فعلی در موارد بسیاری به کارگر بیشتر از کار بها می‌دهد و این نه به نفع تولید و سرمایه‌گذاری تولیدی در کشور است و نه به نفع خود کارگران. متاسفانه نگاهی که در این قانون وجود دارد بیشتر متوجه نیروهای رسمی و شاغل است، بدون آنکه توجهی به اشتغال و ضرورت اشتغال در آن دیده شود. قاعدتاً اگر نگاه به کارفرما نگاه به کسی باشد که باید سرمایه‌هایش را گرفت و او را به خاک سیاه نشاند هیچ کمکی به کارگران نمی‌کند. در تعامل مناسب بین کار و کارفرما است که هم تولید رونق می‌گیرد و اقتصادی می‌شود، هم کارفرما انگیزه سرمایه‌گذاری پیدا می‌کند و هم کارگران بیشتری بر سر کار می‌روند. یکی از دلایل گسترش تا حدی بی‌قواره قراردادهای موقت در کشور ما وجود قانون کاری است که در آن کار، اصل نیست. این سخن البته به این معنا نیست که حقوق کارگران را باید مورد هجمه قرار داد. قطعاً کارگران نیاز به حمایت دارند، اما نگاه به مساله کار و کارگری باید همه نیروی کاری باشد که در کشور وجود دارد، نه‌فقط آنها که بر سر کارند. باید از همه کارگران بالقوه و از همه نیروهای بالقوه کار در کشور حمایت شود. یعنی باید اراده‌ای در مجموعه کلان کشور وجود داشته باشد که همه نیروی کار کشور را تحت پوشش بگیرد و از همه آنها حمایت کند. به این منظور به همان نسبت که توجه به کارگر مهم است، رسیدگی به معضلات کارفرما و مشکلات بر سر راه تولید هم ضروری است، به نحوی که هم منافع صاحب کار مراعات شود و هم از ظلم و اجحاف در حق کارگران جلوگیری به عمل آید. ما سخت به این نگاه نیازمندیم تا بتوانیم سرمایه‌های سرگردان موجود در جامعه را به سمت کار و تولید ببریم. دولت می‌تواند با صدور بخشنامه و دستورالعمل چندین قانون حمایتی دیگر را نیز در حمایت از کارگران به تصویب برساند، اما اگر در سایه وضع چنین قوانینی کارفرمایانی ورشکسته شدند و یا کارشان به تعطیلی واحدهای تولیدی کشید، قانون چه تضمینی برای بیکاری نیروی کار ارائه می‌دهد؟ وضع قوانین یکسویه که کارخانه‌ها و مراکز تولید و اشتغال را به سمت غیراقتصادی شدن سوق دهد و این مراکز را به تعطیلی بکشاند ظلم مضاعفی در حق کارگران و نیز در حق اقتصاد کشور است که حتی پرداخت بیمه بیکاری نیز نمی‌تواند از این ظلم ممانعت به عمل آورد. مراقب باشیم که با شعار حمایت از کارگران به اشتغال لطمه نزنیم.و سطح گسترده نیروهای بالقوه کار را که در دوران بیکاری به سر می‌برند، گسترده‌تر نکنیم. کاری که در هیچ جای دنیا صورت نمی‌گیرد.

یادمان باشد که سرمایه‌دار وقتی ببیند

نامه های بدون واسطه

ای تک سوار عشق

تو می‌دانی که در شبهای تاریک هجر چه می‌کشم با آه و تنهایی و در انتظار. ماه شبستان دل تنگم زندانی است، اینجا نیست. غل و زنجیر دردهای زمانه روح و جسمم را به بند کشیده‌اند. آیا می‌توان امید داشت که قفل دل را کلیدی از جنس عشق بگشاید و آن زیباروی شمشیر عدالت بر کف به فریاد رسد؟

بیا ای تک‌سوار عشق، دلاورمرد دوران، ایوب شب شکن، مهدی، بیا که نامردان عالم هنوز حسین(ع) را سر می‌برند، دل زینب(س) می‌شکنند و علی‌اکبرها(ع) به خاک و خون می‌کشند. بیا که هنوز ظالمان به کار ستم بر مظلوم مشغولند. بیا مهدی‌جان(عج) ای قائم آل‌نبی، صبرمان به سر آمد. داد از بی‌دادی همه جا بلند است. سرشک اشک بر چشم داریم و بر احوال ناخوش رفیقان گونه تر می‌کنیم. پس بیا و ریشه جور و ستم برکن و فرصتی تازه به ما ده. بیا که چشم منتظران در انتظار دیدن روی زیبای توست.

محمدرضا رضایی - اصفهان

سرخورده، خسته، بی‌پناه

با تنی رنجور و دلی شکسته شمه‌ای از زندگی سراسر رنجم را می‌نویسم و شما را با گوشه‌ای از زندگی یک بیوه بی‌پناه آشنا می‌کنم.

در ۱۶ سالگی به ازدواجی تحمیلی تن دادم. خسته از مزاحمت‌های پسری که سر راه دبیرستان با تهدید چاقو مرا مجبور به ازدواج کرد. مثل یک زن بیوه در محضر به عقد او درآمدم، آنهم از سر ترس. از آن روز ۲۵ سال می‌گذرد. حاصل آن ازدواج چهار فرزند بوده است که همه را با زجر و شکنجه بزرگ کرده‌ام. حاصل این سالها آثار ضرباتی است که بر تن و بدنم بابت مشت و لگد و تازیانه و کابل باقی مانده است.

هفت سال پیش تجدیدفراش کرد و به سراغ خوشگذرانی‌های خودش رفت و من دو سال پس از آن با چه بدبختی و با گذشت از همه حق و حقوقم توانستم طلاقم را بگیرم و پس از آن به تهران آمدم و در منزل این و آن مشغول به کار شدم و سعی کردم آبرومندانه آنان را بزرگ کنم، اما از یک زن سرخورده و بی‌پناه که چهار نفر را تحت سرپرستی دارد، چه کاری برمی‌آید؟ پسرم ازدواج کرد و دخترم هم از پیش ما رفت. زندگی آنها هم با سختی و عذاب می‌گذرد. چکهایی را که برای پسرم برای کاسبی دادم به دلیل ورشکستگی او برگشت خورد و کار مرا هم به محکمه کشاند که دامادم ضمانتش را کرد و کار من به زندان نیفتاد، اما همین مساله اختلاف بین پسر و داماد را باعث شد و مشکلات خانواده را بیشتر کرد. پسر دومم که همه امید من به او بود فروردین سال گذشته بیمار شد. درمان نادرست یک پزشک کارش را به تشنج کشاند، فقر و گرفتاری و نداشتن تخت در بیمارستان دولتی و خالی نبودن سی.سی.یو کارش را پس از چهار روز این بیمارستان، آن بیمارستان کردن به ایست قلبی کشاند و گل مراد من پرپر شد و هزینه‌های کفن و دفن و مراسم آن جوانمرگ بر بدهی‌های دیگرم افزود. تا به‌حال با هر بدبختی بود این زندگی سراسر مصیبت را اداره کرده‌ام اما ماههاست که به دیسک کمر مبتلا شده‌ام و هزینه عمل جراحی را نیز ندارم. به جان فاطمه زهرا(س) خسته شده‌ام. هر روز گاو آهن زمانه شیارهای عمیق‌تری بر صورت و پیشانی‌ام می‌کشد و من خود را به قضا و قدر سپرده‌ام. چند ماه است اجاره خانه نداده‌ام و نتوانستم غذایی برای بچه‌ها فراهم کنم. درمانده و مستاصل در انتظار روزنه امیدی هستم که گوشه‌ای از زندگی سراسر سیاه مرا روشن کند. آیا فریادرسی هست؟ شما را به خدا دست مرا بگیرید

فریده - پ - تهران

اقسام گدایی

با توجه به اینکه در کشور مراکز متعددی وجود دارند که به فقرا و نیازمندان کمک می‌کنند حضور این همه گدا در سطح شهرها چه توجیهی دارد؟ شیوع پدیده تکدی‌گری نه‌تنها در تهران و شهرهای بزرگ بلکه در اکثر شهرها و مناطق کشور دیده می‌شود و صحنه‌های آزاردهنده‌ای می‌آفریند. در همین اهواز خودمان گداهای عجیب و غریبی دیده می‌شوند، گدای مهاجر روستایی، گدای پول گم‌کرده، گدای بیکار، گدای ورشکسته، گدای معیوب، گدای غشی، گدای آبرومند و مال گم‌کرده، گدای سوختگی، شکستگی، ساختگی و... آیا مرکزی برای سازماندهی این گدایان وجود ندارد؟

نورالله خواجات - اهواز

شب

امشب هم گذشت. شبها یکی یکی می‌گذرند. از ابتدا شب و روز بود و هنوز هم هست، همیشه شب هست، امروز، فردا و... گاهی مهتابی، گاهی تاریک و سیاه... شب بستر فکر کردن، گرفتار خیال شدن، توهم، آسایش، و بعضی وقت‌ها هم خواب... اما شب و تنهایی بسیار سخت است. شب و انتظار... در کوچه‌های تنهایی و در خیال پرسه زدن و اندیشه کردن.

شبانیان بروجنی

توجه به محیط زیست

امسال فرصتی شد تا در تعطیلات نوروزی سری به قشم بزنم. واقعاً ایران عزیزمان در هر نقطه‌اش

سرمایه‌اش به خطر می‌افتد جانش را می‌گیرد و می‌رود و بقیه سرمایه‌اش را نجات می‌دهد و سعی می‌کند حوزه‌های اقتصادی دیگری را برای سرمایه‌گذاری جستجو کند. بازارهای کاذب فراوانی وجود دارند که سرمایه می‌تواند به آن بازارها راه پیدا کند که ورود سرمایه به آن بازارها نه اشتغال ایجاد می‌کند و نه تولیدی به وجود می‌آورد، اما به صورت یک سم مهلک تکثیر می‌شود، تورم می‌آفریند و فاصله‌های طبقاتی را افزایش می‌دهد و دست و پای دولت و مردم را هم می‌بندد. کسی نمی‌تواند به هیچ سرمایه‌گذاری بگوید که در مناطقی که ریسک سرمایه‌گذاری بالاست، سرمایه‌اش را به خطر اندازد. در یک بستر اقتصادی سالم و متعادل می‌توان امید داشت که هم کار رونق بگیرد، هم وضع اقتصادی کارگران روبراه شود و هم تولید ملی بالا رود. مراقب باشیم کاری نکنیم تا سرمایه‌گذاری بویژه بخش خصوصی در بخش تولید و صنعت و کشاورزی غیراقتصادی شود و بحران بیکاری آزاردهنده‌تر چهره منحوس خود را نشان دهد. به یاد بیاوریم رنج و سختی و مصیبت عظمای کارگرانی که چند ماه است حقوق نگرفته‌اند و کسی هم به دادشان نمی‌رسد چه امانی از برخی خانواده‌ها برده است. قبل از آنکه یک کارخانه یا یک واحد تولیدی یا یک واحد اشتغال کارش به تعطیلی بکشد باید به فکر حمایت از کارگر بود، وگرنه گرفتن آخرین قطره‌های عمر یک واحد تولیدی و دادن آن به کارگران شاغل در آن واحد گرچه ممکن است در کوتاه‌مدت موجب رضایتمندی گروهی را فراهم آورد، اما ورشکستگی و تعطیلی آن واحد کار مشکلات اقتصادی دیرپایی را برای همان شاغلین و نیز برای نیروی کار به دنبال خواهد داشت. چرا مکانیزمی طراحی نمی‌کنیم که سود حاصل از فعالیت تولیدی را متعادل کنیم و مالیات و عوارض متناسب بر سود فعالیت و ارزش افزوده وضع کنیم و از محل این سودها و عوارض یک سامان بیمه‌ای مناسب فراهم آوریم که از این سامانه هم کارفرمایان دست تنگ بهره‌مند شوند و هم کارگران شاغل و هم بیکاران؟

شاید یکی از مشکلات موجود، نهادن تکالیفی بر دوش کارفرمایان باشد که قاعدتاً در یک نظام پویا باید بر دوش صندوقهای حمایتی و یا بیمه‌های مختلف مثل همه نقاط دنیا قرار گیرد.

کوته سخن آنکه، حمایت از کارگر و جامعه شریف کارگری باید همه‌جانبه باشد و دربرگیرنده همه نیروی کار موجود در جامعه.

◇ ◇

البته بحث دیگری نیز در رابطه با آموزش و پرورش و نظام آموزشی وجود ارد که می‌ماند برای هفته آینده. انشاءالله.

■

چه مناطق دیدنی و زیبایی که ندارد. ما حسرت دیدن خارج را داریم درحالی که کشور خودمان را درست و حسابی ندیده‌ایم.

در همین قشم که در جنوب کشورمان واقع است و یک جزیره در دل خلیج فارس است آنقدر مناطق زیبا و دیدنی وجود دارد که آدمی لذت می‌برد اما متاسفم اگر بگویم که ما فرهنگ نگهداری از طبیعت را نداریم.

باور کنید از دیدن زباله‌ها، پلاستیک ها و بطریهای خالی در کنار خیابانها و پیاده‌روها که با چه زحمتی گلکاری شده‌اند حسابی افسوس خوردم که چرا ما نباید به فکر محیط زیست خودمان هم باشیم؟ آنهم درحالی که هر دویست متر در کنار هر خیابان یک سطل زباله مناسب گذاشته‌اند؟

ذکریا آقابابایی - گرگان

قانون را نباید خرید

چندی پیش نیم ساعت مانده به پایان محدودیت طرح ترافیک، به دلیل گرفتاری که داشتم مجبور شدم وارد طرح شوم. ماموری جلویم را گرفت و وقتی توضیح دادم که به خاطر کاری مجبور شدم به طرح بیایم به من گفت: حالا می‌خواهی جریمه ۱۳ هزار تومانی برایت بنویسم یا حاضری پنج هزار تومان بدهی؟ من که غافلگیر شده بودم از یک طرف به حال ماموری تاسف خوردم که به خاطر جبران درآمد مجبور است به چنین کاری اقدام کند و از طرف دیگر به خاطر سهل انگاری خودم و پولی که باید پرداخت کنم، حسابی عصبی بودم چرا که تا نیم ساعت دیگر طرح آزاد می‌شد. جدای آن هزینه این مسیر با آژانس بیش از دو هزار تومان نبود. شاید خیلی‌ها به من بخندند ولی من با وجود مشکلات مالی جریمه قانونی را قبول کردم و پیش خودم گفتم: من که مرتکب خلاف قانونی شده‌ام، حداقل مرتکب خلاف شرعی نشوم. وقتی قبض جریمه را گرفتم اشک در چشمانم حلقه زد و با خودم گفتم: راستی چرا عده‌ای معدود از ماموران قانون باید قانون‌فروشی کنند؟

البته این سخن بدین معنا نیست که همه ماموران اینطور عمل می‌کنند، اما به هرحال همین این عده معدود هم که قانون را وجه مصالحه قرار می‌دهند موجب لطمه زدن به چهره پلیس می‌شوند.

فاطمه استادرحیمی - تهران

نیازمند پیوند کبد

من سیدحسین گرگانی بازنشسته ناجا به علت ابتلا به هپاتیت سی از کار افتاده شده‌ام و درحال حاضر ماهی حدود ۲۳۰ هزار تومان حقوق می‌گیرم که ۱۳۰ هزار تومان آن بابت قسط بانک مسکن کسر می‌شود. سه فرزند از ابتدایی تا پیش دانشگاهی دارم که با حدود صد هزار تومان باقیمانده درآمدم باید آنها را اداره کنم. مشکل اصلی من این است که نیازمند پیوند کبد هستم که هزینه‌های کمرشکنی دارد. نزدیک ۱۵ میلیون تومان از هزینه‌ها را دولت و نهادها می‌دهند، اما بیش از ۲۰ میلیون تومان دیگر آن را نیز باید خودم پرداخت کنم و درحال حاضر زیرنظر پزشکان بیمارستان شریعتی تهران هستم. بیش از ۲۰ سال سابقه خدمت در مناطق جنگی و مناطق محروم و مرزی را دارم و خدا می‌داند لحظه‌ای از انجام وظیفه کوتاهی نکردم. یک بار با قاچاقچیان و خلافکاران کنار نیامدم، اما حال گرفتار مانده‌ام و با بیماری و مرگ می‌جنگم که اگر زندگی روبراهی داشتم از مرگ نمی‌ترسیدم. مانده‌ام که با گرفتاری‌ام چه کنم؟ شما چه راهی پیش پای من می‌گذارید؟

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، و با تبریک روز کارگر و روز معلم به همه کارکنان شریف آموزش و پرورش و کارگران زحمت‌کش و دلسوز کشور و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **فاطمه استادرحیمی - تهران** حق باشماست. آیین عزاداری سید و سالار شهیدان باید خالصانه و بی‌ریا باشد و حضور برخی از جوانان با شکل نامناسب در این مراسم چندان قابل توجیه نیست، اما به هرحال در آیین‌های عاشورایی گاه موارد سویی هم دیده می‌شود که نباید خیلی آن را جدی گرفت. از همکاری شما با مجله هم سپاسگزارم و از محبت‌تان تشکر می‌کنم. در مورد اختلاف طبقاتی هم که به آن اشاره کردید باید گفت مهمترین مشکلی که در جامعه امروز زندگی و نشاط زندگی را از همه گرفته، وجود همین اختلاف طبقاتی است و نداشتن توکل و قناعت که امیدواریم خداوند این موهبت را نصیب همه ما کند.

◆ **ذبیح‌الله بناگر - آمل** روستایی را که اشاره کرده‌اید، یعنی فیروزکلا بارها محل عبور خود من هم بوده است. در بسیاری از مناطق مازندران و به ویژه شهرستان آمل آثار باستانی در روستاهای با قدمت تاریخی وجود دارد که نیازمند رسیدگی است و انتظار می‌رود نه‌تنها امامزاده عبدالله فیروزکلا، بلکه تمام مناطق باستانی روستاهای آن منطقه مورد توجه میراث فرهنگی قرار گیرد. من هم با شما موافقم که پرداخت هزینه برای آثار تاریخی سرمایه‌گذاری است و منافع فراوانی برای کشور دارد.

◆ **س - الف - م - زابل** من هم با شما موافقم که در رابطه با ماجرای حمله به مردم بی‌گناه در مسیر جاده زابل - زاهدان و نزدیکی پاسگاه تاسوکی کوتاهی‌های قابل توجهی صورت گرفته است که قدرمسلم در شان نیروی انتظامی کشور نیست و با اقتداری که کشور بزرگ ما و نیروهای مسلح ما دارند، باید ریشه چنین حوادثی را خشکاند، اما نشنیده‌ام که فرمانده نیروی انتظامی منطقه برکنار شده باشد و یا مسوولین سهل انگاری مربوطه توبیخ شده باشند. امید است که دیگر شاهد چنین حوادث تلخی نباشیم.

◆ **پروین چراغی - تهران** در یکی از شماره‌های آینده به شکل مناسبی نامه شما را درج می‌کنم. از صبر و شکیبایی و تحملی که با سرافرازی در اداره زندگی به خرج داده‌اید، تحت تاثیر قرار گرفتم. خداوند به شما صبر و اجر بیشتری عنایت کند. همواره شاد و سرافراز باشید.

◆ **شیرین علیزاده - تهران** متوجه منظورتان نشدم. لطفاً در نامه بعدی برایم توضیح دهید که مساله چیست؟ موفق و سربلند باشید.

◆ **خاطره** ؟ هرچه فکر کردم در نامه شما چه چیزی بود که خودتان را به طور کامل معرفی نکرده‌اید، راه به جایی نبردم. منتظرم که در نامه بعدی خودتان را معرفی کنید.

◆ **ص - همدان** نامه شما را خواندم و از انتقادهای شما به هیچ‌وجه ناراحت نشدم. راهنمایی و انتقاد خوانندگان هرگز نگران‌کننده نیست بلکه در بهتر شدن مجله به ما کمک می‌کند. در مورد آگهی‌های مجله بهتر است با بخش آگهی‌ها تماس بگیرید. داروهای مصرف نشده را می‌توانید به پایگاه‌های هلال احمر یا کمیته امداد یا اولین درمانگاه خیریه محله خودتان و یا یک بیمارستان دولتی تحویل دهید. موفق باشید.

آفت دانش بکار نبستن آن و آفت کار دلبستگی نداشتن به آن است.

حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

- انصار حزب‌الله علیه بدحجابی راهپیمایی می‌کنند.
- گروه جندالله علمای اهل سنت سیستان و بلوچستان را تهدید کرد.
- اصلاح‌طلبان به همزمانی برگزاری انتخابات خبرگان و شوراها اعتراض کردند.
- تعدادی از نمایندگان پارلمان کویت نسبت به فعالیت نیروگاه اتمی بوشهر اعتراض کردند.
- لاریجانی: ایران هیچ‌گاه طرح روسیه را رد نکرده است.
- آمریکا مذاکره مستقیم با ایران را رد کرد.
- متکی: ایران آماده تفاهم همه‌جانبه هسته‌ای است.
- وزیر انرژی آمریکا با احداث خط لوله انتقال گاز ایران به هند از طریق پاکستان مخالفت کرد.
- قلیان‌ها را از خوابگاههای دانشجویی جمع‌آوری کردند.
- رئیس جمهوری: در دفاع از منافع ملی ایستاده‌ایم.
- عمرالبشیر رئیس جمهوری سودان به تهران آمد.
- آصفی: نگران سیاسی شدن گزارش البرادعی هستیم.
- بروجردی با مقامات انگلیس درباره اختلافات دو کشور مذاکره کرد.
- اسرائیل و آمریکا درباره ایران مذاکرات محرمانه امنیتی برگزار کردند.
- تخلیه مدارس استیجاری در سال جاری ممنوع شد.
- تاخیر ایران در ارسال پرونده ثبت جهانی به یونسکو سبب محروم شدن این کشور از ثبت اثر در سال ۲۰۰۷ شد.
- تشکیل کابینه اسرائیل به تعویق افتاد.
- محمود عباس: می‌توانم دولت حماس را عزل کنم.
- ناآرامی‌های قرقیزستان پوتین را نگران کرد.
- مسوولان فتح و حماس برای کاهش تشنج مذاکره می‌کنند.
- ایرلندی‌ها و انگلیس علیه لیبی اقامه دعوا کردند.

رئیس جمهوری چین با مقامات سعودی مذاکره کرد.

- آمریکا دارای ۱۰۰ هزار جاسوس در دنیا است.
- خالد مشعل به شدت از محمودعباس انتقاد کرد.
- رایس و رامسفلد به صورت غیرمترقبه به بغداد رفتند.
- پنتاگون اسامی زندانیان گوانتانامو را منتشر کرد.
- کاسترو: هیچ کس نمی‌تواند کوبا را به زانو درآورد.
- مالکی و طالبانی نخست وزیر و رئیس جمهوری عراق شدند.
- ۳ انفجار در صحرای سینا ۲۳ کشته و ۱۵۰ مجروح برجای گذارد.
- قاضی پرونده رفیق حریری به دمشق می‌رود.

نپال: دموکراسی پس از ناآرامی

حسن فتحی

چند سال قبل بود که در یک حادثه عجیب، خانواده پادشاه نپال توسط یکی از فرزندان وی قتل‌عام شدند و پس از آن برادر پادشاه درحالی که عده‌ای معتقد بودند او نقش بسزایی در پیدایش حادثه ناگوار مزبور داشته به پادشاهی برگزیده شد یا درحقیقت پادشاهی را غصب کرد.

در طول این سالها اوضاع در این کشور کوچک که در منگنه هند و چین قرار گرفته همواره متلاطم بوده است ولی این روزها شرایط به‌گونه‌ای حاد شده که احتمال می‌رود پادشاه و پادشاهی از نپال برچیده شود.

این احتمال وجود دارد که نپال به سوی استقرار نظام غیرپادشاهی در حرکت باشد ولی این سوال مطرح است که آیا دولت بعدی به طرفداران هند واگذار خواهد شد یا دوستداران چین به قدرت خواهند رسید؟

در طول بیش از یک ماهی که از بروز ناآرامی‌ها در این کشور کوچک و منزوی و فقیر جهان می‌گذرد و درنهایت به عذرخواهی پادشاه از مردم انجامید، مشخص شد که کنترل اوضاع از دست دولت و دولتی‌ها خارج شده است ولی با این حال نمی‌توان با قاطعیت اعلام کرد که اوضاع در آینده نه‌چندان دور چگونه خواهد بود؟

☑ پادشاه نپال به خواسته مردم مبنی بر تشکیل پارلمان تن داد

نپال سرزمینی است که فقط زمانی که قرار بود گروهی کوهنورد به قله اورست و بلندترین کوههای جهان صعود کنند نامش را می‌شنیدند. البته در کنار این مساله، گاهی اوقات نیز درگیری بین چریک‌های **مائوئیست** که متمایل به پکن هستند با نیروهای دولتی، خبرساز می‌شد ولی به جرات می‌توان گفت مسائل و رویدادهای این کشور به استثنای یک ماه گذشته و نیز چند سال قبل و در زمان ترور خانواده سلطنتی هیچ‌گاه مورد توجه رسانه‌ها و مردم قرار نداشته است زیرا این کشور به قدری منزوی بود که راهی در رسانه‌ها نمی‌یافت تا به خودنمایی بپردازد. ولی اعتراض‌ها و درگیری‌ها که ارکان نظام پادشاهی را متزلزل کرده بیش از همیشه نگاهها را به این کشور جلب کرده است. به‌گونه‌ای که این سوال مطرح شده که آیا نظام پادشاهی در نپال قادر خواهد بود به بقای خود ادامه دهد یا اینکه مخالفین قادر خواهند بود سیستم حکومتی این کشور را تغییر دهند؟

جنبش دموکراسی خواهی نپال که توسط ۷ حزب عمده مخالف این کشور هدایت می‌شد توانست طی بیش از ۳ هفته اوضاع را در نپال به قدری دگرگون سازد که اقدامات و برنامه‌های پادشاه و اطرافیانش با بن‌بست مواجه شود. درنهایت نیز پادشاه تسلیم خواسته‌های مردم شده و این واقعیت را پذیرفت که بدون رضایت مردم قادر به ادامه حکومت نیست.

نپال با ۱۴۰۷۹۷ کیلومترمربع مساحت در جنوب آسیا و میان دو کشور هند و چین قرار داشته و به دریای آزاد راه ندارد. این کشور کوهستانی به دلیل وجود رشته کوههای هیمالیا شناخته شده و بلندترین نقطه آن، بلندترین نقطه جهان است. جمعیت آن بیش از ۱۴ میلیون نفر و پایتخت آن شهر کاتماندو است.

نژاد مردم آن مخلوطی از تیره‌های تبتی و هندی بوده و عمدتاً هندو هستند به همین دلیل وابستگی بسیاری به کشور هند دارند.

نپال را تنها پادشاهی هندوها در جهان به‌شمار می‌آورند لذا با توجه به این واقعیت که هندوهای کشور هندوستان تمایلی به سقوط این پادشاهی ندارند و در تظاهرات و ناآرامی‌های اخیر نیز نماینده هندوستان نقش بسزایی در جلب رضایت پادشاه برای آشتی با مردم ایفا کرد، انتظار می‌رفت بقای پادشاهی حفظ شود.

اگرچه از نظر تاریخی نپال دارای سوابق طولانی است اما پادشاهی جدید آن از قرن هجدهم پایه‌گذاری شد. در این زمان طایفه گورخاها که طایفه‌ای سخت‌کوش بودند پادشاهی را در نپال برپا کردند. آنها که در غرب کاتماندو سکونت داشتند، هندوئیسم را دین رسمی این کشور قرار دادند.

از اوایل قرن نوزدهم و در شرایطی که این منطقه تحت سلطه انگلیس قرار می‌گرفت نپال هم نفوذ آنها را پذیرفته و درنهایت انگلیس‌ها نپال را رسماً تحت‌الحمایه خود قرار دادند.

استعمار و نفوذ انگلیس تا ۱۶ ژوییه ۱۹۵۱ طول کشید اگرچه در سالهایی که استعمار انگلیس در نپال وجود داشت پادشاه نیز ظاهراً حکومت می‌کرد ولی پس از استقلال **تریبهو وانا** به پادشاهی رسید که از حمایت هند برخوردار بود. پس از مرگ او در سال ۱۹۵۹ پادشاه جدید نظام مشروطه را اعلام و اولین پارلمان را تشکیل داد. از آن زمان حزب کنگره نقش بسزایی در نپال ایفا کرده و یکی از بزرگترین احزاب این کشور بوده است.

یکی از مسائلی که در نپال سابقه طولانی دارد انحلال پارلمانها و استقرار دیکتاتوری پادشاهی است بطوری که اولین پارلمان نپال که در سال ۱۹۵۹ شکل گرفته بود در سال ۱۹۶۰ منحل شده و پادشاه با در دست گرفتن کامل قدرت، اقدام به بازداشت سران احزاب نمود.

یکی از مشکلاتی که نپال با آن دست به گریبان بوده وابستگی به هندوستان و فقر فزاینده است بطوری که این کشور را باید یکی از فقیرترین کشورهای جهان به حساب آورد.

اعتراضات و تظاهرات ۳ هفته‌ای مردم نپال که

با اعتصاب همراه بود نیز لطمه‌ای اساسی به اقتصاد این کشور که وابسته به توریسم و کمک‌های خارجی است وارد آورد. در جریان این اعتصابات و درگیری‌ها ۱۴ نفر جان خود را از دست داده و دهها نفر مجروح و بازداشت شدند که درمیان آنها از اقشار مختلف از جمله روزنامه‌نگاران دیده می‌شدند.

وعده پادشاه

بحران در نپال زمانی اوج گرفت که پادشاه که ۱۴ ماه پیش پارلمان این کشور و احزاب سیاسی را منحل کرده بود وعده‌های خود را درباره بازگشت به دموکراسی نادیده گرفت که همین مساله خشم احزاب هفتگانه را برانگیخت. در همین حال چریک‌های مائوئیست که به پکن گرایش دارند نیز بر حملات خود به نیروهای دولتی افزوده و شرایط ناگواری را برای دولت به‌وجود آوردند.

دولت نپال برای مهار مخالفت‌ها و سرکوب مردم اقدام به برقراری حالت فوق‌العاده و حکومت نظامی کرد و صراحتاً بر این مساله تاکید کرده بود که در صورت مشاهده تخلف از مقررات حکومت نظامی، به سوی مخالفان تیراندازی خواهد کرد. احزاب هفتگانه سنتی نپال در این شرایط همواره بر این مساله تاکید داشته که به مبارزه خود تا بازگشت کامل قدرت به مردم ادامه خواهد داد. جالب توجه است که با برقراری حکومت نظامی در نپال، ارتباط تلفن‌های همراه نیز قطع شد.

در شرایطی که اعتراض مردم ادامه داشت چریک‌های مائوئیست نیز با نیروهای نظامی و امنیتی درگیر شدند ولی آنچه در این مقطع مهم بود ولی به نظر می‌رسد پس از پذیرفتن خواسته پادشاه از سوی احزاب هفتگانه خدشه‌دار شده وحدت و همبستگی تمامی احزاب و گروهها بود تا حدی که شورشیان مائوئیست نیز برای همبستگی با مردم اقدام به برقراری آتش‌بس یکجانبه در کاتماندو پایتخت نپال کردند. گروه رهبری مائوئیست‌ها در این ارتباط اعلام کرده بود که در جریان آتش‌بس اقدامی نظامی در پایتخت صورت نخواهد گرفت.

آنها که از ۹ سال قبل مبارزات خود را علیه نظام پادشاهی نپال شدت بخشیده‌اند در طول این سالها ۱۱ هزار نفر کشته داده‌اند. احزاب سیاسی طرفدار دموکراسی که با تشکیل یک ائتلاف سیاسی، اقداماتی را برای بازگشت دموکراسی آغاز کرده بودند از شورشیان مائوئیست نیز خواستند با کنار گذاشتن اسلحه وارد مبارزه سیاسی شوند. به همین دلیل اقدام مائوئیست‌ها به نفع طرفداران دموکراسی تمام شد.

در این حال ۳ گروه مدافع حقوق بشر خواستار تحریم‌های هدفمند برضد پادشاه و سایر مقامات بلندپایه نپال شدند. دبیرکل سازمان عفو بین‌الملل در این ارتباط اعلام کرده بود که به نظر می‌رسد «کیانندرا» پادشاه نپال در برابر مشکلات مردم بی‌تفاوت است. وی بر این مساله تاکید کرده بود که جامعه بین‌المللی باید با اعمال تحریم‌های هدفمندی که تاثیر مستقیمی بر پادشاه و سایر مقامات بلندپایه این کشور خواهد داشت آنها را تحت فشار قرار دهد.

نپال که در ۱۴ ماهی که از انحلال پارلمان می‌گذشت بی‌ثبات‌ترین دوران خود را سپری می‌کرد با اعتراضات جهانی نیز مواجه گردید بطوری که وزارت امور خارجه آمریکا اعلام کرد که تصمیم پادشاه برای تحمیل حکومت مستقیم سلطنتی یک شکست خفت‌بار بوده و حوادث چند روز اخیر بیانگر این است که پادشاه فقط ناامنی را افزایش داده است.

هر روزی که از تقابل دولت و مردم نپال می‌گذشت مبارزات ابعاد جدیدی به خود می‌گرفت بطوری که احزاب سیاسی برای به زانو درآوردن دولت ضمن درخواست برای ادامه تظاهرات دموکراسی خواهانه، از شهروندان خواسته بودند برای سرنگونی دولت از پرداخت مالیات و صورتحساب خدمات عمومی خودداری کنند. در بیانیه احزاب آمده بود که به عنوان بخشی از جنبش عدم همکاری علیه دولت سلطنتی دیکتاتور، از مالیات دهندگان می‌خواهیم هیچ‌گونه مالیاتی به دولت پرداخت نکنند. هم‌چنین از مصرف‌کنندگان خدمات عمومی و رفاهی می‌خواهیم هیچ پولی برای آب، برق، تلفن و دیگر خدمات پرداخت نکنند. آنها در ادامه خواستار تحریم مشاغل تحت مالکیت پادشاه و خانواده سلطنتی شدند که شامل یک هتل ۵ ستاره و یک شرکت تولید توتون و تنباکو می‌شود.

احزاب از کشورهای اهداکننده کمک به نپال خواستند کمک‌های خود را که بخش عمده‌ای از بودجه سالانه کشور را تامین می‌کند، قطع کنند.

انتخاب نخست وزیر جدید

درنهایت پس از چند روز «کیانندرا» پادشاه در یک سخنرانی آمادگی خود را برای برگزاری انتخابات با شرکت همه گروهها اعلام کرده و از رهبران ۷ حزب خواست نخست وزیر جدیدی را تعیین کنند. سفارت هند در نپال در این ارتباط هم اعلام کرد که فرستاده ویژه وزارت امور خارجه این کشور در دیدار با پادشاه تاکید کرده که وی هرچه سریع‌تر دموکراسی چند حزبی را درنپال برقرار سازد.

کیانندرا از فوریه ۲۰۰۵ دولت را منحل و قدرت کامل را در دست گرفته و قرار بود آوریل سال آینده در نپال انتخابات برگزار کند.

ولی احزاب مخالف وعده‌های پادشاه را برای استقرار مردم‌سالاری ناکافی دانسته و این اقدام پادشاه را نوعی فریب‌کاری خوانده و گفتند تا برچیده شدن کامل سیستم پادشاهی به مخالفت‌ها ادامه خواهند داد. در این حال حزب کمونیست نپال نیز وعده‌های پادشاه را تلاشی دیگر برای فریب مردم و حفظ قدرت سیاسی بیان کرد.

مخالفین معتقد بودند که پادشاه به خواسته‌های آنها که تشکیل یک مجلس قانون اساسی است پاسخ نداده است. عاقبت پادشاه تسلیم شده و فرمان احیای پارلمان را صادر کرد. که همین مساله اعتراض مردم نپال را به جشن و سرور تبدیل کرد. پادشاه رسماً در تلویزیون این کشور بازگشایی پارلمان را مورد تاکید قرار داد. او اعلام کرد که از حالا اتحاد هفت حزب اصلی، مسوولیت پیش بردن مردم در جاده اتحاد ملی و آبادانی کشور را برعهده دارد و افزود: ما مطمئن هستیم که ملت نپال به سوی دموکراسی کامل و پویا و اتحاد ملی پیش خواهد رفت.

درپی این مساله، احزاب مخالف، رهبر ۸۴ ساله حزب کنگره را به نخست وزیری برگزیدند و او هم اعلام کرد که اولین کار دولت جدید، تضمین حضور مائوئیست‌ها در جریان سیاسی کشور است. او که قبلاً ۳ بار نخست وزیر نپال بوده آخرین بار پس از قتل‌عام خانواده سلطنتی در سال ۲۰۰۱ از مقام خود کناره گرفته بود.

ولی درحالی که نخست وزیر جدید سخن از جلب رضایت مائوئیست‌ها برای مشارکت سیاسی می‌گفت، رهبر مائوئیست‌ها پذیرش خواسته پادشاه را از سوی ۷ حزب مخالف اشتباه تاریخی دیگری خواند و از مردم خواست تا زمان برگزاری انتخابات مجلس و تدوین قانون اساسی جدید به تظاهرات خود ادامه دهند. وی در بیانیه‌ای اعلام کرد که سخنان پادشاه یک فریب و توطئه علیه مردم است و حزب ما قاطعانه این اظهارات را رد می‌کند.

اگرچه آنچه از سوی پادشاه اعلام شده تمامی خواسته‌های مخالفین را که خواستار خلع کامل پادشاه بودند شامل نمی‌شود ولی می‌تواند نظام پادشاهی نپال را خدشه‌دار سازد. زیرا تجربه خصوصاً از سال ۲۰۰۲ که **کیانندرا** پس از قتل‌عام خانواده برادرش قدرت را در این کشور در دست گرفته، نشان می‌دهد که آنها هیچ‌گاه به تعهدات خود عمل نکرده‌اند به‌گونه‌ای که کیانندرا در ۲۲ مه ۲۰۰۲ نخست وزیر وقت را به دلیل فساد مالی و ناتوانی برکنار کرد و دولت بعدی را هم که در سال ۲۰۰۴ تشکیل شده بود در فوریه ۲۰۰۵ کنار زد.

آدام ارلی سخنگوی کنگره آمریکا درباره تحولات نپال می‌گوید: حالا شاه می‌تواند به حاشیه برود و به همان مقام سنتی که داشت اکتفا کند. وزیر خارجه ژاپن هم در پیام خود گفت: کشورش امیدوار است دموکراسی با صلح و آرامش بر نپال حاکم شود و احزاب بدون هیچ محدودیتی فعالیت خود را از سر بگیرند. وی افزود: احزاب نپال به گفت‌وگوهای خود برای پیدا کردن راه‌حلی که مورد انتظار مردم است ادامه دهند. هندی‌ها نقش بسزایی در وادار کردن پادشاه نپال به تجدیدنظر در سیاست‌های خود داشتند که در این رابطه مشاور امنیت ملی این کشور در دهلی‌نو اظهار داشت: پیش از این که کیانندرا این تصمیم را بگیرد مذاکرات زیادی رد و بدل شد و هندوستان و دیگران سخنان بسیاری را گوشزد کردند. من فکر می‌کنم همه اینها لازم بود. ما امیدواریم دولت موقت همین روزها تشکیل شود.

ولی سوال این است که آیا دولت پایدار خواهد ماند و پادشاه به تعهداتش عمل خواهد کرد یا اینکه پس از مدتی باز هم به انحلال پارلمان و دولت اقدام خواهد نمود؟!

■

> دانش را با نوشتن پای بند کنید، آنچه حفظ شود بگریزد و آنچه نوشته شود برقرار ماند.
> •حضرت امیر(ع)

گفتگو با زوجی که هر دو عضو تیم ملی کشور هستند

به خاطر همسرم رشته

عکس از : منصور خدادادی

زندگی ورزشکاران هم دنیای خاصی است. بخصوص اگر زن و شوهر هر دو ورزشکار و عضو تیم ملی باشند و زندگی اردویی داشته باشند. مثلاً شما باورتان می‌شود زن و شوهری که تازه با هم ازدواج کرده‌اند ماهی سه روز زیر یک سقف زندگی کنند؟ و تازه این جدایی ناگزیر نه تنها باعث دوری‌شان از همدیگر نشود بلکه معتقد باشند علاقه‌شان نسبت به هم بیشتر هم شده است؟

امیر بدوی و هدی هداوند، نزدیک ظهر یک روز کاری به دفتر مجله آمدند. همراه با علی آذرنیا از همکاران قدیمی بخش گزارش و عکس روزنامه اطلاعات. مصاحبه ما با ایشان خواندنی است.

◄خیلی خوش آمدید. قبل از هر چیز موفقیت‌های شما را در تیم ملی تبریک می‌گویم. راستی پیوندتان هم مبارک، گرچه بیش از یک سال است که با هم ازدواج کرده‌اید اما ما تازه شما را دیدیم. انشاءالله همیشه زندگیتان شاد و سرشار از تفاهم و رشد باشد. خوب ابتدا خودتان را معرفی می‌کنید؟

◄◄با اجازه خانم هداوند، از لطف شما متشکرم و خوشحالم که در خدمت شما هستم. من امیر بدوی، ۲۵ ساله، اهل بندرانزلی، هفت سال است که عضو تیم ملی کانوپولوی جمهوری اسلامی ایران هستم.

◄راستی کانوپولو رشته‌ای است که در ایران هنوز شناخته شده نیست گرچه من این بازی را دیده‌ام. هر تیم چند قایق دارد و قایقرانان در یک استخر و یا دریای آرام در یک زمین مشخص توپ را به هم پاس می‌دهند و به سمت دروازه حریف می‌روند...

◄◄بله، زمین بازی کانوپولو یا بهتر است بگوییم استخر و یا محوطه آبی و یا دریایی کانوپولو، ۳۵ متر در ۲۳ متر است. هر تیم از ۵ نفر یا بهتر بگوییم از پنج قایق یک نفره تشکیل شده که معمولاً اندازه قایقها ۱/۷۰ متر است و یک پاروی دوکفه دارد. دروازه‌هایی که در دو طرف آب قرار می‌گیرند یک متر از آب فاصله دارند و اندازه آنها هم دو متر در یک متر است.

◄چند سال است که عضو تیم ملی هستید؟

◄◄من هفت سال است که عضو تیم ملی جمهوری اسلامی ایران هستم و عنوان نایب قهرمانی آسیا را هم در مسابقات کانوپولوی قهرمانی آسیا در کارنامه دارم.

◄راستی در این رشته حقوقی هم می‌گیرید؟ چه جوری امرارمعاش می‌کنید؟

◄◄یکی دو سالی است که مبلغ اندکی حقوق می‌گیریم. قبلاً یا محصل بودیم و یا دانشجو و خرج زیادی نداشتیم اما خوب از وقتی متاهل شدم حقوق هم می‌گیرم و چون خوشبختانه لیگ هم راه‌اندازی شده، با تیم دانشگاه آزاد در لیگ هستم و قرارداد هم دارم که بحمدالله مشکلی نیست چون خانواده‌ها هم کمک می‌کنند.

◆سال گذشته حدود ۱۴ ماه هر دو نفـــر اردو داشتیم. فقط ۷ روز در ایام عید توانستیم خانه باشیم

من الان دانشجوی رشته تربیت بدنی دانشگاه آزاد گیلان هم هستم و دانشگاه آزاد هم چون در لیگ حضور دارد ما را زیرپوشش گرفته و ما با این تیم در لیگ شرکت کردیم و من آقای گل لیگ هم شدم.

◄راستی لیگ کانوپولو هم داریم؟ این را نمی‌دانستم. چند تیم در لیگ شرکت کرده‌اند؟

◄◄سال گذشته ۸ تیم شرکت داشتند. شهرداری اصفهان، اصناف مازندران، تربیت بدنی اردبیل، اصناف خراسان، شهرداری کرج، دانشگاه آزاد، ملوان انزلی و بنادر و کشتیرانی.

◄امسال چطور؟ امسال هم لیگ تشکیل شده؟

◄◄بله، خوشبختانه امسال تعداد تیمها بیشتر هم شده‌اند. ۱۲ تیم در مسابقات امسال حضور دارند که بازیهایش در اواسط خرداد شروع می‌شود که من همین جا از مطبوعات می‌خواهم که از کانوپولو هم مطلب بنویسند تا این رشته هم از انزوا خارج شود.

ورزشی‌ام را عوض کردم

◄خوب، امیرخان، با خانم هم حتماً در جریان مسابقات کانوپولو و یا اردوهای تیم ملی آشنا شدید، نه؟... راستی خانم هداوند! چطور همدیگر را دیدید؟

◄◄به نام خدا. اجازه بدهید اول خدمت شما و خوانندگان خوب مجله سلام و عرض ادب کنم و بعد نکته جالبی را به شما بگویم و آن اینکه من تا قبل از آشنایی و ازدواج با امیر اصلاً این رشته را نمی‌شناختم.

◄راستی؟ عجیب است. اما شما درحال حاضر عضو تیم ملی در این رشته هستید. خوب حتماً قایق‌سواری می‌کردید. اینطور نیست؟

◄◄(با خنده) بد نیست عرض کنم که من قبلاً ورزشکار بودم اما اصلاً سوار قایق نشده بودم. من بسکتبالیست بودم و حتی به اردوی تیم ملی بسکتبال هم دعوت شدم اما بعد از آشنایی با همسرم برای نزدیکتر شدن و همراهی و با پیشنهاد او اولین بار سوار قایق کانوپولو شدم و امیر خیلی به من کمک کرد، به شکلی که در عرض یک سال به تیم ملی در این رشته راه پیدا کردم. البته مربیان من هم خیلی به من کمک کردند. بخصوص در تیم ملی آقای مصطفی ثمری سرمربی خوب تیم ملی زحمت زیادی کشیدند همین‌طور آقای مهران قزلباش که از آنها تشکر می‌کنم. البته فکر نکنید که مساله به همین سادگی است. تمرینات مداوم و پشتکار فراوانی می‌خواهد و تمرینات مدام.

البته این را هم بگویم چون من قبلاً بسکتبال بازی می‌کردم رشته‌هایی که با توپ کار دارند را دوست داشتم. کانوپولو هم شباهت‌هایی به هندبال و بسکتبال دارد. ۶ ماه تمام کار کردم تا اینکه در مسابقات مشهد ۳۸ نفر برای تیم ملی انتخاب شدند که از بین این ۳۸ نفر، ۱۰ نفر برای تیم ملی و اعزام به مالزی برگزیده شدند که من هم در بین آنان بودم. در اردو هم خیلی کار کردیم. آقای ثمری هم واقعاً زحمت کشیدند و همسرم هم واقعاً کمک کرد تا در این مدت توانستم رشد کنم. به مالزی که رفتیم مدال طلای آسیایی گرفتیم که من مدال طلای خودم را متعلق به همسرم می‌دانم.

◄پس به خاطر همسرتان رشته ورزشی‌تان را عوض کردید؟

◄◄بله، می‌توانید این را بنویسید.

◄راستی اصلاً چطور همدیگر را پیدا کردید؟

◄◄در انزلی و در محیط‌های ورزشی همدیگر را می‌دیدیم. نسبت دوری هم با یکدیگر داشتیم. چون هر دو ورزشکار بودیم در انزلی همدیگر را می‌شناختیم.

◄خوب چقدر در اردو هستید؟ راستی امیرخان شما چقدر با هم هستید؟ و چقدر در اردو؟

◄◄شاید باورتان نشود اما درست شب روز عقد من به اردو رفتم چون فردا مسابقات بین‌المللی دهه فجر بود. و تا ده روز همدیگر را ندیدیم. بعد از ۱۵ روز به ماه عسل رفتیم. سال گذشته حدود ۱۴ ماه هر دو نفر اردو داشتیم. فقط ۷ روز در ایام عید توانستیم خانه باشیم. اردوهایمان ۲۱ روزه است. یعنی سه هفته اردو و یک هفته استراحت. اخیراً بهتر شده است. دو هفته اردو داریم، چهار روز استراحت. تازه اردوهایمان هم گاهی به هم نمی‌خورد. یعنی وقت استراحت من با اردوی «هدی» همراه می‌شود. قبلاً اردوهایمان با هم بود اما الان مدتی است که کاملاً دور شده است. مثلاً من در انزلی اردو دارم و خانم در خرمشهر و از این قبیل. در کل حدود سه چهار روز در ماه می‌توانیم زندگی خانوادگی داشته باشیم. الان که در خدمت شما هستیم هفته بعد دوباره اردو داریم. من به انزلی می‌روم چون اردوی تیم ملی مردان برای شرکت در مسابقات بین‌المللی هلند در انزلی است. همسرم هم به مشهد می‌رود و در آنجا اردو دارد.

◄این زندگی اردویی خسته‌تان نمی‌کند؟

◄◄چون علاقه داریم و هر دو هم زبان مشترک داریم چنین اتفاقی نمی‌افتد. شاید باور نکنید اما ما هر روز بیشتر به هم نزدیک می‌شویم.

◄خانم هداوند، شما متولد چه سالی هستید؟ گرچه معمولاً خانمها سخت به این سوال جواب می‌دهند.

◄◄اشکالی ندارد. حالا حالاها می‌توانم سنم را بگویم! متولد سال ۶۱ هستم. حدود ۲۴ سال دارم.

◄در این رشته برای خانمها هم لیگ داریم؟

◄◄بله. لیگ بانوان هم داریم.

◄مشکلی برای ورزش کردن ندارید؟

◄◄نه، اصلاً این رشته چون لباس پوشیده‌ای دارد مشکلی ایجاد نمی‌کند. کاملاً لباسمان پوشیده است. حتی خارجیها هم کلاه سرشان می‌گذارند تا راحت‌تر باشند ما هم با روسری و مقنعه مشکلی برای بازی نداریم. حتی مربیان ما و حتی داوران ما مرد هستند و تماشاچی مرد هم می‌تواند بازیهای داخلی را ببیند. من هم تا به حال بخاطر حجاب و نوع پوشش مشکلی در ورزش کردن و مسابقه دادن نداشته‌ام.

◄به خارج از کشور هم می‌روید؟

◄◄بله، در مسابقات آسیایی و بین‌المللی هم شرکت می‌کنیم. در مالزی تیم ایران اول شد و ژاپن و مالزی دوم و سوم شدند.

◄راستی امیرخان، نگفتید حقوقی هم از فدراسیون می‌گیرید؟

◄◄بله، جدیداً صندوقی به عنوان حمایت از ورزشکاران و پیشکسوتان ایجاد شده که اولین حرکت این صندوق ایجاد بیمه عمر بود. به عده‌ای از ورزشکاران المپیک و جهانی هم حقوق مادام‌العمر می‌دهند که هنوز نصیب ما نشده. اما اگر مقام بیاوریم شامل ما هم می‌شود. فدراسیون البته بابت هر اردو مبلغی به ما به عنوان ایاب و ذهاب و حق ماموریت می‌پردازد که خوب، البته قابل مقایسه با رشته‌هایی مثل فوتبال و درآمدهای فوتبالیست‌ها نیست. گفتم که خانواده‌ها هم کمکمان می‌کنند. قرارداد لیگ هم هست. اما بیشترین منبع درآمد کسب مدال است. مثلاً هر مدال طلای آسیایی چهل سکه طلا دارد و نقره و برنز هم جوایزی دارد و مسابقات قهرمانی کشوری هم همین‌طور. اصولاً در این رشته‌ها مساله مادی در درجه اول اهمیت نیست و نباید روی آن حساب کرد. عشق و علاقه مهم است و موفقیت و کسب مدال هم شیرینی خاصی دارد.

◄دوباره برگردیم به زندگی خانوادگیتان، راستی امیرخان. شما و خانم ظاهراً همیشه غذای اردویی می‌خورید. تا به حال دستپخت خانم هداوند را خورده‌اید؟

◄◄بابا این‌جوری هم نیست که اصلاً زندگی خانوادگی نداشته باشیم. ما هم زن و شوهریم. اتفاقاً خیلی هم زندگی خوبی داریم. دستپخت همسرم را هم زیاد خورده‌ام. (با خنده).

◄خیلی خوشحال شدیم از حضورتان در دفتر مجله و بیش از آن از این همه محبت و تفاهم و شیرینی که در زندگی دارید. انشاءالله همیشه سرافراز باشید و خوشبخت.

■

◆من قبلاً ورزشکار بودم اما اصلاً سوار قایق نشده بودم. من بسکتبالیست بودم و حتی به اردوی تیم ملی بسکتبال هم دعوت شدم

هر که نیک نهاد و پاک منش و کوشاست، به آنچه سزاوار اوست می‌رسد.

بوذرجمهر

گزارش شهرستان

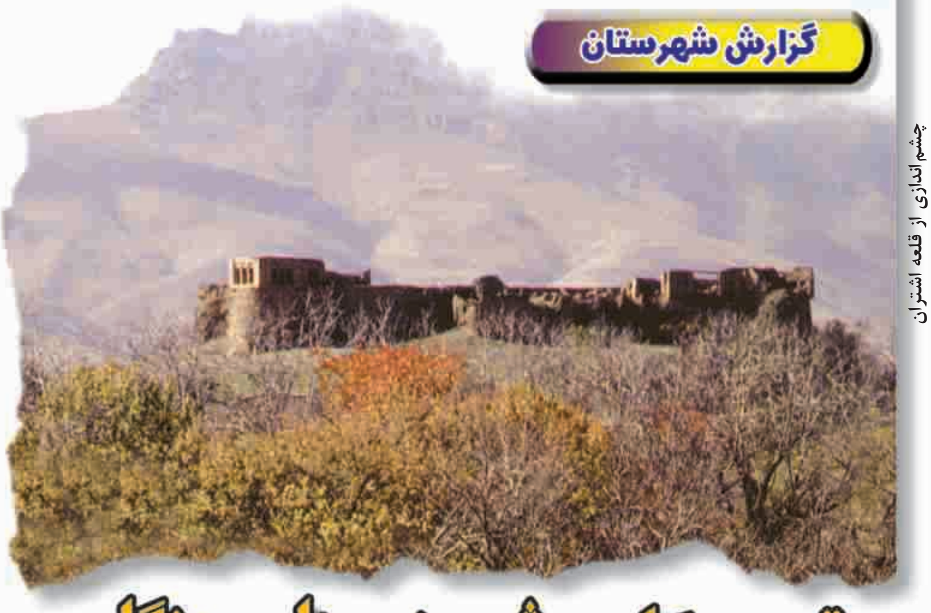

چشم اندازی از قلعه اشتران

تویسرکان: شهر دره‌های جنگلی

◇زیر نظر: محمدحسین عسگری

◁ارسال گزارش از: علی‌اشرف خانلری

این گزارش با همکاری احسان گودرزی از دست‌اندرکاران اداره میراث فرهنگی تویسرکان تهیه شده است.

تویسرکان با قدمتی چند هزار ساله در سالهای دور «رودلاور» نام داشته و شامل ۳ منطقه به نام‌های «توی»، «سرکان» و «مشکان» بوده است.

در جریان حمله مغول‌ها «رودلاور» اهمیت خود را از دست داد و مردم آن به منطقه «توی» روی آوردند. واژه تویسرکان از دو کلمه «توی» و «سرکان» تشکیل شده و شهر تویسرکان فعلی همان «توی» قدیم است.

تویسرکان را می‌توان شهر دره‌های جنگلی نامید چون نظیر چنین دره‌هایی را که از درختان سرسبز گردو پوشیده شده باشد، در کمتر نقطه‌ای از ایران می‌توان یافت.

پیشینه تاریخی

قرار گرفتن مدفن حضرت حیقوق نبی (ع) در تویسرکان، پیشینه تاریخی آن را به سال‌های دور و به دوران هخامنشیان می‌رساند.

در کتاب‌های تاریخی در این زمینه چنین نگاشته شده است: هنگامی که بیت‌المقدس توسط «بخت‌النصر» پادشاه ظالم کلده (بابل) به تصرف درآمد، حیقوق نبی(ع) به همراه شماری از یهودیان از جمله دانیال نبی(ع) به اسارت سپاهیان «بخت‌النصر» درآمدند و به بابل انتقال یافتند تا اینکه کورش هخامنشی پادشاه مقتدر کشورمان سال ۵۳۸ پیش از میلاد مسیح(ع) بابل را فتح کرد و در فرمانی دستور آزادی تمامی اسیران و زندانیان بنی‌اسرائیل را صادر کرد. درپی این فرمان کورش، بیشتر اسیران و زندانیان یادشده راهی بیت‌المقدس شدند، لیکن حضرت حیقوق نبی(ع) و جمعی از پیروان ایشان رهسپار ایران شدند و در تویسرکان سکونت گزیدند. ضمناً پیکر ایشان پس از مرگ در حوالی تویسرکان دفن شد.

ویژگی‌های جغرافیایی

تویسرکان از شمال با استان همدان و شهرهای اسدآباد و بهار، از شرق با ملایر، از غرب با کنگاور (از توابع استان کرمانشاه) و از جنوب با شهرستان نهاوند همسایه است.

قله کوه الوند که فصل مشترک بین تویسرکان و همدان است با ارتفاع ۳ هزار و ۵۷۴ متر، بلندترین نقطه شهرستان تویسرکان به‌شمار می‌رود و پست‌ترین نقطه آن با ارتفاع یکهزار و ۵۵۵ متر روستای کارخانه است.

تویسرکان با یکهزار و ۵۵۶ کیلومترمربع مساحت از ۳ شهر تویسرکان، سرکان و فرسفج و ۲ بخش مرکزی و قلقل‌رود، ۷ دهستان و ۱۱۱ روستا تشکیل شده است و براساس واپسین سرشماری انجام شده در کشورمان (۱۳۷۵ خورشیدی) ۱۱۸ هزار نفر جمعیت دارد.

این شهر کوهستانی دارای هوایی معتدل است و ۲ رودخانه قلقل‌رود و خرم‌رود از کوه‌های الوند سرچشمه می‌گیرد که آب این رودخانه‌ها و چند رودخانه دیگر، پس از آبیاری باغ‌های سرسبز و کشتزارهای مسیر خود، به رودخانه گاماسیاب می‌ریزد.

جاذبه‌های طبیعی

- **دره‌های جنگلی:** کوهستان الوند دارای دره‌های سرسبز و حاصلخیزی است که نظیر آن در کمتر نقطه‌ای از ایران یافت می‌شود.
- **برخی از دره‌های سرسبز این خطه عبارتند از:** دره «شهرستانه» که از حوالی روستای اشتران تا روستای شهرستانه (در امتداد جاده شاهی) قرار دارد، دره «سرکان» در دامنه شیب‌های تند که در قله یخچال پایان می‌یابد، دره «فاران» در شمال شرقی تویسرکان، دره «آرتیمان» (روستای آرتیمان در دامنه آن قرار دارد)، دره «گزندرسرابی» در ادامه شیب‌های تند قله‌های کلاه قاضی و شاه‌نشین بزرگ و دره «دارستان» در شمال تویسرکان.
- **درخت چنار کهنسال مسجد باغوار:** این درخت

بازار سرپوشیده تویسرکان مربوط به دوره قاجار

نمایی از دره سرکان

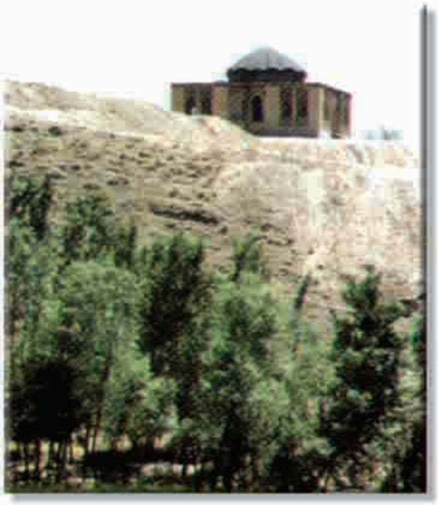

چشم‌اندازی از مدفن امامزاده (شاهزاده) ناصر

☑درخت چنار ۲ هزار ساله یکی از جاذبه‌های دیدنی تویسرکان است

☑در پناهگاه حیات وحش «خان گرمز» تویسرکان گربه وحشی، سنجاب نقره‌ای، عقاب طلایی، کلاغ نوک سرخ و نوک زرد و خروس کولی زیست می کنند

که یکی از جاذبه‌های طبیعی تویسرکان است، در محوطه حیاط مدرسه و محله‌ای به نام باغوار قرار دارد و وجه تسمیه آن به این قرار است که در گذشته‌های دور این مکان باغ بوده و این درخت از آن باغ به یادگار مانده است. این درخت با حدود ۲ هزار سال قدمت، یکی از کهنسال‌ترین درختان موجود در ایران به‌شمار می‌رود و جا دارد برای نگهداری و جلوگیری از خشک شدن آن از سوی مسئولان ذیربط اقدام لازم انجام شود.

●**هفت چنار پیر کمربسته:** این منطقه در حاشیه رود سرکان و دره‌ای سرسبز و خرم قرار گرفته و انبوهی از درختان چنار، سرو، تبریزی، نارون و گردو آن را فرا گرفته است و از نظر لطافت هوا و چشم‌اندازهای طبیعی موقعیت ویژه‌ای دارد.

به نوشته کتاب «مرآت البلدان» نوشته «اعتمادالسلطنه» مقبره ابوالمعجن ثقفی معروف به «پیر کمربسته» در این مکان است.

●**پناهگاه حیات وحش خان گرمز:** این پناهگاه شکار ممنوع در ۳۴ کیلومتری غرب تویسرکان، جنوب غربی کوه الوند و شرق دشت اسدآباد قرار دارد و دسترسی به آن از طریق جاده تویسرکان به کنگاور و جاده فرعی روستاهای ولاشجرد و کنجوران علیا امکان‌پذیر است.

قله مخروطی شکل خان گرمز با چشم‌اندازی زیبا در ارتفاع ۲ هزار و ۸۵۳ متری از سطح دریا واقع شده است.

این منطقه از نظر پوشش گیاهی و تنوع گونه‌های گیاهی و مرتعی و همچنین منابع تغذیه وحوش بسیار غنی است و ۶ دهانه چشمه دائمی و یک سراب در دل کوه، منابع آبی آن را تشکیل می‌دهد.

جمعیت جانوری قابل توجهی در این پناهگاه زیست می‌کند و این پناهگاه مهمترین زیستگاه کل و بز وحشی، قوچ و میش استان به‌شمار می‌رود و برخی پستانداران شامل پاژن، گربه وحشی، کفتار، گورکن، سمور، گرگ معمولی و سیاه، روباه، خرگوش، شغال و سنجاب نقره‌ای و همچنین پرندگان بومی و مهاجر در آن زیست می‌کنند.

راه‌های ارتباطی و مراکز اقامتی

تویسرکان از شرق با شهرهای ملایر و همدان ارتباط زمینی دارد و فاصله آن تا ملایر حدود ۵۰ کیلومتر و فاصله آن تا همدان حدود ۸۹ کیلومتر است. همچنین فاصله تویسرکان با نهاوند حدود ۷۶ کیلومتر، با اسدآباد حدود ۷۲ کیلومتر، با فامنین حدود ۱۴۷ کیلومتر، با کبودرآهنگ حدود ۱۳۹ کیلومتر، با رزن حدود ۱۷۰ کیلومتر، با قهاوند حدود ۱۰۸ کیلومتر و با کرمانشاه حدود ۱۰۸ کیلومتر است.

●**مهمانپذیر تدین:** این مهمانپذیر در خیابان شهید باهنر تویسرکان قرار دارد و نرخ یک شبانه‌روز اقامت در اتاق ۲ تخته آن حدود ۶۰ هزار ریال است.

●**خانه معلم:** این مرکز برای اقامت فرهنگیان درنظر گرفته شده و در خیابان شهید باهنر واقع شده است.

آثار تاریخی

شماری از آثار تاریخی تویسرکان عبارتند از:

●**گنبد حیقوق نبی(ع):** در کتاب «قاموس الاعلام» آمده است که حیقوق نبی(ع) از انبیاء دوازده‌گانه بنی‌اسرائیل و از نسل حضرت موسی(ع) است و گفته می‌شود که مبعوث شدن حضرت محمد(ص) را بشارت داده بود. حیقوق نبی(ع) همزمان با کورش هخامنشی به ایران مهاجرت کرد و در تویسرکان سکونت گزید و پس از فوت نیز، پیکرش در همین شهر به خاک سپرده شد. ساختمان فعلی آرامگاه حیقوق نبی(ع) از بناهای تاریخی کشورمان به‌شمار می‌رود و ساختمان آن مربوط به قرن هفتم هجری و دوره سلجوقیان است.

●**مسجد جامع تویسرکان:** این مسجد در ضلع غربی بازار سرپوشیده این شهر قرار دارد و بنای اصلی آن همزمان با مدرسه شیخ علیخان زنگنه در دوران صفویه ساخته و سال ۱۲۷۱ هجری توسط میرزا همایون امامی امام جمعه وقت تویسرکان تجدیدبنا شد.

●**امامزاده (شاهزاده) ناصر:** این امامزاده در نزدیکی روستای «زیوج» و در همسایگی «کرزان‌رود» قرار دارد و فاصله آن تا تویسرکان حدود ۴ کیلومتر است.

●**امامزاده اسماعیل:** امامزاده اسماعیل فرزند امام موسی کاظم(ع) است و به سبب اینکه مدفن ایشان بر فراز کوهی مشرف به شهر تویسرکان قرار دارد، به امامزاده کوه معروف است. وجود باغ‌های باصفای گردو و هوای مطبوع آن، این مکان را به یکی از مراکز زیارتی و تفریحی تویسرکان تبدیل کرده است. ضمناً پیکرهای پاک شهیدان جنگ تحمیلی در جوار مرقد این امامزاده آرام گرفته است.

●**آرامگاه میررضی‌الدین آرتیمانی:** وی از عارفان و شاعران دوره شاه عباس صفوی بوده و در نیمه دوم قرن دهم هجری قمری در روستای «آرتیمان» تویسرکان بدنیا آمد. از وی ۲ دیوان شعر به نام‌های «سوگندنامه» و «ساقی‌نامه» باقی مانده است.

●**تپه‌های باستانی:** تپه‌های باستانی بابا کمال، رودلاور، شهرستانه، منجان و چند تپه باستانی دیگر در تویسرکان وجود دارد و براساس تحقیقات باستان‌شناسی و آثار بدست آمده از تپه باباکمال، پیشینه تاریخی آن به ۴ هزار سال پیش از میلاد می‌رسد.

بقیه در صفحه ۴۷

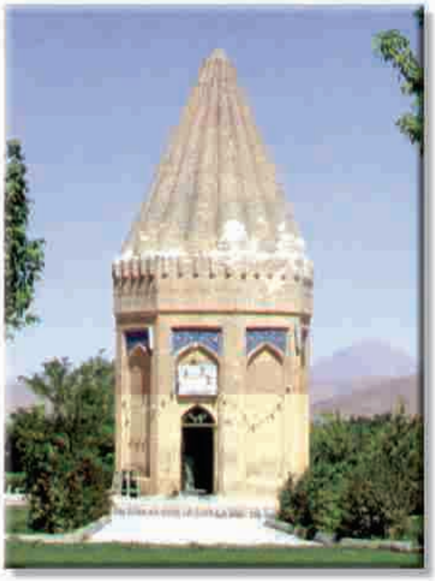

نمایی از بقعه حیقوق نبی(ع)

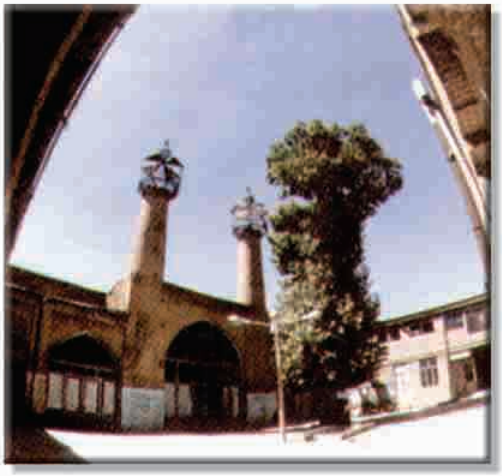

نمایی از مسجد جامع تویسرکان

درخت کهنسال تویسرکان با حدود ۲ هزار سال قدمت

هر گاه خواهی عیب برادرت را بازگویی نخست عیب خودت را بیاد آر

● ابن عباس

خاطرات روان‌پزشک

سرگذشت دو دوست

برخی اوقات ارزش‌های دوستی تا بهشت هم ادامه دارد

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

☑ استلا و باربارا دو زن جوان بودند که سرنوشت آنها را از دو پیشینه و از دو ماجرای متفاوت به کنار یکدیگر آورده بود تا یک دوستی عمیق آغاز شود. اما همان سرنوشت اتفاقهایی بس ناخوشایند را سر راه این دوستی قرار داد...

☒ احساس مسئولیت

مسئولیت پدیده‌ای است که به همان اندازه که می‌تواند برای یک فرد، احترام و اعتماد نسبت به خودش، بخصوص از جانب دیگران ایجاد کند، به همان نسبت هم می‌تواند به باری اضافی و غیرقابل تحمل تبدیل شود و فشارهای عدیده روحی و روانی روی فرد بگذارد. حال کسی که مسوولیت های خودش را به نحو احسن انجام دهد، مورد تکریم و احترام قرار می‌گیرد و در نتیجه اعتماد بنفس در خودش هم افزایش می‌یابد. اما برعکس اگر کسی مسوولیت‌ها و وظایف را به خوبی انجام ندهد و یا اصولاً از پس آن برنیاید، آنگاه اعتماد و اطمینان نسبت به او در جامعه کاهش می‌یابد. اما بدترین حالت آن است که کسی یک مسوولیت ناخواسته را به اجبار و بدون آنکه چاره دیگری داشته باشد بپذیرد و آنوقت در انجام آن هم مشکل داشته باشد. در چنین موردی سرنوشتی که انتظار شخص را می‌کشد، بواقع مشخص نیست و او باید خود را به قضا و قدر بسپارد. با این توضیح به پرونده «استلا» توجه می‌کنیم.

☒ از زندان زنان

استلا استون را بنا به درخواست خودش، از جانب ندامتگاه زنان به ما معرفی کردند تا جلسه‌ای با او داشته باشیم. البته علی‌رغم اصرارها و همچنین تقاضای خودش، مسوولان زندان به او اجازه ندادند تا حتی بصورت محافظت شده و همراه با نگهبان به نزد ما بیاید و ما مجبور شدیم در یک هیئت سه نفری به زندان زنان رفته و با استلا ملاقات کنیم. استلا زنی ۳۰ ساله بود که هنوز هم ازدواج نکرده بود. البته به گفته خودش چند باری به مرز ازدواج نزدیک شد، اما هر بار به دلایلی جریان برهم می‌خورد. اما هنگامی که استلا داستان زندگی خود را به ما گفت، ما آن را بسیار غم‌انگیز و رقت‌آور یافتیم.

☒ داستان استلا

استلا هم مانند بسیاری از دختران دیگری که در خانوارهای کشاورز یا خانواده‌های مقیم شهرهای کوچک، زندگی می‌کنند و از بر و رو و یا استعدادی (البته به خیال خودشان) بهره‌مند هستند و به محض رسیدن به ۱۸ سالگی که سن آزادی و استقلال برای آنها محسوب می‌شود، عازم دنیاهای پرهیاهو و شهرهای بزرگ می‌شوند، درحالی که هنوز بیست سالگی را به پایان نرسانده بود، از اوهایو و مزرعه ذرتی که پدرش از آن بصورت بخور و نمیر امرارمعاش می‌کرد (مادرش چند سال پیش‌تر به علت بیماری درگذشته بود)، عازم هالیوود شد. که البته پدرش هم به علت تنگدستی که از آن رنج می‌برد، از این حرکت استلا، استقبال کرده بود. استلا در هالیوود و در مرکز شهر پرهیاهوی لس‌آنجلس، یک هدف را دنبال می‌کرد. هدفی که تقریباً از دوران بلوغ ذهن او را رها نکرده بود. او تصور می‌کرد که با چهره زیبا و کمی استعداد در بازیگری، در هالیوود که مرکز سینمای جهان بشمار می‌رود، حال چه در فیلم‌های سینمایی و چه در فیلم‌ها و سریالهای تلویزیونی، آینده‌ای درخشان در انتظار او است. او فقط در این فکر بود که در یک کلاس بازیگری که در هالیوود کم‌تعداد هم نیست، ثبت‌نام کند و مطمئن بود که با فراگیری رموز این حرفه جای خود را به سرعت درمیان بزرگان باز می‌کرد، اما حتی برای ثبت‌نام در چنین کلاسی هم استلا نیاز به پول داشت چرا که او پس از هزینه و کرایه اتوبوس، برای مسیر اوهایو تا لس‌آنجلس تقریباً با جیب خالی به هالیوود رسیده بود. بنابراین ابتدا در یک رستوران کاری برای خود دست و پا کرد که اگرچه دستمزد حقیری داشت، اما میزان انعامی که مشتریان برای او روی میز باقی می‌گذاشتند، نسبتاً مناسب بود. بدین ترتیب بود که پس از چند ماه، استلا موفق شد تا ثبت‌نام در کلاس بازیگری را انجام دهد.

در کلاس بازیگری دخترهای جوان بسیاری از اقصی نقاط آمده بودند و استلا پس از چند ماه (در کلاس) با باربارا، زن جوان و ۲۴ ساله‌ای که او هم برای تحقق رویاهای خود به هالیوود آمده بود، آشنا و این آشنایی به یک دوستی نزدیک منتهی شد. باربارا دو سال پیش‌تر از شوهرش جدا شده و دختر دو ساله‌ای هم که از آن ازدواج به یادگار داشت، برطبق قانون به او واگذار شده بود. باربارا عاشق شوهرش بود و احساس می‌کرد که او هم به همان نسبت به وی علاقه‌مند است، اما آنچه که باربارا تحمل نمی‌کرد و سرانجام به جدایی باربارا از شوهرش منجر شد، رفتار خانواده شوهرش بخصوص مادر و خواهر بزرگتر او بود چرا که آنها خود و خانواده خود را بسیار برتر و بالاتر از دختری چون باربارا می‌دانستند و وصلت با باربارا را دون شأن خود می‌دانستند و به همین جهت بنای بدرفتاری را با باربارا که دختری حساس هم بود گذاشتند و سرانجام هم در دسیسه‌های خود موفق شدند. بدین ترتیب باربارا هم آنی، دختر کوچکش را برداشت و از تگزاس عازم هالیوود شد.

☒ دوست و همخانه

دوستی و صمیمیت میان استلا و باربارا سبب شد که آنها خیلی زود برای شریک شدن در هزینه‌ها و در نتیجه کاهش دادن آنها، با یکدیگر همخانه شوند و بدین ترتیب استلا و باربارا در کنار دخترکی شیرین بنام آنی که در چهار سالگی در اوج شیرینی رفتار و سخن بود، زندگی ساده و محقر، اما راضی‌کننده‌ای را آغاز کردند. ولی هرچه که آنها در هالیوود ادامه می‌دادند، متوجه می‌شدند که تحقق رویای بازیگری و اشتهار برای آنها تقریباً غیرممکن است. وارد شدن به دایره بازیگران و دست‌اندرکاران سینما، مستلزم داشتن ارتباط و طرز زندگی بود که استلا و باربارا با آن فاصله بسیار داشتند و بدین ترتیب پس از چند سال اقامت در هالیوود، آنها متوجه شدند که رویاهایشان کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر می‌شد و خودشان هم کاملاً ناامید شده بودند، اما در هرحال باید به زندگی ادامه می‌دادند و شغلهایی که پیدا می‌کردند هم از کار در رستوران یا فروشگاهها و امثال آن تجاوز نمی‌کرد. اما به هرحال آنها که یکدیگر را داشتند و به دوستانی تبدیل شده بودند که از خواهر به هم نزدیکتر بودند، ضمن آنکه هر دو هم درقبال آنی احساس مسوولیت می‌کردند. در این میان برای هر دو و بخصوص برای استلا که جوان‌تر بود، چند مورد خواستگار پیدا شده بود که باربارا بدلیل تجربه بد و استلا هم بدلیل آنکه موردهای پیدا شده چنگی به دل نمی‌زدند، آنها را رد کرده بودند و از آنجا که یکدیگر را هم داشتند، غمی احساس نمی‌کردند ضمن آنکه حضور آنی هم در کنار آنها باعث شده بود تا کمبودی احساس نکنند. غافل از اینکه زندگی به این سادگی و خوشی معمولاً ادامه پیدا نمی‌کند و حوادث و اتفاقها در کمین آدمی نشسته است.

☒ یک بیماری و دگرگونی

باربارا چند روزی دچار تب و لرز شد و به تصور اینکه یک سرماخوردگی ساده است، خودش با داروهای معمول به مداوا پرداخت، درحالی که وضعش روزبه‌روز بدتر می‌شد تا اینکه استلا او را با اصرار به نزد پزشک برد. پزشک هم به تصور عفونت در گلو و ریه داروهایی تجویز کرد، اما استلا بهبود پیدا نکرد و در نتیجه استلا دوباره او را به نزد همان پزشک بازگرداند. پزشک این بار انجام چند آزمایش را لازم دید و دستور بستری شدن باربارا را داد. علی‌رغم بیمه‌ای که استلا داشت، اما حتی درصد پوشش داده نشده توسط بیمه (از هزینه بیمارستان)، به قدری بود که استلا و باربارا از پس آن برنمی‌آمدند، اما از آنجا که سلامتی باربارا برای استلا اهمیت فراوانی داشت، او با قرض و قوله موفق شد تا هزینه چند روز بیمارستان را تقبل کند. ولی زمانی که جواب آزمایشها حاضر شد، آنها متوجه شدند که اوضاع بسیار وخیم‌تر از آنست که این دو تصور می‌کردند. استلا دچار بیماری سل پیشرفته‌ای شده بود که سالها در بدن او وجود داشته و اکنون با از بین بردن ریه، قلب او را هم تهدید می‌کرد. پزشک معالج به استلا گفت که باربارا شش ماه تا یکسال بیشتر زنده نخواهد ماند و تازه آن هم با مراقبت کامل در بیمارستان. این خبر چون پتکی بر سر استلا فرود آمد، چرا که از چند جنبه استلا را تحت فشار قرار داده بود. یکی اینکه بهترین دوستش رو به مرگ بود، دیگر اینکه آنی اکنون تحت مسئولیت او بود و به عنوان

یک دختر هشت ساله سخت نیاز به نگهداری و مراقبت داشت، ضمن آنکه آنی به مادر خودش هم بسیار نزدیک بود و مرگ مادر می‌توانست برایش در چنین سنی بسیار تکان دهنده باشد و استلا می‌دانست که به هر قیمتی شده باید در کنار آنی باشد. جنبه دیگر هزینه سنگین بیمارستان بود که استلا را یارای تقبل آن نبود. همه این معضل‌ها سبب شد تا استلا به ناچار راه‌حلهای افراطی را درنظر گیرد.

ارتباط با مردمان بد

استلا پس از پرس‌وجو، متوجه شد که عده‌ای در لس‌آنجلس درقبال نزول، پول قرض می‌دهند. بنابراین به سراغ آنها رفت و بدون اینکه فکر کند چگونه می‌خواهد این قرضها را جبران کند، شروع به قرض کرد. او فقط آن لحظه را می‌دید و فقط بدنبال آن بود تا مرگ باربارا حتی چند روز هم که شده به تعویق بیفتد. بنابراین باربارا در بیمارستان یک مکان همیشگی یافت و بستری شد و استلا هم با قرضهای کلان که پرداخت نزول آنها هر لحظه بیشتر به تعویق می‌افتاد سعی می‌کرد تا باربارا را با چنگ و دندان به زندگی آویزان کند. در یکی از روزها هم باربارا، که بسیار ضعیف شده بود گویی خود احساس کرده بود که چندان از زندگی برایش باقی نمانده، استلا را نزد خود خواند و به او گفت که تنها آرزویی که برایش پس از مرگ اهمیت دارد این است که استلا مثل یک مادر برای آنی باشد و هیچوقت آنی را تنها نگذارد. باربارا به استلا گفت که آنی فقط به او در زندگی اعتماد دارد و هر جای دیگری، از غصه و افسردگی از بین خواهد رفت و زمانی که استلا به باربارا قول داد که هرگز آنی را تنها نخواهد گذاشت، آنگاه لبخند ضعیفی بر لبان باربارا ظاهر شد و این آخرین لحظه خوش در زندگی باربارا بود، چرا که چند روز بعد، او از جهان رفت.

زندگی و مشکلات

مخارج مراسم و کفن و دفن باربارا آخرین قرضی بود که استلا موفق به دریافت آن شد چرا که پس از آن بدهی او و نزولهای معوقه چنان بود که قرض‌دهنده که جیمی نام داشت و از اشخاص شرور بود، همه را از استلا مطالبه کرد. استلا با تمام وجود سعی می‌کرد تا مرگ مادر روی آنی تاثیر سوء نداشته باشد و یک لحظه هم آنی را تنها نمی‌گذاشت اما جیمی شرور استلا را پیدا کرد. ضمن مطالبه پولها، او را هم تهدید کرد و بخصوص بدترین تهدید در مورد آنی کوچک بود.

استلا ناگهان متوجه شد که با چه شخص خطرناکی مواجه شده است و هیچ راهی هم برایش وجود نداشت تا بدهی خود را بسرعت بپردازد. بنابراین دست به دامان جیمی شد تا به او رحم کند. جیمی هم تنها یکراه را به او نشان داد، راهی که برای یک زن بدترین و ذلیل‌کننده‌ترین مساله محسوب می‌شد. او به استلا گفت که باید برای او خودفروشی کند تا قرض خود را بپردازد. استلا هم از روی ناچاری و از وحشتی که تهدید جان آنی برایش ایجاد کرده بود به این ننگ تن داد. غافل از اینکه ورود به چنین دنیایی خود تبعات زنجیرواری دارد.

بازداشت

استلا تمامی کوشش خود را بکار گرفت تا آنی به هیچ‌وجه در این خصوص ضربه نبیند. او زندگی خصوصی خود را از زندگی حرفه‌ای تا آنجا که ممکن بود جدا کرد و آنی هم که دنیای خودش را داشت پس از مرگ مادر از آنجا که نیازهای عاطفی او توسط استلا پوشش داده می‌شد، در دنیای کوچک خودش، خوشحال و خوشبخت بود. استلا به این زندگی نکبت‌بار دو سالی ادامه داد تا اینکه در یکی از روزها به جرم بدکارگی توسط نیروی پلیس مخفی که در شکل مشتری ظاهر شده بود، بازداشت شد و به زندان افتاد. او تنها فرصت کرد تا از همسایه‌اش تقاضا کند که پس از پایان مدرسه در بعدازظهر آنی را به نزد خود برده و یکی دو شبی از او نگهداری کند. ضمناً خودش هم با تلفن با آنی تماس گرفت و به دروغ به او گفت که کار مهمی پیش آمده و باید یکی دو روز به مسافرت برود. و از همانجا بود که با ما تماس گرفت و مشکلات خود را با ما درمیان گذاشت. او از همه چیز درمانده بود. از نگهداری از آنی گرفته تا تامین زندگی خودش و همین امر افسردگی و اضطراب فراوانی در استلا ایجاد کرده بود و او می‌خواست تا چاره‌ای برایش بیندیشیم چرا که او عنقریب آزاد می‌شد و دوباره به زندگی نکبت‌بار خود بازمی‌گشت و مطمئن نبود که این بار بتواند تا به این زندگی ادامه دهد.

تلاش برای ایجاد زمینه

داستان زندگی استلا برای ما بسیار غم‌انگیز و رقت‌آور بود و ما بواقع درمانده بودیم که چگونه یک انسان خوش قلب و باگذشت به اجبار باید به فساد کشیده شود و آنوقت انسانهای مفسد و شرور درنهایت رفاه به زندگی ادامه دهند. این موضوع سبب شد که حتی خشمگین شویم و تصمیم بگیریم که تا آنجا که ممکن است در این جریان تاثیر بگذاریم. ما ابتدا به استلا هشدار دادیم که اگر کمک ما را طلب می‌کند، باید در اولین گام به کار ننگین خود پایان دهد، چرا که بدین شکل حسن نیت خود را به ما نشان می‌داد. بعد هم خیال داشتیم تا افرادی مثل جیمی شرور را به پلیس معرفی کنیم تا او و امثال او نتوانند زنان و دخترانی را که به غیر از رویای بازیگری و اشتهار در هالیوود هیچ گناهی ندارند، به بیراهه بکشانند و از آنها سوءاستفاده کنند. در پاسخ استلا که پس از دو روز به قید ضمانت آزاد شده و به خانه رفته بود، به ما گفت که همه آرزویش این است که این کار را کنار بگذارد، اما سوال او این بود که در اینصورت سرنوشت بدهی‌ها و تعهدهایی که درقبال افراد شرور مانند جیمی دارد چه می‌شود. او به ما گفت که از به خطر افتادن خودش بیمناک نیست، اما آنچه که نمی‌تواند تحمل کند به خطر افتادن آنی است.

فاجعه

ما البته در این خصوص هم نقشه‌هایی داشتیم، بنابراین فردای روزی که آنی از بازداشت بدر آمد، عازم منزل او شدیم تا نقشه‌های خود را با او درمیان بگذاریم. هنگامی که مقابل مجتمعی که آپارتمان استلا در آن قرار داشت رسیدیم، با ازدحامی مواجه شدیم که چند اتومبیل پلیس و یک دستگاه آمبولانس هم در این میان نشان از یک اتفاق ناخوشایند می‌داد. ما فقط دعا می‌کردیم که حادثه‌ای برای استلا و یا آنی واقع نشده باشد.

ما درمیان ازدحام راه خود را گشودیم و در برابر افسر پلیسی که در برابر ورودی مجتمع ایستاده بود و اجازه ورود به هیچکس نمی‌داد، با نشان دادن کارت هایمان خود را معرفی کردیم و پس از آنکه او به ما مجوز ورود را داد آنگاه متوجه شدیم که متاسفانه آنچه که ما از آن واهمه داشتیم، اتفاق افتاده بود و فقط جزئیات را نمی‌دانستیم.

با اضطراب فراوان خود را به آپارتمان استلا که در همان طبقه اول بود رساندیم و آنگاه متوجه شدیم که در باز است و چند مامور پلیس در سالن کوچک آپارتمان به گرد جسمی که روی زمین افتاده بود، ایستاده‌اند. ما نزدیک‌تر شدیم و خود را به کاپیتان پلیس معرفی کردیم و آنگاه او پارچه را از روی جسمی که بر زمین افتاده بود عقب زد و در کمال تاسف و تاثر ما خود را با جسد بیجان استلا مواجه دیدیم. آنگاه مامور ارشد پلیس به ما گفت که براساس گزارش همسایه، مشاجره‌ای با صدای بلند بین استلا و مردی که همسایه نام او را از زبان استلا جیمی شنیده بود، درگرفته بود و بعد هم صدای یک گلوله به همه چیز پایان داده بود. در همین لحظه درحالی که همه با تاثر و بهت‌زده در اطراف این آپارتمان کوچک ایستاده بودند، ناگهان صدای دختربچه‌ای شنیده شد که از سرسرا باذوق و شوق و صدای بلند خاله استلا... خاله استلا... گویان نزدیک می‌شد. ما ناگهان متوجه شدیم که آنی از مدرسه بازگشته و حاضرین آنقدر بهت‌زده بودند که به فکر متوقف کردن او نیفتادند و قبل از آنکه ما یا هر کس دیگری قادر به اقدامی باشد، آنی با چالاکی وارد آپارتمان شد و ناگهان چشمش به جسد استلا افتاد. دیگر پوشاندن جسد تاثیر نداشت و ما به پلیس اشاره کردیم تا این کار را انجام ندهد چرا که کار از کار گذشته بود و حالا که آنی با حقیقت مواجه شده بود، پنهان کردن خبر نتیجه معکوس می‌داد. آنی چند بار استلا را صدا کرد و سپس یکی از ما که خانم دکتر اکلند نام داشت و خود یک مادر بود، با صدای آرام به آنی گفت: «آنی، خاله استلا مرده و درمیان فرشتگان است... او دیگر بازنمی‌گردد.» آنی با چشمانی اشکبار دور جسد استلا چند بار چرخید و هر بار با بغض او را صدا می‌کرد. این منظره برای هیچکدام از حضار قابل تحمل نبود. حتی پلیس های قوی هیکل نیز اشکهای خود را از گونه پاک می‌کردند. این دخترک ابتدا مادر و سپس استلا یعنی تنها کسانی را که مفهومی برای او در زندگی داشتند از دست داده بود و اکنون به چهره تک تک حضار نگاه می‌کرد تا شاید چهره‌ای آشنا پیدا کند. اما همه برای او غریبه بودند. آنگاه او که خسته شده بود همانجا در کنار بدن استلا بر زمین نشست و همچنان به گریه ادامه داد.

در همین لحظه ناگهان سروصدایی از سرسرا بلند شد و صدای اضطراب‌آلود مردی به گوش رسید که نزدیکتر می‌شد، یک مرد جوان که بیشتر از ۳۳ یا ۳۴ سال نداشت و از سر و وضع و لباس او مشخص بود که انسانی محترم است، لحظه‌ای بعد چشم او به

بقیه در صفحه ۴۷

اگر در کاری بلند تلف شوم. به که در کاری پست بمیرم

● یعقوب لیث

داستان زندگی

براساس سرگذشت:
پری

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

او هرگز نفهمید چرا...

نگاهی به کامران انداختم، سرش را بلند نمی‌کرد، رو به او کردم و گفتم:

- من اصلاً قصد شوخی ندارم، باید همین امروز تصمیم خودت‌رو بگیری کامران... می‌فهمی؟

کامران با حرص و عصبانیت به سیگار پک می‌زد، نگاه پر از رنجش را به من دوخت و یکمرتبه فریاد زد:

- تصمیم چیه؟ کدوم تصمیم؟ تو قاطی کردی پری...

مانتو را از روی جالباسی برداشتم و پوشیدم و رک و پوست‌کنده گفتم:

- باز هم بگم؟ بسیار خب... یا باید منو انتخاب کنی یا وحیدرو!

کامران که رنگش سفید شده بود، پاسخ داد:

- می‌فهمی چی میگی پری؟ تو انگار دیوونه شدی... چرا موقعیت منو درک...

در اتاق را باز و حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تو هر طوری دوست داری فکر کن، ولی این حرف آخر من بود... والسلام!

و بعد در را محکم به هم کوبیدم و...

○

تمامش تقصیر مادرم بود که از روز اول اجازه داد کامران به عنوان خواستگار وارد خانه‌مان شود. هرقدر من مخالفت می‌کردم، اما مادرم حرف خودش را می‌زد:

- مرد نجیب و خوبیه... من خانواده‌اش رو می‌شناسم.

حق با مادرم بود، خانواده کامران آدم‌های خوبی بودند، اما حرف من چیز دیگری بود که در مورد آن با مادرم بحث می‌کردم:

- مادر هرچی که میگی درسته، اما مساله اینه که کامران قبلاً عروسی کرده و...

مادر مثل هر مرتبه، حرفم را قطع کرد و گفت:

- خب، اون بدبخت گناهش چی بوده؟ زنش رو طلاق نداده یا معتاد نبوده که زندگیش‌رو از بین برده باشه، زنش مرده، می‌فهمی؟ یعنی حالا باید تا آخر عمرش مجرد زندگی کنه؟

با عصبانیت رو به مادرم کردم و پاسخ دادم:

- این مساله جداست مادر، ولی من اصلاً نمی‌تونم بچه یک زن دیگه‌رو بزرگ کنم... اون هم یک پسر ۹ ساله‌رو، فقط به این دلیل که آقا کامران صاحب خونه و ماشین شخصیه! حرف منو درک می‌کنی مادر؟

اما مادرم، حرفم را نفهمید. هر روز با من حرف زد و گفت و گفت و... تا بالاخره راضی شدم... یعنی مادر مرا راضی کرد. البته نمی‌خواهم بگویم فقط تحت تاثیر حرفهای مادرم قرار گرفتم تا با کامران ازدواج کنم، درحقیقت خودم نیز در آن اواخر، به ازدواج بی‌میل نبودم، یعنی تحت تاثیر جذابیت قیافه و خوش تیپ بودن کامران قرار گرفتم، البته که وضع مالی‌اش و اینکه خانه هم دارد و می‌تواند زندگی راحت و آبرومندانه‌ای برایم فراهم کند، نیز در تصمیمم موثر بود. اما آنچه که درنهایت باعث شد با کامران زندگی مشترک را تشکیل بدهم، حرفهای خود کامران بود که راضی‌ام کرد:

- اگه تنها دلیل مخالفتت با این ازدواج وحید پسر منه، بهت قول میدم خیلی زود متوجه میشی که در مورد اون پسر اشتباه می‌کنی، وحید یک بچه نیست، یک فرشته به معنی واقعیه... مطمئن باش که وحید مزاحم تو و زندگیمون نخواهد بود، وحید بچه بی‌آزاریه که از دیوار صدا درمیاد، ولی از اون نه... به حرف من اطمینان کن پری... بهت قول میدم که ما خوشبخت خواهیم شد!

اینطوری بود که حرفهایش به دلم نشست، اما با این حال گفتم:

- اصلاً تو از کجا می‌دونی که پسرت منو به عنوان مادرش قبول کنه؟ شاید هنوز فکرش پیش مادر خدابیامرزشه؟

اما کامران خندید و درحالی که از رضایت نسبی من خوشحال بود، گفت:

- درست میگی، این طبیعیه که به فکر مادرش باشه، اما اینکه تورو قبول داشته باشه یا نه؟ من الان چند روز است که به وحید گفتم می‌خوام براش یک مادر جدید بیارم... اون طفل معصوم هم از اون روز تا الان داره لحظه‌شماری می‌کنه تا تورو - یعنی مادرش‌رو - ببینه!

سرانجام به هر ترتیب، توافق برقرار شد و من و کامران ازدواج کردیم. شب عروسیمان را هرگز فراموش نمی‌کنم. مخصوصاً به خاطر رفتار وحید - تنها فرزند کامران - که فوق‌العاده خوشحال نشان می‌داد، خود کامران نیز شاد بود.

○

حق با کامران بود، وحید واقعاً یک پارچه جواهر بود. یکی، دو هفته اول با اینکه نسبت به هم غریبه بودیم، اما هر دویمان سعی می‌کردیم با هم آشنا و دوست شویم. او با اینکه فقط ۹ سال داشت، اما واقعاً باشعور بود و طوری رفتار می‌کرد که به من بفهماند مرا واقعاً به جای مادر - یا لااقل به عنوان مادر - قبول کرده است!

اولین مرتبه‌ای که مهر وحید به دلم نشست، موقعی بود که از حمام بیرون آمد و بی‌هیچ تکلفی و بدون اراده، گفت: «مامان من حوله ندارم!»

او طوری روی کلمه «مامان» تاکید کرد که قلبم فرو ریخت و اشک در چشمانم نشست. بلافاصله حوله را روی بدنش انداختم و سرش را روی شانه‌ام گذاشتم و زمزمه کردم:

- بیا پسرم... بیا تا خودم خشکت کنم که سرما نخوری...

اینطوری بود که روزبه‌روز محبت میان من و وحید بیشتر و صمیمانه‌تر می‌شد. این علاقه بی‌پیرایه همچنان ادامه داشت تا آن که من باور کردم که یک فرزند دیگر نیز ما را خوشبخت‌تر می‌کند اما...

○

تا شش ماه اول ازدواجمان اصلاً به بچه‌دار شدن فکر نمی‌کردم. حتی یک بار هم در موردش با کامران صحبت نکردم، تا آن که سرانجام این شوهرم بود که خودش پیشنهاد داد که صاحب یک فرزند شویم که من ابتدا و تا چند هفته کاملاً مخالف بودم. دلم نمی‌خواست به این زودی روزهای قشنگ اول ازدواجمان تمام شود و آزادی‌ام را به حکم مادر بودن بفروشم و مسوولیتی آنچنان سنگین را تقبل کنم، اما کامران دست‌بردار نبود. او که درحقیقت می‌خواست خدمتی به من بکند - برای آن که مبادا من نسبت به وحید دچار حسادت شوم - آنقدر سماجت کرد و اصرار ورزید تا سرانجام من تسلیم شدم.

چند ماهی را در انتظار نشانه‌های بارداری گذراندم، اما خبری نشد، باز هم منتظر شدم، اما انگار سرنوشت برای ما خوابی دیگر دیده بود.

در این میان کم‌کم خودم نیز که ابتدا مخالف بودم، نسبت به اینکه چرا نباید باردار بشوم، حساس شدم. گویی از اینکه نمی‌توانستم مانند زنهای دیگر لقب مادر را بگیرم، احساس سرخوردگی می‌کردم. از سوی دیگر آرام آرام نسبت به رفتارهای کامران با وحید نیز حساسیت پیدا کردم، زودرنج شده بودم و مادر نشدنم را در نظر کامران نوعی عیب و ننگ برای خود می‌پنداشتم. این حالت‌ها مخصوصاً از زمانی بیشتر شد که می‌دیدم کامران بیش از پیش به پسرش محبت می‌کند، احساس می‌کردم شوهرم با این نوع رفتارش می‌خواهد مرا در نظر وحید تحقیر

کند! بعضی اوقات احساس می‌کردم این افکار احمقانه و جنون‌آمیز است، اما نمی‌توانستم بر احساسات خود غلبه کنم. تا جایی که کم‌کم رفتارم نسبت به وحید نیز تغییر کرد!

نزدیک به دو سال از ازدواجمان می‌گذشت و وحید ۱۱ ساله شده بود، اما دیگر مانند گذشته از شیرین زبانی‌ها و نبوغ او خوشحال نمی‌شدم و دیگر محبتش به دلم نمی‌نشست. وقتی به من مهربانی می‌کرد، آن را نوعی ریا و تزویر فرض می‌کردم! دیگر نمی‌توانستم مانند دو سال گذشته که تازه با پدرش ازدواج کرده بودم، او را فرزند خودم و خودم را مادر او فرض کنم. آرام آرام رفتارم، شکل حسادت به خود گرفت، کار به جایی رسیده بود که اگر کامران چند دقیقه با وحید مشغول بازی و صحبت می‌شد، بلافاصله واکنش نشان می‌دادم و... و اینطوری بود که کامران نیز کم‌کم در کارهایم دقیق شد تا سرانجام یکروز گفت:

- پری، تو چت شده؟ چرا ناراحتی؟

و من که حالا دیگر داشتم روانی می‌شدم [و خودم نیز این مساله را احساس می‌کردم و کاری هم از دستم ساخته نبود] درعین صداقت بر سرش فریاد زدم:

- من هم دلم بچه می‌خواد... می‌فهمی؟ دوست دارم مادر بشم کامران... من خوب می‌فهمم که چون نمی‌تونم بچه‌دار بشم، از چشم تو افتادم و تو هم به همین دلیل دائم با وحید مشغول بازی میشی که منو تحقیر کنی!

کامران با حیرت و تعجب نگاهم کرد و سرانجام خیلی محترمانه پاسخ داد:

- پری، این حرفها و این رفتارها از تو بعیده...

و درست از فردای آن روز، کامران - شاید بدون اینکه حتی خودش متوجه شود - علیه من موضع گرفت، مخصوصاً که از روی غریزه پدری، حکم یک سنگر را برای وحید پیدا کرد، حمایتش می‌کرد، تلاش داشت تا من و او کمتر با هم تنها باشیم، در رفتارها و نوع حرف زدن من با پسرش دقیق شد و همه اینها باعث شد که من نسبت به وحید احساس تنفر پیدا کنم!

و بیچاره وحید که روح کوچکش نیز از این بازی موش و گربه من و پدرش خبر نداشت، فقط از آنجایی که احساس می‌کرد رفتار من با او نسبت به گذشته تفاوت کرده، مدام سعی می‌کرد با مهربانی‌های صادقانه و کودکانه‌اش، خشم مرا نسبت به خودش از بین ببرد، وقتی هم که دید نمی‌تواند در این کار به خودش کمک کند، مانند همه بچه‌های این سن و سال در چنین موقعیتی، انزوا را برگزید!

و اما مبارزه من علیه بیماری روحی‌ام از یکسو و رفتار کامران از سوی دیگر، آنقدر مرا ناتوان کرده بود که شاید تنها چیزی که می‌توانست خوشبختی گمشده‌ام را به من بازگرداند، به دنیا آمدن یک بچه بود اما... اما انگار گاهی اوقات همه کارهای دنیا برعکس می‌شود! چرا که وقتی برای آخرین بار به سراغ پزشک معالجم رفتم، او خیلی شمرده شمرده، اما بدون دروغ و بهانه‌جویی گفت:

- پری خانم متاسفم... ولی شما هرگز تا پایان عمر نمی‌تونی بچه‌دار بشی!

این خبر - آن هم در آن شرایط روحی - درست مانند یک ضربه مغزی بر من فرود آمد، چرا که از آن روز به بعد من علناً دچار نوعی رفتارهای جنون‌آمیز شدم که پزشکان روانشناس نامش را گذاشته‌اند «جنون آنی»!

حالا دیگر حتی یک لحظه نیز نمی‌توانستم وحید را تحمل کنم. کافی بود او موقع غذا خوردن یک دانه برنج از قاشقش بریزد تا کشیده من توی صورتش بنشیند! به هر بهانه‌ای او را اذیت می‌کردم و... تا سرانجام آنچه که باید خیلی زودتر پیش می‌آمد، اتفاق افتاد. یکروز که به وحید سیلی زدم، کامران با عصبانیت دستم را گرفت و فشار داد و گفت:

- یکبار دیگه... اگه فقط یکبار دیگه چنین رفتاری‌رو با «بچه من» تکرار کنی، انگشتات‌رو خرد می‌کنم!

نمی‌دانم! شاید اگر آن روز کامران کلمه «فرزند من» را به کار نبرده بود، آنقدر دیوانه نمی‌شدم! اما یک لحظه دیگر دچار جنون آنی شدم و بی‌آنکه متوجه باشم، وحید کوچولو داخل آشپزخانه نشسته و اشک می‌ریزد و به حرفهایمان گوش می‌دهد مانتویم را پوشیدم و حرف آخر را زدم:

- کامران تو باید تصمیمت‌رو بگیری یا من یا وحید!

اینها را گفتم و در را به هم کوبیدم و...

○

از آن به بعد روابط سرد و خالی از صمیمیتی در خانه ما حاکم شد. دیگر مانند سابق من و کامران با هم صحبت نمی‌کردیم. وحید هم که خودش احساس کرده بود نباید توی دست و پای من بپیچید، مدام خودش را از چشمم دور نگه می‌داشت، طوری که بعضی وقتها سه، چهار روز نمی‌دیدمش! یعنی یا داخل اتاق خودش بود یا اکثر اوقات توی کوچه می‌چرخید و هر شب چند دقیقه قبل از برگشتن کامران خود را به خانه می‌رساند و طوری وانمود می‌کرد که یعنی از صبح کنار من بوده! درحقیقت با این کار می‌خواست به پدرش بفهماند که از صبح در خانه بوده و من هم با او مشکلی نداشته‌ام! گاهی اوقات از رفتارهای عارفانه این «کودک بزرگ» دچار حیرت می‌شدم، اما آن حس روحی و روانی نداشتن بچه، بر چنین احساسات و عواطفی نیز غلبه می‌کرد و من باز هم وحید را آزار می‌دادم و کامران را تحقیر می‌کردم و درست هنگامی که همه چیز آماده انفجار بین من و کامران بود، او یکروز صبح قبل از اینکه به سر کار برود، رو به من کرد و گفت:

- ببین پری، من و تو آدم‌های بالغ و عاقلی هستیم، قبول کن که من اصلاً به این نیت ازدواج نکردم که فقط زن داشته باشم، من انتظارم از تو این بود که همسر من و درعین حال مادر وحید باشی! اما حالا - متاسفانه - کار به اینجا رسیده و بحث کردن در این مورد که چه کسی مقصر است فایده‌ای نداره، پس باید انتخاب کنیم! نظر من‌رو حتماً می‌دونی و الان رسماً بهت میگم که وحید از زندگی من به هیچ عنوان و با هیچ شرطی بیرون نخواهد رفت... حالا تو انتخاب کن!

معنی حرفش واضح بود، با این حال با حیرت گفتم: «یعنی طلاق؟!»

و او نگاهش را از چشمانم دزدید و زمزمه کرد: «من چنین حرفی نمی‌زنم، اما تو با اعمال و شرطی که گذاشتی این راه‌رو مطرح کردی و حالا...»

نمی‌خواستم با دلسوزی تحقیرم کند، لذا حرفش را قطع کردم و با تندی گفتم:

- بسیار خب، هر طور دوست داری..

از فردای آن روز خود را آماده طلاق کردیم، به‌گونه‌ای که هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانست مانع از این تصمیم شود. اما تنها چیزی که تعصبمان را باعث شده بود تغییر رفتار وحید بود. او در همین چند ماه که من مانند یک «نامادری بد» رفتار می‌کردم، چنان تغییر رفتار داده بود که باورمان نمی‌شد. روزی نبود که شیشه خانه یکی از همسایه‌ها را نشکند یا با یکی از همکلاسیهایش دعوا نکند. هر روز از مدرسه برایمان نامه می‌آمد که به وضع فرزندتان رسیدگی کنید. اما من و کامران آنقدر در مسایل خودمان غرق بودیم که وحید را کاملاً از یاد برده بودیم. البته کامران کمتر، یعنی او هنوز هم هر فرصتی پیدا می‌کرد خود را وقف پسرش می‌کرد، اما با رویه‌ای متفاوت! در این اواخر هر وقت وحید اشتباهی می‌کرد و مرتکب خطایی می‌شد او را کتک می‌زد، اگر خطایش کوچک بود یک سیلی و اگر همسایه‌ها بخاطر شکستن شیشه یا کتک خوردن پسرشان از وحید شکایت می‌کردند، کامران با کمربند به جان او می‌افتاد. گویی می‌خواست تمام ناراحتی‌هایش را بر سر این بچه بیگناه خالی کند! با همه اینها، من و کامران همچنان بر سر تصمیممان در مورد طلاق ایستاده بودیم تا آن که...

○

کامران در محل کارش بود و من در خانه مشغول جمع‌آوری لباسها و لوازم شخصی‌ام بودم. چهار روز دیگر موعد دادگاهمان بود و با هم این قرار را گذاشته بودیم که حتی اگر در آن روز، دادگاه حکم طلاق را صادر نکند، من از آن زندگی خارج شوم و منتظر حکم طلاق بمانم.

آن روز نیز همانطور که لوازمم را جمع می‌کردم، داشتم به سرنوشت زندگیمان می‌اندیشیدم که زنگ تلفن به صدا درآمد و گوشی را برداشتم. آنسوی خط تلفن یک افسر پلیس بود که پس از معرفی خود گفت:

- شما پری خانم هستین؟ - جواب مثبت دادم و او افزود - پسر شما اینجاست، لطفاً تشریف بیارین کلانتری حوزه...

با نگرانی و اضطراب پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده جناب سرگرد...؟ برای وحید مشکلی پیش آمده؟

افسر پلیس به آرامش دعوتم کرد:

- اصلاً جای نگرانی وجود نداره... چیز مهمی پیش نیامده... پسرتون کاملاً سالمه، فقط لازمه که تشریف بیارین اینجا... [سرگرد کلانتری لحظه‌ای مکث کرد و در ادامه گفت] سرکار خانم فقط یادتون باشه که فقط شخص «شما» تشریف بیارین کلانتری... منظورم اینه که به پدر این بچه خبر ندهید! فعلاً خداحافظ.

دلواپسی‌ام بیشتر شد: «یعنی چه اتفاقی افتاده؟» اما بدون معطلی از آژانس محل ماشین خواستم و بیست دقیقه بعد داخل کلانتری بودم. وحید را گوشه راهرو در کنار یک سرباز دیدم. وقتی مرا دید خیلی سعی کرد خودش را کنترل کند، اما سرانجام بغضش ترکید و سرش را به دیوار گذاشت و از شدت خجالت حتی نگاهم نکرد. خواستم به سراغش بروم که رئیس کلانتری - همان سرگرد - مرا به اتاقش خواست و پس از کمی مقدمه‌چینی، حرف آخر را زد:

- پسر نوجوان و درحقیقت نونهال شمارو هنگام دزدی در یک مغازه بزرگ بازداشت کردن، ولی نکته عجیب این بوده که اولاً آقاپسر شما - به شهادت دو نفر از مشتریان مغازه - مخصوصاً طوری علنی داشته دزدی می‌کرده که صاحبان آن فروشگاه بزرگ متوجه بشن، حتی دو مرتبه که کسی متوجه

بقیه در صفحه ۵۵

گناه از سه راه میسر است: خود گناه کردن، اجازه گناه دادن و گناه دیگری را پسندیدن. • حکمت چین هندو

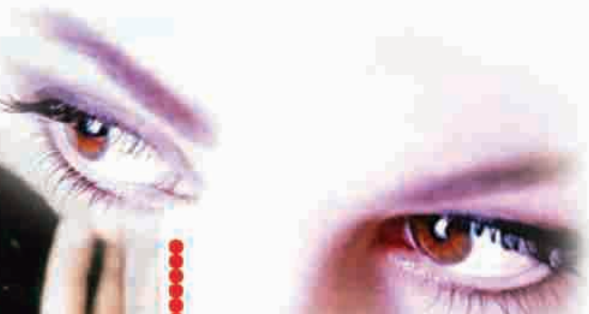

گزارش خارجی

مردها هم گریه می‌کنند

برگردان: بهروز بهرامی

چه کسی؟

چه کسی در هنگام تماشای فیلم‌های غم‌انگیز، بغض می‌کند؟ چه کسی به آسانی به هیجان می‌آید؟ چه کسی هنگامی که در عشق شکست می‌خورد، خود را کاملاً می‌بازد؟ تصور می‌کنید که پاسخ را می‌دانید و بدون درنگ می‌گویید «زن جماعت»... اما بر طبق تحقیقات و پژوهش‌های جدید، اشتباه می‌کنید. آنگونه که کاشف به عمل آمده، درون یک مرد و حس‌ها و حساسیت‌های او، همان پیچیدگی‌ها، و همان کیفیت‌های ارزشمندی را داراست که زن به نوعی دیگر از آنها برخوردار است. با این تفاوت که چهره واقعی و پس پرده مردها برای زنان و برای خودش مرموز و ناشناخته باقی مانده است.

اگرچه هر دو جنس، ناله سر می‌دهند، گریه می‌کنند، فریاد می‌کشند، خوشحالی می‌کنند، خشمگین می‌شوند، اما احساسها در آنها به‌گونه‌ای متفاوت نشان داده می‌شود. احساس در مرد درپس زمینه ذهن و زندگی او است درحالی که در زن احساس درپیش زمینه زندگی و ذهنی او شکل می‌گیرد.

یکی از روانشناسان بنام و نویسنده کتاب «شوهر تنبل» که پروفسور کولمن نام دارد، در این مورد می‌گوید:

«احساس در مرد به صورت روشنفکرانه‌تر و متفکرانه‌تر، توسط او تحلیل می‌شود. درحالی که زنان طبیعی‌تر و راحت‌تر با احساس خود برخورد می‌کنند. به عبارت دیگر مردها برای روبرو شدن با احساس خود باید کار کنند و روی ذهن خود فشار آورند، درحالی که زنها نیازی به این فشار ندارند. اما این هم حقیقت دارد که مردها علی‌رغم فعالیت و زحمت بیشتر برای رسیدن به درجه‌ای از احساس در خود، زمانی که به درجه لازم دست می‌یابند، آنگاه برنده واقعی هستند. روابط آنها خوشایندتر است و خودشان هم خوشحالتر می‌باشند.»

مکان تخلیه در ذهن مرد

در زندگی رابرت ۴۸ ساله و اهل آتلانتا، همه چیز بر وفق مرادش بود. او سالم و سلامت بود، در شغل مورد علاقه‌اش مشغول بکار بود و همسر و دو فرزند هم داشت که به آنها عشق می‌ورزید. درواقع او خوشبختی را کاملاً احساس می‌کرد. آنگاه فقط در طی یک ماه، او در بیمارستان بستری شد. محل کار او به دلیل ضرر و زیان، اغلب کارکنان از جمله او را از کار بیکار کرد و همسرش هم از او جدا شد و فرزندانش را هم با خود برد. او هرگز انتظار چنین فجایعی را نداشت. رابرت خود چنین می‌گوید:

«همه چیز بر وفق مراد من پیش می‌رفت و من مثل یک ماشین بودم و از خود هیچ احساس بخصوصی نشان نمی‌دادم و حتی از اینکه انسان نیاز به واکنش‌های احساسی دارد و باید چگونگی نشان دادن آن را بداند، آگاهی نداشتم و ناگهان هر سه پایه و بنیان زندگی من که مرا نگهداشته بود، از زیرم کشیده شد.»

حال سوال این است که چرا تعداد بسیاری از مردان تا این حد از نقطه نظر احساس بی‌تفاوت و غیرفعال نشان می‌دهند؟ در این خصوص پروفسور پاول که چند کتاب در مورد ارتباطهای ذهنی و مغزی میان مردها و زنها نوشته، می‌گوید:

«در این مورد باید وضعیت ویژه مغز مرد را مقصر بدانیم. مغز مردها به‌گونه‌ای متفاوت سیم‌پیچی شده است. ارتباط بین بخش چپ مغز که جایگاه منطق و بخش راست مغز که جایگاه احساس می‌باشد، در زنان به‌مراتب بزرگتر و قدرتمندتر است. برای اینکه آن را بخوبی توضیح دهم باید تصور کنید که ارتباط بین قسمت راست و چپ مغز در زنان همانند یک بزرگراه است، درحالی که در مردان همین ارتباط به اندازه یک کوچه می‌باشد. بنابراین ما مردان چندان دسترسی آماده و یا اضطراری به احساس خود نداریم.»

حال به همین دلیل است که طی یکصد و بیست و پنج مطالعه و پژوهش گوناگون که در فرهنگ‌های مختلف انجام شده، مردان و پسران بطور دائم در درک و ترجمان معانی پیام‌های بدون کلام، مانند ژست‌ها و علائم بدست آمده از چهره و یا تُن صدا، دقت لازم را نداشته‌اند. مردان اصولاً نسبت به احساسات، واکنش خفیف‌تری نشان می‌دهند، ضمن آنکه آنها را هم سریع‌تر فراموش می‌کنند. در یک پژوهش در دانشگاه استانفورد، تصاویر مربوط به فجایعی که حال انسان را منقلب می‌کند، به نمایش گذاشته شدند. آنگاه با بررسی فعالیت‌های مغزی در زنان و مردانی که تصاویر فوق را شاهد بودند، مشخص شد که در زنان بخش‌های بیشتری از مغز فعال شد. و ضمناً در پرسش‌هایی که سه هفته بعد از مشاهده‌کنندگان به عمل آمد، زنان نشان دادند که جزئیات بیشتری از تصاویر را به یاد می‌آورند. در همین راستا هم پژوهشگران به این نکته مهم دست یافتند که در اختلاف‌نظرها و بحث و جدلها و حتی مرافعه‌هایی که در طی زندگی زناشویی بین زن و مرد پدید می‌آید، زنان مدت طولانی‌تری جزئیات آن را به یاد می‌آورند و آن را به رخ می‌کشند، درحالی که مردها به کلی آن را از یاد برده‌اند.

طلاق و فشار روحی

طلاق یکی از مواردی است که همواره تصور می‌شد که فشار روحی روی زن به مراتب بیشتر است و حتی در برخی از جوامع و فرهنگ‌ها طلاق تقریباً به معنای پایان رویاهای زن می‌باشد، اما در چند پژوهش انجام شده در مورد طلاق نتایج حیرت انگیزی حاصل شد. برای مثال در بسیاری از پژوهش‌ها کاشف به عمل آمد که مردها پس از طلاق دچار تکانهای روحی شدید می‌شوند دلیل آن هم واضح است. همانگونه که گفتیم زنان کشمکش بیشتری با احساس و احساسات دارند و بازی بیشتری با پدیده حس و احساس انجام می‌دهند، درنتیجه پدیده‌ای مانند طلاق هم بدلیل آمادگی‌های بیشتری که زن از نظر احساسی دارد، با اینکه درکوتاه مدت تزلزل روحی شدیدی برای او ایجاد می‌کند، اما در بلندمدت زن به‌مراتب راحت‌تر با آن برخورد می‌کند درحالی که مردان که با میزان احساس بیگانه‌تر هستند، برعکس رفتار می‌کنند یعنی در کوتاه مدت کمتر آسیب می‌برند، اما در ادامه احساس تنهایی و افسردگی شدیدتری گریبان آنها را می‌گیرد. رابرت که ذکر او رفت و همه جلوه‌های خوشبختی خود را در مدت یکماه از دست داده بود، در مورد جدایی از همسرش چنین می‌گوید:

«من برای اولین بار در زندگی خود باید با احساس خالص و خام روبرو می‌شدم فاکتوری که هیچ تجربه‌ای در آن نداشتم. نتیجه آن شد که چند سالی با احساس‌های عمیق و شدیدی که در اعماق و درون وجودم داشتم درگیر شدم. درحالی که تا آن موقع از داشتن چنین احساس‌هایی در درون خود

را بیشتر بشناسند و برای مردها که خود را بهتر بشناسند!

خبر نداشتم. اما پدیده جالبی که با آن مواجه شدم این بود که انسان همین که با احساس خود روبرو شد دیگر نمی‌تواند آن را پس بزند و نسبت به آن بی‌تفاوت باشد. و حالا قدر زندگی را بهتر و بیشتر می‌دانم و با بخش‌های خلاق در وجود خودم تماس بیشتری برقرار کرده‌ام و سرانجام متوجه شدم که اگر آنچه را که اکنون می‌دانم، قبلاً می‌دانستم، بطور قطع می‌توانستم شوهر بهتری برای همسرم و پدر بهتری برای فرزندانم باشم. اما این تجربه چنان مرا بیدار کرد که پس از چند سال دوباره بسوی ازدواج رفتم و احساس می‌کنم که زندگی خود را دوباره می‌سازم. این بار مطمئن‌تر، آرام‌تر و بااحساس.»

بازی گریه

اولین باری که جرج گریه پدرش را مشاهده کرد، زمانی بود که از دانشکده افسری در واشنگتن فارغ‌التحصیل می شد، درحالی که فقط ۲۱ سال داشت. جرج درباره تجربه خود می‌گوید:

«من دچار شوک شدم، پدرم و پدربزرگم هم مانند من از دانشکده افسری آمده بودند و در خانواده‌های ارتشی مردها بلند حرف می‌زنند، غذای خود را بسرعت صرف می‌کنند، همیشه در رقابت هستند و هرگز از خود احساساتی نمایش نمی‌دهند.»

درواقع آنچه که جرج می‌گوید پدیده‌ای است که در پسر از زمانی که یکسال بیشتر از سن او نمی‌گذرد، وجود دارد. پسرها کمتر مانند دخترها با چشمان خود به طرف مقابل نگاه می‌کنند. آنها بیشتر توجه خود را معطوف به عواملی که دارای قابلیت حرکت هستند، می‌کنند. مانند ماشین‌های اسباب‌بازی تا اینکه به چهره انسان نگاه کنند. هم پدر وهم مادر، هر دو، زمانی که با پسرشان صحبت می‌کنند کمتر از احساس می‌گویند. (مگر آنکه آن احساس خشم و عصبانیت باشد) درحالی که در صحبت با دخترشان به گونه دیگری رفتار می‌کنند. در واژه‌هایی که پسرها در هنگام بازی با یکدیگر به کار می‌گیرند کمتر لغتی که معناهای احساسی داشته باشد دیده می‌شود. در زمین بازی، بخصوص در خارج از خانه، پسرها کمتر در مقابل یکدیگر اشک می ریزند و بیشتر سعی می‌کنند نترسی را در خود نشان دهند. آنگاه در سالهای مدرسه ابتدایی پسرها سعی می کنند چهره‌ای بدون احساس بخود گیرند و سرانجام زمانی که پسرها بزرگ می‌شوند به عنوان مردان در صحبت با یکدیگر از کلمات کمتری استفاده می‌کنند. برخلاف زنان که هنگام صحبت هدف آنها جذب کردن طرف مقابل است، مردها حتی با دوستان خود، فقط اطلاعات رد و بدل می‌کنند و موضوعات مورد بحث بین مردان، بیشتر در مورد وضعیت کاری، مالی، ورزشی، نتایج مسابقات، اتومبیل و مدلهای تازه و کامپیوتر می‌باشد. زنان صحبت می‌کنند تا تخلیه شوند و ذهن خود را آسوده کنند، اما مردان قبل از آنکه صحبت کنند، فکر می‌کنند چراکه اگر این عمل را انجام ندهند، آنگاه ممکن است سخنی از دهان آنها خارج شود که احمقانه بوده و باعث تمسخر آنها شود و یا حتی باعث تمسخر طرف مقابل شود و اسباب دلخوری او را فراهم آورد.

بدین ترتیب مردان اصولاً ترجیح می‌دهند که هیچ نگویند تا خطر نکنند.

درپس نقاب

اما اگر این روکش و نقاب را از چهره مرد پس بزنیم، آنگاه با چه عاملی مواجه می‌شویم؟ پاسخ این است که آنگاه مرد را در شرایطی مشاهده می‌کنیم که دفاع و مصونیتی ندارد. کارشناسان و پژوهشگران هم عقیده‌اند که اغلب مردان، بسیار بیشتر از آنکه قبول کنند، احساس حقارت می‌کنند. درون ذهن هر مردی این ترس مخفی و وحشتناک وجود دارد که او انسانی بدون قابلیت و شجاعت است. و آنگونه که باید مرد نیست. یک مرد می‌داند که باید برای خانواده خود سپر بلا باشد و می‌داند که باید هر چیزی را که در خانه خراب می‌شود، تعمیر کند. و آنگاه که مرد خود را بدون قابلیت و قدرت مشاهده کند، آنگاه کنار می‌کشد، سکوت اختیار می‌کند و در تنهایی سر می‌کند. مردان در یک مورد دیگر هم دچار سرگیجه می‌شوند و آن زمانی است که زنان از آنها طلب شخصیتی ضدونقیض می‌کنند. زنان اغلب مردها را مورد انتقاد قرار می‌دهند که بی‌احساس و زمخت هستند و از آنها می‌خواهند که لطافت بیشتری درقبال زنان نشان دهند، اما در همان زمان آنها از مردها می‌خواهند که مانند صخره، سخت و غیرتی باشند و مردها را مورد انتقاد قرار می‌دهند که تعصب آنها به کجا رفته؟ درواقع آنها می‌خواهند که مردها مرتباً کله معلق احساسی بزنند و از حالتی به حالت دیگر درآیند و این خواسته، ذهن مردها را درهم می‌پیچد، چرا که مردها نمی دانند که چگونه باید هر دو شخصیت، یعنی قدرتمند بودن و احساساتی بودن را در یک زمان ارائه دهند.

☑ در بسیاری از پژوهش‌ها کاشف به عمل آمد که مردها پس از طلاق دچار تکانهای روحی شدید می‌شوند دلیل آن هم واضح است همانگونه که گفتیم زنان کشمکش بیشتری با احساس و احساسات دارند و بازی بیشتری با پدیده حس و احساس انجام می دهند

انفجار مردها

اگرچه زنان هم از نظر تعداد دفعات نظیر مردها، عصبانی و خشمگین می‌شوند، اما خشم به معنای واقعی آن یک پدیده مردانه به‌شمار می‌رود. دلیل خشم و شدت آن در مردها هم این است که آنها واقعاً درمی‌یابند که نمی‌توانند آنچه که از آنها خواسته شده، باشند و از طرفی هم نمی‌توانند این انتظار را از ذهن طرف مقابل خارج کنند. در نتیجه هر دوی این نتوانستن‌ها به شکل تصاعدی آنها را بسوی خشم و انفجار خشم می‌کشاند. درواقع این خشم بدلیل نتوانستن است که نیاز به تخلیه آن بوجود می‌آید. اما اشتباه مردها همین نکته است. خشم هم نوعی احساس است و مرد همانگونه که خشم را به آسانی از خود نشان می‌دهد می‌تواند احساسات دیگر را هم بدون واهمه نمایش دهد، فقط مشروط به اینکه از نشان دادن احساس، ترس به خود راه ندهد که اگر از خود احساس نشان دهد ممکن است به معنای نقطه ضعف باشد و همه از آن سوءاستفاده کنند. اتفاقاً نشان دادن احساس، اعتماد عجیب همه اعم از مرد و زن را بسوی شخص جلب می‌کند و مردان اگر این نکته را به خود تفهیم کنند، از نمایش احساس، به خود ترس راه نمی‌دهند.

چگونه مردان شروع کنند

مردان می‌توانند بدون اشک و ترس، احساساتی باشند، برای رسیدن به چنین هدفی مردان به نکات زیر توجه کنند:

● **استفاده از نوعی خلاقیت**: به کارگیری پدیده‌هایی مانند موسیقی و هنر و فعال شدن در آن بدون اینکه نیاز به حرفه‌ای شدن داشته باشند، در ایجاد انعطاف و لطافت در روح مردان بدون آنکه از وجهه و جلوه مردانگی آنها کم شود، موثر است.

● **تخلیه خشم و استرس با ورزش**: درست در لحظه خشم همه کارشناسان متوجه شده‌اند که شخص با انجام چند حرکت بشین و پاشو و حرکت شنا (روی زمین) در همان لحظه به تخلیه خشم کمک می‌کند.

● **نشان دادن کمی احساس**: مردها سعی کنند تا مقدار کمی احساس از خود نشان دهند و با استفاده از عبارت یا واژه کمی آن را محدود کنند. مثلاً به کسی که اعتماد دارند و با او دوست هستند بگویند: «کمی غمگین هستم» یا «کمی می‌ترسم» این بیان احساس، عادت گفتن را در مرد ایجاد می‌کند که خود بسیار موثر است.

● **حرکت به درون ناراحتی**: مردها بجای آنکه از شرایط ناراحت‌کننده اجتناب کنند، برخی اوقات باید بسوی آن حرکت کنند، حتی اگر مطمئن نیستند که چگونه رفتار کنند. این حرکت ابتدا مشکل است، اما پس از چندی شخص به آسانی با مسائل مختلف مواجه می‌شود و احساس خود را به آزمایش می‌گذارد.

چه کمکی از زنان برمی آید

زنها هم برای اینکه مرد زندگی و مخاطب خودشان با احساسات راحت‌تر باشد کمک‌هایی را می‌توانند اعمال کنند:

صحبت از پهلو: وقتی در هنگام صحبت در چهره مردی خیره می‌شوند، او چندان راحتی احساس نمی‌کند. حال بهتر است زنها برخی اوقات این عادت را در خود ایجاد کنند که در هنگام صحبت با مرد خود به چهره او خیره نشوند و از پهلو با او صحبت کنند که در این صورت مرد زن را در کنار خود و یار خود احساس می‌کند و آسان‌تر احساس خود را نشان می‌دهد.

بقیه در صفحه ۴۷

انسان خوب کار نیک را فقط بخاطر نیکی انجام می دهد نه برای مزد و پاداش.

● ابوالعلامعری

صدای سبز بسیج
از: طاها

فوت مادر دیپلمات ایرانی دربند صهیونیست‌ها

مادر سیدمحسن موسوی، دیپلمات ایرانی در بند رژیم صهیونیستی چشم به راه فرزندش از دنیا رفت.

خانم راضیه قدیمی که ۲۴ سال رنج دوری فرزندش را تحمل کرده بود، پس از سکته قلبی و بستری شدن در بیمارستان امیر اعلم تهران، دارفانی را وداع گفت.

یکی از پرستاران این بیمارستان اظهار داشت که وی در آخرین ساعت‌های عمرش همواره از سیدمحسن و اسارت و انتظار ۲۴ ساله برای وی یاد می‌کرده است.

سیدمحسن موسوی یکی از چهار دیپلمات ربوده شده ایرانی است که چهاردهم تیرماه سال ۱۳۶۱ در لبنان توسط عوامل رژیم صهیونیستی ربوده شد و با وجود گذشت ۲۴ سال، هنوز خبر موثقی از سرنوشت وی و سه نفر همراه دیگرش در دست نیست.

سیدمحسن موسوی دیپلمات ایرانی دربند رژیم صهیونیستی

حکایت بی پایان

اگر این تاول ها سر باز کنند...

گروه دفاع مقدس خبرگزاری مهر، در ادامه مجموعه اخبار «معضلات و مشکلات ایثارگران در آیینه رسانه‌ها» مطلبی را از خبرگزاری دانشجویان ایران «ایسنا» برگزیده است. این گزارش با عنوان «این تاولها اگر سر باز کنند، حکایت بی‌پایان می‌شوند...» تقدیم خوانندگان عزیز می‌شود.

تقاضای یک زندگی آبرومندانه

ارسلان حداد، جانباز ۲۵ درصد با سابقه ۲۱ ماه حضور در خط مقدم جبهه است که هر بار قسمتی از بدنش، در چهار عملیات مجروح شد و آنطور که خود می‌گفت با داشتن همسر و ۳ فرزند، ماهانه ۳۵ هزار تومان مستمری از بنیاد شهید و امور ایثارگران می‌گیرد. وی افزود:

«۱۴ سال بیشتر نداشتم که به عنوان بسیجی، داوطلبانه به جبهه رفتم و حالا ۱۳ سال پس از مجروحیتم، خواب آرام ندارم. ۸ ترکش در سرم باقی مانده که امکان خارج کردن آنها به خاطر احتمال کوری مادام‌العمر یا مرگ فراهم نیست. مشکلات روحی من و خانواده‌ام روزبه‌روز افزایش می‌یابد و هیچ مرکزی به خاطر اینکه جانباز اعصاب و روان هستم، حاضر نیست به من کار بدهد.»

روی شانه‌ها و پشتش پر از تاولهای آثار شیمیایی است و دستهایش پینه بسته و زخمهای قرمز رنگ روی آنها را حاصل دوران سخت کارگری خود می‌دانست و می‌گفت:

«وضعیتم در ادامه کار، هر روز وخیم‌تر می‌شد. اگر جانباز شیمیایی نبودم همان کار «جمع‌آوری زباله» را که به من پیشنهاد داده بودند، برای سیرکردن شکم زن و فرزندم قبول می‌کردم، اما باور کنید که نتوانستم.»

○ همسر یک جانباز: ما برای پرداخت حداقل نیازهای زندگی با مشکل روبرو هستیم

درددل های دختر و همسر جانباز

کنج اتاق خانه این جانباز که در حوالی حصارک کرج قرار دارد، «فرحناز»، دختر نوجوانش، حرفهای پدر را می‌شنید و سری به تاسف تکان می‌داد. دست شکسته‌اش را که به خاطر نداشتن هزینه درمان، به حال خود رها کرده بود تا همان‌طور شکل بگیرد، با دست دیگر گرفت و گفت:

«۱۲ سال دارم و تا کلاس چهارم درس خوانده‌ام، به خاطر فقر مالی و مشکلات روحی پدرم، ترک تحصیل کرده‌ام. آنچه پدرم گفت قطره‌ای از دریای مشکلات ماست. پدرم برای تامین نیاز خانواده هر کاری که از توانش برآمد، انجام داد. تامین نیاز روزانه ما هم به سختی ممکن است، چه رسد به تامین هزینه درمان دست من.»

چهره مادرش از سختی‌های طاقت‌فرسا خبر می‌داد. با گوشه چادر، درحالی که به سخنان همسرش گوش می‌داد، اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: ۱۴ سال ناراحتی اعصاب و روان همسرم را تحمل کردم و خودم دچار ناراحتی شدید روحی شده‌ام. اما بیکاری و فقر مالی از همه مصائب سخت‌تر است. مدتی در خانه‌های دیگران کار کردم تا اوضاع زندگی‌مان بهتر شود اما ناراحتی روحی‌ام اجازه نداد. پدرم این اتاق کوچک را دراختیار ما قرار داد تا سرپناهمان باشد و ما ۵ نفر عضو خانواده فقط در یک اتاق، زندگی می‌کنیم.

این همسر جانباز جنگ تحمیلی افزود:

ما چیز زیادی نمی‌خواهیم و فقط می‌خواهیم که آبرومندانه زندگی کنیم...».

بیشتر والدین شهدا در وضعیت نامناسبی بسر می‌برند

دکتر مجتبی رحماندوست، مشاور رئیس جمهور در امور ایثارگران از وضعیت رسیدگی به خانواده‌های شهدا در کشور انتقاد کرد.

دکتر مجتبی رحماندوست، در همایش فصلی ایثارگران که اخیراً در استانداری قم برگزار شد، گفت: اغلب والدین شهدا در شهرهای مختلف کشور در وضعیت نامناسبی به سر می‌برند و باید هرچه سریع‌تر به مشکلات آنان رسیدگی شود.

وی با بیان اینکه مسوولان باید فرهنگ ایثار و شهادت را در جامعه نهادینه کنند، افزود:

نهادینه کردن این فرهنگ و بیان اندیشه‌ها و اعتقادات ایثارگران باعث می‌شود تا همه مردم در این فرهنگ نسبت به این افراد احساس احترام و خدمت داشته باشند.

وی افزود: رئیس جمهور بر نظارت بر حسن اجرای مقررات و قوانین و توجه به درصد جانبازان تأکید دارد و مشاوران امور ایثارگران در ادارات مختلف نیز باید بر این امر نظارت دقیق داشته باشند. مسوولان استان‌ها نیز باید چون سایر مقامات عالی‌رتبه کشوری دیدار با خانواده‌های معظم شهداء، ایثارگران و جانبازان را در اولویت نخست کارهای خود قرار دهند.

استاندار قم نیز در این مراسم گفت: در حال حاضر که در شرایط پیچیده‌ای به سر می‌بریم بهترین راهکار، عمل به شیوه امام خمینی(ره) و مقام معظم رهبری است.

وی صبر، ایستادگی، مقاومت در برابر دشمن و حفظ وحدت را از موثرترین راهکارهای مردم برای ایثارگری ذکر کرد و افزود: ایثارگران برای ما بهترین الگو هستند. با دارا بودن این ویژگی‌ها و درنظر گرفتن شرایط سخت امروز باید هوشیارتر، توانمندتر و مدبرانه‌تر عمل کرد.

وی ایثارگران را یادگاران دوران هشت سال دفاع مقدس ذکر کرد و گفت: این افراد برگ درخشانی در برابر مردم و دولتمردان هستند و ما باید با الگوگیری از آنان مسیر صحیح و درست را بشناسیم.

مهندس محتاج با اشاره به شرایط سخت و کمبود امکانات کشور در زمان جنگ تحمیلی افزود: مردم با نیروی ایمان و اعتقادات راسخ و اتکاء به توانایی‌های خود، کشور را به سوی توسعه سوق دادند.

گفتگو با خانواده عبدالله عرفانی جانباز شیمیایی و اعصاب و روان

عبدالله عرفانی یکی از جانبازان شیمیایی و اعصاب و روان است که در شرایطی بسیار سخت و تاسف‌آور زندگی می‌کند. درصد جانبازی شناسنامه او شده است و کسی دیگر کاری به آن ندارد که او زمانی تمامی هست و نیست خود را فدای آسایش و امنیت و اقتدار و سربلندی امروز ما کرده است.

کسی که با داشتن مصدومیتهای فراوان تنها از ۲۰ درصد جانبازی برخوردار است و این در شرایطی است که در بدترین وضعیت معیشتی و امکانات رفاهی و در یک زیرزمین نمور شش متری با همسر و تنها دخترش زندگی می‌کند و از بنیاد جانبازان هیچ حقوقی دریافت نمی‌کند.

«عرفانی» در دوران دفاع مقدس حضور فعالی

در مناطق عملیاتی داشته است که گواه آن ترکشهای به‌جا مانده در بدن، مشکلات اعصاب و روان و زخمهای ناشی از گازهای شیمیایی است که با هیچ دارویی درمان نمی شود.

O آقای عرفانی از چه تاریخی در جبهه‌ها حضور داشتید؟

از سال ۶۲ به عنوان بسیجی از پادگان مالک اشتر اعزام شدم که در بیشتر مناطق جنگی چه جنوب و چه در جبهه‌های غرب و در بیشتر عملیاتها حضور داشتم.

O از چه ناحیه‌ای و در کجا مجروح شدید؟

در عملیات مختلف، بارها براثر اصابت ترکش یا موج انفجار زخمی شدم، در جزیره مجنون بر اثر موج انفجار یا در ارتفاعات ۱۹۰۴، در مرحله ۱، ۲، ۳، ۴ والفجر ۴ حضور داشتم و زخمی شدم که آخرین بار در عملیات خیبر مصدومیت شیمیایی هم اضافه شد.

O چه زمانی برای تشکیل پرونده در بنیاد اقدام کردید؟

بعد از جنگ بود آن هم حدود هشت ماه طول کشید تا پرونده تشکیل دادند چون می‌گفتند یکسری پرونده‌ها مفقود شده یا سوخته است. در آن زمان مواقعی بود که اصلاً به این فکر نمی‌کردیم که پلاک داشته باشیم یا نه و با گروهی از دوستانم بدون هیچ مدرکی به منطقه جنگی می رفتیم و در عملیات شرکت می‌کردیم.

O آیا بنیاد شهید و امور ایثارگران به شما رسیدگی می‌کند؟

بنیاد هیچ کمکی به ما نمی‌کند و از این نهاد هیچ حقوقی دریافت نمی‌کنم، تا قبل از این من قصاب بودم و اموراتم می‌گذشت اما با عود کردن زخمهای شیمیایی از طرف بهداشت اجازه فعالیت ندادند چون با وجود تاولها و زخمهایی که بر اثر گاز خردل ایجاد می‌شود، نمی‌توانستم قصابی کنم و هم بر اثر موج انفجار مشکل اعصاب و روان پیدا کردم و گاهی دچار حملات عصبی می‌شوم و هم‌اکنون شصت سال هم بیشتر دارم و دیگر با این شرایط نمی‌توانم کار کنم.

از طرف پزشکان و کمیسیون پزشکی بنیاد مشکل اعصاب و روان و شیمیایی من تایید شده است اما آنها قبول نمی‌کنند و تنها ۲۰ درصد معلولیت و جانبازی برای من قرار داده‌اند، شما دستها و پاهای مرا ببینید که چقدر زخم است، تمام بدنم پر از تاول است که از شدت خارش خون می‌آید و درد شدیدی تمام وجودم را می‌گیرد. در تابستان با تابش آفتاب روی زخمها درد تا استخوان بدنم کشیده می‌شود. آرامش روحی ندارم و نمی‌توانم اعصابم را کنترل کنم، شبها خوابم نمی‌برد و زمانی که خواب به چشمهایم می‌آید با کوچکترین صدا عصبی می‌شوم و دخترم را می‌زنم و اصلاً متوجه نیستم که چه کار می‌کنم. بعد که حالم بهتر می‌شود متوجه قضیه می‌شوم. آنوقت مسوولین بنیاد می‌گویند مدرک بیاور و ثابت کن که مشکل روانی داری، چگونه با این وضعیت مدرک بیاورم؟ آنها کجا هستند وقتی که دچار حمله عصبی می‌شوم و همه چیز را به هم می‌ریزم و می‌خواهم همسرم را خفه کنم؟ خودشان گفته‌های پزشک خود را قبول ندارند.

وی افزود: من زیرپوشش بیمه خدمات درمانی هستم اما باید بیشتر داروها را با این هزینه زیاد خودم تهیه کنم یا ۵۰ درصد هزینه را بنیاد می‌دهد درحالی که خیرین به ما کمک می‌کنند تا یک نان بخور و نمیری داشته باشیم.

O از بنیاد چه درخواستی دارید؟

من توقعی ندارم و تنها به خاطر همسر و فرزندم می‌خواهم که مرا به یک آسایشگاه ببرند که به آنها آزار نرسانم، چشمم به آنها نخورد و شرمنده‌شان نشوم چون کاری از دستم بر نمی آید، از اینها خجالت می‌کشم، الان هم از اینکه به جبهه رفتم ناراحت نیستم و اشتباه نکردم که رفتم، خاطرات آن دوران تمام دلخوشی و زندگی من است. اگر حالا هم جنگی شود چهار تا شاخ شکسته مثل من صف اول جنگ هستند. چون تجربه‌ای که کسب کردیم به راحتی بدست نیاوردیم.

بنیاد موقعی درصد جانبازان را زیاد می‌کند که بمیرند. کسی که ۵ درصد جانباز باشد بعد از مرگش ۲۵ درصد یا ۳۰ درصد برایش قرار می‌دهند، این یعنی چه؟ من الان احتیاج به حمایت دارم. الان زن و بچه من در فقر و سختی هستند. زن و بچه من چه گناهی کرده‌اند که باید مرا با این وضعیت تحمل کشد؟ اینها الان زجری بدتر از شرایط سخت جنگ و منطقه جنگی را تحمل می‌کنند.

> **O مشاور رئیس جمهور در امور ایثارگران: بیشتر والدین شهدا در وضع نامناسبی قرار دارند**

درددل‌های همسر جانباز

زهرا سنبل‌زاده، که با همسر جانباز و تنها دخترش در جنوبی‌ترین منطقه تهران زندگی می‌کند، با تمامی مشکلات زندگی فقط یک خواسته دارد:

«همسرش آرامش روحی داشته باشد.»

زهرا سنبل‌زاده همسر جانباز شیمیایی و اعصاب و روان **عبدالله عرفانی کرباسی** است. کسی که مدت‌ها است بار سنگین نگهداری از همسر جانبازش را یک‌تنه به دوش می‌کشد. شاید او از همه بهتر می‌داند که این بیمار رنجور امروز، شیرمرد غیور دیروز بوده است. به همین خاطر، علیرغم تمام رنج‌ها و مصیبت‌ها دانسته و به دخترش نیز آموخته است که جانباز عبدالله عرفانی، مایه افتخار است.

متن ذیل گفتگوی گروه دفاع مقدس خبرگزاری مهر است با این ایثارگر گمنام.

O خانم سنبل زاده چند فرزند دارید؟

ما یک دختر داریم که اسمش فاطمه است.

O از وضعیت زندگیتان بگویید. از شغل همسرتان.

همسرم قبلاً قصاب بود و زندگیمان را به هر ترتیب می‌چرخاند ولی حدود ۴ سال است که دیگر نمی‌تواند کار کند هم مجروح شیمیایی است و هم با داشتن مشکلات اعصاب و روان ناشی از موج انفجار قادر به کار کردن نیست، چند سال بود که خودم در خانه‌های مردم کار می‌کردم یا سبزی و باقالی پاک می‌کردم، تا چند ماه پیش در یک مهدکودک خصوصی ۹۰ تا بچه را نگهداری می‌کردم و فقط ماهانه ۲۵ هزار تومان به من می‌دادند. بعد از مدتی دچار سکته قلبی شدم و نتوانستم کار کنم. به بنیاد جانبازان هم مراجعه کردم جوابی به من نمی‌دهند، با این وجود باز هم حاضر هستم خودم کار کنم و گله‌ای ندارم فقط شوهرم از این وضعیت نجات پیدا کند و حداقل یک آرامش روحی داشته باشد.

O وقتی همسرتان دچار حملات عصبی می‌شود چه کار می‌کنید؟

کاری نمی‌توانم انجام دهم. بالاخره با صحبت سرش را گرم می‌کنم و سریع با پزشکش تماس می‌گیرم. همین تابستان گذشته پزشک اعصاب و روان یکسری دارو داد که شب اول که داروها را خورد راحت خوابید، اما شب دوم از ساعت یک نیمه شب تا ۵ بعدازظهر روز بعد یک لحظه نخوابید و مدام از پله‌ها با سر می‌آمد زمین یا فریاد می‌کشید یا سیگار روشن را در گوشش می‌گذاشت. ایشان را به حیاط بردیم و دستانش را گرفتیم تا آرام شود. اما دستانش را دور گردن من آورد تا مرا خفه کند که دخترم جیغ کشید و همسایه‌ها متوجه شدند و کمک کردند تا من رفتم خانه یکی از همسایه‌ها و به بیمارستان صدر تلفن کردم و گفتم: همسرم بر اثر این داروها دچار جنون شده و حالش بدتر شده است بعد، در بیمارستان صدر بستری شد. حدود ده روز در بیمارستان صدر بستری بود تا اینکه دچار سکته قلبی شد و او را به بیمارستان ساسان منتقل کردند.

O به بنیاد جانبازان مراجعه کرده‌اید؟

هر دفعه که رفته‌ام و از آنها کمک خواسته‌ام تا درصد جانبازی همسرم را بیشتر کنند که بتواند از خدمات بیشتری استفاده کند و فشار زندگی بر ما کمتر شود، به هیچ عنوان قبول نمی‌کنند. با وجود اینکه از طرف نیروی مقاومت بسیج و پادگانی که همسرم از آنجا به جبهه اعزام شده، تاییدیه‌ای مبنی بر مجروحیت شیمیایی و اعصاب و روان ایشان به بنیاد جانبازان فرستاده‌اند، فقط ۲۰ درصد به ایشان جانبازی داده‌اند و وی فاقد کارت جانبازی است، گویا به جانبازان ۲۵ درصد به بالا حقوق پرداخت می‌شود در صورتی که همسرم با این شرایط هیچ حقوقی دریافت نمی‌کند. آقای عرفانی در دوران جنگ و در جبهه دچار موج‌گرفتگی شده و حالا با حملات عصبی و زخمهای شیمیایی مواجه است، آیا کسی که ۵-۴ سال در جبهه بوده و دندانهایش در شکمش ریخته و تمام وجودش چه روحی و چه جسمی زخمی است حقی ندارد؟

O مخارج درمان و هزینه‌های دیگر زندگی را چگونه تامین می‌کنید؟

گاهی یکی از همسران جانباز و یکی از دوستان همسرم به ما کمک می‌کنند. ضمناً همسرم بیمه خدمات درمانی است که هزینه داروهایش را باید خودمان بپردازیم و تنها ۵۰ درصد هزینه دارو را بنیاد جانبازان می‌پردازد. ما در پرداخت کم‌هزینه‌ترین مایحتاج زندگیمان مثل آب و برق درمانده‌ایم. دخترم نوجوان است با اینکه دختر ساده و بی‌توقعی است اما به هرحال کفش ،لباس ، دفتر و... می‌خواهد ولی من نمی‌توانم نیازهای او را تامین کنم.

●حضرت امیر(ع): تسلط بر نفس از فرمانروایی بر نفوس مشکل‌تر است.

مشاوره خانواده و ازدواج

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

تاثیر تفاوت سنی زیاد در ازدواج

دختری ۲۴ ساله، فارغ التحصیل یکی از رشته‌های مهندسی و شاغل هستم.

از دو ماه پیش در برابر یک تصمیم بزرگ قرار گرفته‌ام و همین مساله آشفتگی عجیبی را در من به وجود آورده است.

ممکن است کمی بیشتر در مورد مشکل بوجود آمده توضیح دهید؟

یکی از اقوام دورمان به خواستگاریم آمده و من نیز به او علاقه‌مند شده‌ام، البته از نظر تحصیلی و سنی اختلاف زیادی با هم داریم، اما خانواده‌ام نیز تمایل دارند که من با او ازدواج کنم. آنها جاافتادگی و پختگی او را امتیازی برای زندگی مشترک آینده‌مان می‌دانند.

در این صورت خودتان و خانواده به این ازدواج نگرش مثبتی دارید، پس مشکل کجاست؟

مشکلم این است که دچار شک و تردید شده‌ام، چون از یک طرف او را دوست دارم و از طرفی من فردی اهل مطالعه هستم و می‌دانم از نظر روان‌شناسان و مشاورین خانواده تنها علاقه و عشق تضمین‌کننده موفقیت در زندگی مشترک نیست و می‌دانم که بسیاری از معیارهای ازدواج موفق را در این رابطه نداریم.

من خوشحالم که شما از میزان شناخت و آگاهی خوبی برخوردار هستید و بدون بررسی و مشورت تمایل به انتخاب ندارید. می‌توانید در مورد سطح تحصیلات و فاصله سنی‌تان صحبت کنید؟

با کمال میل. من فارغ التحصیل دانشگاه و لیسانسه هستم و او دیپلم ریاضی دارد. ضمن اینکه او ۴۰ ساله است و ۱۶ سال از من بزرگتر است. البته از نظر اقتصادی و فرهنگی و منطقه‌ای تناسب لازم وجود دارد. من به این دلیل به او علاقه‌مند شده‌ام که او هم مثل من به شعر و هنر علاقه‌مند است و هر دو در زمینه نقاشی پیشرفتهایی داشته‌ایم.

کمی در مورد ارتباطتان با مادر و پدر صحبت کنید.

با هر دو رابطه صمیمانه دارم و خیلی از موضوعات و مسائل را با مادر و پدرم درمیان می‌گذارم و از آنها مشورت می‌خواهم. در این مورد آنها با اینکه قبلاً موافقت خودشان را اعلام کرده‌اند، اما در تصمیم و انتخاب مرا آزاد گذاشته‌اند.

شما فکر می‌کنید که باید بیشتر بررسی کنید و شناخت بیشتری از او و خانواده‌اش داشته باشید؟

دقیقاً همین‌طور است. من در مورد فاصله سنی و تفاوت در میزان تحصیلاتمان دغدغه‌هایی دارم. بویژه در مورد فاصله سنی، فکر می‌کنم در آینده این مساله در ارتباطمان تاثیرات منفی بگذارد. از نظر شما فاصله مناسب سنیِ چند سال است؟ آیا اصولاً ازدواج با فاصله سنی زیاد درست است؟

پژوهشها نشان می‌دهد که وجود اختلاف سنی بالاتر از ۱۰ سال برای ایجاد تفاهم و درک متقابل مشکل‌آفرین است. بسیاری از مشاورین خانواده فاصله سنی سه تا حداکثر هشت سال را در ازدواج مناسب به‌شمار می‌آورند. البته از نظر معیارهای دیگر مانند تناسب خانوادگی و فرهنگی، تناسب اقتصادی، تناسب تحصیلی و فکری و مذهبی و تناسب شخصیتی هم باید همخوانی لازم وجود داشته باشد، ضمن اینکه ملاکهای دیگری همانند استقلال و آمادگی فکری و روانی و شغلی و وجود عزت نفس و خودآگاهی و خودشناسی طرفین و... نیز می‌تواند در یک پیوند زناشویی موفق بسیار تاثیرگذار باشد که توصیه می‌کنم که هر دو در جلسات مشاوره شرکت کنید تا دقیقاً این موارد مورد بررسی قرار گیرد و اصولاً مشاوره قبل از ازدواج را در انتخاب همسر بسیار ضروری می‌دانم.

مشاوره

مشاوره حضوری و تلفنی:
خانم سهیلا خاضعی (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۲۶۲۵۰
روزهای دوشنبه تلفنی و سه‌شنبه حضوری ۱۰-۱۴/۳۰

قبل از خشمگین شدن بخوانید...

بهترین روش های نشان دادن خشم

خشم و عصبانیت قویاً در توانایی برای درک، ابراز احساسات و سلامت ذهنی‌مان تاثیر می‌گذارد. با این حال بعضی افراد از نشان دادن خشم خود می‌ترسند و ابراز آن را دشوار می‌یابند. آنها از این نگرانند که خشمی را که سالها در خود انباشته کرده‌اند، ناگاه سر باز کند و غافلگیر شوند.

تجربه نشان داده که ابراز تدریجی خشم نیز می‌تواند برای بعضی افراد بسیار ترسناک باشد. افرادی که از روشهای سازنده برای نشان دادن خشم و احقاق حقوق خود آگاهی ندارند، معتقدند که هر خشمی که ابراز شود، برای دیگران مضر خواهد بود. با این حال بسیاری از تالمات موجود در روابط بین افراد ناشی از همین خشمی است که بیرون ریخته نمی‌شود. در این جریان هر دو طرف رنج می‌برند. انسان خشمگین در سکوت خشم را در خود تجربه می‌کند و طرف مخاطب او همچنان به رفتارهای ناراحت‌کننده خود ادامه می‌دهد و نمی‌داند که چرا روابطشان مدام درحال ضعیف‌تر شدن و فاصله گرفتن است.

شما کتری بخار نیستید

بررسی‌های اخیر نشان داده که باور متداول «احساسات انسان همانند یک کتری بخار می‌ماند» اشتباه است. خیلی‌ها فکر می‌کنند که ابراز خشم از شدت آن می‌کاهد. اما درحال حاضر می‌دانیم که این عمل تنها شروع کار است.

اتفاقی که روی می‌دهد این است که حوادث ناراحت‌کننده را در خاطرمان نگه می‌داریم و هرگاه که آن رویداد خشم‌برانگیز را به یاد می‌آوریم، خشم نهفته در ما از نو زنده می‌شود. یعنی باید توجه داشت که تفاوت مهمی بین «کتری بخار» احساسات جوشان و بانک اطلاعاتی تجربه‌های انباشته شده ما وجود دارد. برخورد موثر - نه مقطعی - با خشم، با مشت کوبیدن بر بالش تا خسته شدن و از نفس افتادن نیست. به جای آن باید با مذاکره، رویارویی، بخشودن، تغییر برداشت از رویدادها و افراد و یا روان‌درمانی با آنها روبرو شد.

چرا تا این حد عصبانی می‌شوم؟

برای پاسخ به این سوال باید عواملی را درنظر بگیرید:

۱- **عوامل محیطی**: قبل از اقدام باید صحنه را مهیا کنیم. کجا عصبانی می‌شوید؟ به درجه حرارت و آلودگی هوا توجه داشته باشید. آیا در ترافیک سنگین گیر کرده بودید؟ آیا زیر فشار جمعیت در جای شلوغ به سر می‌بردید؟ آیا در صفی که کند حرکت می‌کرد، ایستاده بودید؟ آیا تحت ظلم کسی قرار داشتید که با شما منصفانه رفتار نمی‌کرد؟ آیا با مشکلات اقتصادی روبرو هستید؟ که کسادی و افسردگی از آن، داشتن حال خوب را دشوار می‌کند؟

۲- **خود شما**: سلامتی شما از چه کیفیتی برخوردار است؟ آیا از ناراحتی بزرگی رنج می‌برید؟ آیا اغلب خسته هستید؟ آیا زیر فشار عصبی قرار دارید؟ آیا غذای متعادلی می‌خورید؟ آیا اخیراً به آزمایشگاه مراجعه کرده‌اید تا از شرایط شیمیایی بدن خود آگاه شوید؟ تمامی این عوامل به عصبانیت شما کمک می‌کنند.

۳- **طرز تلقی و انتظارات شما**: آیا معتقدید که دنیا باید با شما منصفانه برخورد کند؟ آیا برای شما مهم است که دیگران آنطور که شما انتظار دارید، درکتان کنند و رفتار نمایند؟ آیا معتقدید که برخی از کارها باید درست همانطور که می‌خواهید انجام شوند؟ آیا معتقدید که خواسته‌های همه افراد باید رعایت شود؟ این طرز تلقی‌ها و اینگونه انتظارات در شرایطی که دنیا با شما برخوردی متفاوت دارد می‌تواند به خشم شما منجر شود.

۴- **شغل شما**: آیا با افراد غیرمنطقی سر و کار دارید؟ آیا از روابط صمیمانه و شخصی خود آگاه هستید؟ آیا کار شما رضایت‌بخش است و شغلتان را

دوست دارید؟ اگر شغلی نداشته باشید، ممکن است در اغلب مواقع مستعد خشمگین شدن باشید.

راههای کنار آمدن با خشم را بیاموزید

برای برخورد با خشم راههای سازنده‌ای وجود دارد. پیشنهاد ما برای کنار آمدن با خشم به قرار زیر است:

قبل از خشمگین شدن:

۱ـ بپذیرید که خشم احساسی طبیعی و سالم است. همه خشمگین و عصبانی می‌شوند، اما لزوماً خشم خود را ابراز نمی‌کنند. نیازی نیست که از خشم خود بترسید.

۲ـ فراموش نکنید که شما مسوول احساسات خود هستید. شما از اتفاقی که افتاده خشمگین شده‌اید، مخاطبتان شما را خشمگین نکرده است.

۳ـ فراموش نکنید که خشم و پرخاشگری معادل یکدیگر نیستند. می‌توان خشم را همراه با ابراز وجود بیان کرد.

■ برای ابراز خشم خود آنقدر دست بر روی دست نگذارید تا رنجش تمام وجود شما را اشغال کند

۴ـ خود را بشناسید، طرز برداشت‌ها، شرایط محیطی، حوادث و رفتارهای خشم‌برانگیز را شناسایی کنید.

۵ـ تا حد امکان خود را در شرایط عصبانی شدن قرار ندهید. اگر از ایستادن در صفی که کند حرکت می‌کند خشمگین می‌شوید، راه دیگری برای رسیدن به خواسته خود پیدا کنید.

۶ـ در حالت آرامش قرار گرفتن را بیاموزید. روش‌های تن‌آرامی و یا خود را در آرامش قرار دادن را بیاموزید و قبل از اینکه عصبانی شوید و از کوره دربروید، از آن استفاده کنید. (ریلکسیشن)

۷ـ برای کنار آمدن با خشم خود می‌توانید خط‌مشی‌هایی ایجاد کنید. ورزش کردن، حل و فصل مشکل درون خود و سایر روش‌هایی که در انتها خواهد آمد.

۸ـ برای ابراز خشم خود آنقدر دست بر روی دست نگذارید تا رنجش تمام وجود شما را اشغال کند. خشم خود را مستقیماً ابراز دارید، از طعنه زدن خودداری کنید. صادقانه در کمال آرامش و خونسردی حرف بزنید، ناسزا نگویید، تحقیر نکنید. از هر اقدام حمله جسمانی خودداری کنید. خصومت‌ورزی را کنار بگذارید. از جمله ابزارهایی که جمعی دیگر به اثربخش بودن آن معتقد هستند، می‌توان به موارد زیر توجه کرد:

«از این موضوع بسیار ناراحت هستم»، «این منصفانه نیست»، «این کار مرا بشدت عصبانی می‌کند».

۹ـ برای حل و فصل خشم خود ابراز وجود کنید. مسوولیت احساسات و طرز برداشت خود را بپذیرید. از روش‌های مدیریت اختلاف که در ادامه مطلب به آن اشاره می‌شود، استفاده کنید. به شکلی غیرتدافعی گوش فرا دهید. بدانید کدام طرز تلقی، واکنش عصبانیت شما را به دنبال دارد. به جای سرزنش دیگران به راه‌حل بیندیشید.

کمی دقت صرف کنید و ببینید که خشم و عصبانیت در زندگی شما چه نقشی را بازی می‌کند. چند سطری درباره علل عصبانیت خود بنویسید. توضیح دهید که با آن می‌خواهید چگونه برخورد کنید.

۱۰ـ وقتی عصبانی می‌شوید، از روش‌های کنار آمدن که در بند ۷ به آن اشاره شد، استفاده کنید.

۱۱ـ لحظاتی بیندیشید. آیا این موقعیت ارزش آن را دارد که وقت و نیروی خود را صرف آن نمایید. به نتایج احتمالی ابراز احساس خود فکر کنید.

اگر تصمیم به عمل می گیرید...

به‌گونه‌ای حق‌طلبانه به ابرازهای کلامی خود بیندیشید.

چند دقیقه‌ای وقت صرف کنید. آیا این موقعیت با خواسته شما مطابقت دارد؟ آیا می‌خواهید آن را با مخاطب خود حل و فصل کنید؟ آیا می‌خواهید آن را در درون خود حل و فصل نمایید؟

زمان عمل را مشخص کنید. در صورت امکان بدون اتلاف وقت این کار را انجام دهید. در غیر این صورت زمانی برای اجرای آن مشخص کنید.

احساسات خود را مستقیم و به شکلی مناسب مخابره کنید.

مسوولیت احساسات خود را برعهده بگیرید.

به ویژگی‌ها و شرایط موجود توجه داشته باشید. از تعمیم دادن افراطی و از بحث کردن درباره روابط گذشته خود خودداری کنید.

همیشه برای پیدا کردن راه‌حل تلاش کرده به «برنده شدن فکر نکنید».

زندگی خود را پاک و شفاف نگهدارید. به مسایل به هنگام بروز آنها توجه کنید. اجازه ندهید ساعتها، روزها، هفته‌ها از آن بگذرد. اگر نمی‌توانید بلافاصله درباره گرفتاری‌هایتان حرف بزنید زمانی را برای این کار مشخص کنید.

با رعایت آنچه خواندید، عمل کنید، خشمگین شوید، اما خشم خود را به صورت مثبت و توام با ابراز وجود و احقاق حق بروز دهید. با این کار هم شما و هم اطرافیانتان از رفتارتان راضی خواهند شد.

وقتی کسی از شما خشمگین می شود...

بسیار خوب حالا می‌دانید که با خشم خود چه باید بکنید. یکی از مهمترین موارد این است که وقتی کسی از شما عصبانی است و خشمش را خصمانه متوجه شما می‌کند، چه باید بکنید؟

- به شخص خشمگین فرصتی بدهید تا احساسات ناخوشایند خود را تخلیه کند.
- ابتدا با قبول حرفهای او واکنش نشان دهید، مثلاً بگویید: «مسلم است که تو به‌واقع از این حادثه ناراحت هستی».
- نفس عمیقی فرو دهید و سعی کنید تا حد امکان آرام باقی بمانید.
- پیشنهاد کنید که در زمان دیگری به این موضوع رسیدگی نمایید.
- به شخص خشمگین فرصت بدهید تا خونسردی خود را باز یابد. [فکر می‌کنم ما هر دو نیاز به زمانی داریم تا به موضوع فکر کنیم. من مایلم با تو در این باره حرف بزنم... یک ساعت دیگر... فردا... هفته دیگر].
- نفس عمیق دیگری بکشید.
- زمانی را برای رسیدگی به موضوع اختصاص دهید.
- به خاطر داشته باشید که هیچ راه‌حلی بلافاصله به دست نمی‌آید.
- از روش حل اختلاف که در ادامه مطلب می‌خوانید، استفاده کنید.

روش سازنده حل اختلاف

چگونه می‌توان خشم ناشی از اختلاف‌نظر را از بین برد. اختلاف تنها زمانی به سادگی برطرف می‌شود که طرفین:

- صادقانه و با صراحت با هم برخورد کنند.
- مایل باشند که آشکارا به مساله موجود بپردازند و از پنهان کردن آن خودداری کنند.
- از حمله شخصی اجتناب کنند و به جای آن به موضوع بپردازند.
- هنگام گفتگو جملات مخاطب خود را خلاصه کنند تا مطمئن شوند که منظور یکدیگر را آنطور که هست درک کرده‌اند.
- از موضع‌گیری «برنده، بازنده» اجتناب کنند، زیرا طرز تلقی «من برنده می‌شوم و تو می‌بازی» به احتمال زیاد به باختن طرفین می‌انجامد، اما با انعطاف‌پذیر باقی ماندن، هر دو طرف تا اندازه‌ای برنده می‌شوند.
- بار دیگر اطلاعاتی درباره موضوع به دست آورید. از آنجایی که درک اشخاص از موضوعات تغییر می‌کند، بهتر است همه چیز صریح و روشن باشد.
- هدفهای سازگار ایجاد کنید. اگر طرفین بیش از برنده شدن به حفظ روابط خود علاقه‌مند باشند، امکان موفقیت آنها افزایش می‌یابد.
- خواسته‌های حقیقی خود را مشخص کنید. «من خواهان برنده شدن نیستم، می‌خواهم به نتیجه‌ای برسم (تغییر طرز رفتار تو) و اعتماد به نفس عزت نفسم را مجدداً بازیابم.»
- به جای توجه به اینکه چه کسی باید سرزنش شود، درصدد ایجاد راه‌حل باشید.
- درباره روشی برای مذاکره یا تبادل‌نظر به توافق برسید.
- برای رسیدن به مصالحه‌ای که نیازهای هر دو طرف در آن درنظر گرفته شده باشد و برایشان مطلوب باشد، فعالیت کنید.

وقتی اختلاف‌نظر احساسات و هیجانات بسیار تندی را به دنبال می‌آورد، خیلی‌ها از مطرح ساختن آنها خودداری می‌کنند. شاید از دوران کودکی به آنها گفته باشند که خشم چیز بدی است.

کلام آخر اینکه سعی کنید، با درنظر گرفتن ارزش خشم و ابراز این احساس طبیعی به‌گونه‌ای غیرمخرب و حرکت به سوی یافتن راه‌حلی مناسب، شرایط لازم را برای حل و فصل سازنده اختلافات فراهم سازید. موفق باشید.

اقتباس از کتاب روان‌شناسی ابراز وجود

ترجمه: مهدی قراچه داغی

هرچه کمتر آرزو داشته باشید محرومیت‌های شما کمتر است. •پلوتارک

دوره دوم

بعد از بیست سال

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

خاطرات
کلانتر

با محسن داشتیم شیفت نگهبانی را تنظیم می‌کردیم، سروان صادقی به سراغم آمد و گفت:

- کلانتر! یادته سه - چهار روز قبل بهت گفتم که چند روزه یک مزاحم تلفنی دارم.

سری تکان دادم و پاسخ دادم:

- بله... کاملاً یادمه... که بعد هم به پیشنهاد محسن قرار شد از طریق مخابرات موضوع‌رو دنبال کنی... درسته؟

محسن یک استکان چای از فلاسک ریخت و گذاشت جلوی سروان:

- پس شناختیش؟

سروان که معلوم بود در فکر است پاسخ داد:

- آره... ولی کمی گیج شدم محسن... یعنی چطوری بگم... شماره تلفنی که مخابرات بهم داد که مزاحمم میشه، شماره تلفن دایی خودمه...!

از داخل کشوی میزم جعبه سوهان را که دو روز قبل پورهمت از قم سوغات آورده بود، بیرون آوردم و گذاشتم روی میز و گفتم:

- خب؟ با دائیت و خانواده‌اش اختلاف دارین؟

سروان صادقی سرش را به علامت «نه» تکان داد و گفت:

- نه کلانتر... می‌دونم چی می‌خوای بگی... با خانواده دائیم هیچ مشکلی ندارم... بچه کوچک ندارن و فرزنداشون همگی صاحب همسر و بچه و زندگی هستند، و هیچکدامشون هم - دایی و زن دایی‌ام - با من شوخی ندارند و سابقه مشکلات روانی هم ندارند!

محسن یک تکه سوهان به دهان گذاشت و گفت:

- با این حسابی که تو میگی جناب سروان... شاید اصلاً اونها مزاحم شما نشدن!

سروان سری تکان داد و گفت: «چرا... مطمئنم کار خودشونه... چون دفعه آخر که - طبق معمول این یک هفته - به من زنگ زدند و گوشی دستشون بود، ولی حرف نمی‌زدن... در همان لحظه از طریق تلفن بیسیم همسایه‌مون که مخصوصاً برای این قضیه ازشون قرض گرفته بودم، با منزل دائیم تماس گرفتم و دیدم که شماره اشغاله...

سروان سکوت کرد. انگار حرفی در دلش داشت که نمی‌توانست به زبان بیاورد. من هم دنبال واژه‌ای برای به حرف کشیدنش می‌گشتم که محسن به دادم رسید و مثل همیشه زد وسط خال و گفت:

- ببین سروان ماها دیگه همدیگررو خوب می‌شناسیم... اون چیزی که من استنباط می‌کنم اینه که تو جواب همه سوالهارو گرفتی، یعنی یک تحلیل در مورد مزاحمت تلفنی از منزل دائیت داری که پاسخ همه سوالات‌رو ازشون درآوردی، غیر از یک قضیه که البته ما نمی‌دونیم چیه...

حرف محسن را قطع کردم و منظورش را ادامه دادم:

- منظور محسن اینه اگر فکر می‌کنی از دست ما کمکی ساخته است، بگو...

سروان نشست و آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

- من هیچوقت به حسن‌نیت همکارانم تردید نداشتم ولی... ولی این بار می‌خوام قسمتون بدم که به عنوان رفیق بهم کمک کنین و نه به عنوان مامور کلانتری!

حرف سروان صادقی خیلی معنی‌دار بود، منظورش را می‌فهمیدم، اما فعلاً بهتر بود بشنویم تا حرف بزنیم.

صادقی گفت: «دایی من راننده ماشین حمل پول بانکهاست... یعنی یکی از همان ماشینهایی که هر روز راه می‌افتند و پولهای شعبه‌های یک منطقه‌رو جمع می‌کنند و به مرکز می‌برند...، تا اینجا اتفاق خاصی نیفتاده... اما اون چیزی که من‌رو نگران کرده اینه که دایی جواد در سالهای جوانی یک مغازه قفلسازی داشت که یکی - دو بار توسط دو برادرزنش که شر و خلافکار بودن، گول خورد و کلید مغازه‌هایی‌رو که خودش قبلاً درست کرده بود، کپی گرفت و دراختیار اونها قرار داد، که ظاهراً اون دو نفر هم موفق به دزدی شده بودند، تا اینکه دایی جواد به خودش میاد و تصمیم می‌گیره که دیگه این کاررو ادامه نده... یعنی با همسرش به زیارت امام رضا(ع) میره و اونجا برای زنش ماجرارو تعریف می‌کنه، زن دایی‌ام نیز - که یک زن باتقوا و مومنه‌ای است - به سراغ برادرانش میره و رک و پوست کنده بهشون میگه: «اگر دست از سر جواد برندارین، هر جفتتون‌رو لو میدم»! اینطوری میشه که اون دو نفر هم میرن پی کارشون و حتی با خواهرشون و دایی جواد قطع رابطه می‌کنند و دیگه ازشون خبری نمیشه، تا بیست و یکسال بعد، یعنی حدود یکماه قبل بود که یکروز زن دایی‌ام تنهایی به خونه ما آمد و دور از چشم و گوش همه، به من گفت: «تو مثل پسر منی... راستش‌رو بخوای چند وقتیه که برادر بزرگترم «موسی» پیداش شده و مدام میاد خونه ما و زیر گوش دائیت، پچ پچ می‌کنه... البته من به جواد - که دست روی ضریح امام رضا(ع) گذاشت و توبه کرد - از چشمانم نیز بیشتر اطمینان دارم، اما چیزی که هست جواد هم چند روزیه که پریشان احواله و تو فکره... شاید هم اشتباه کنم، ولی از تو می‌خوام که مواظب دائیت باشی»!

پس از حرفهای زن دایی بود که رفتم تو نخ دایی جواد، البته چیزی گیر نیاوردم جز همین تلفنهای چند روز اخیر...

سروان سکوت کرد و من گفتم:

- یعنی میشه اینطوری فرض کرد که این تلفنهارو خود «دایی جواد» بهت میزنه و شاید می‌خواد چیزی هم بهت بگه، اما نمی‌تونه، درسته!

- من هم دقیقاً همین فکررو می‌کنم و نمی‌دونم باید چکار کنم... از طرفی دایی جواد اونقدر توی فامیل اعتبار داره که دوست ندارم باعث بی‌آبرویی‌اش بشم، از طرف دیگه خودم هم روم نمیشه برم سراغش و باهاش صحبت کنم... حالا دیگه حیران شدم که چیکار کنم!

- نظر شما چیه کلانتر؟

این را محسن پرسید و من فکری که توی ذهنم بود، مطرح کردم و گفتم:

- دومین برادرزنت کجاست سروان؟

- نمی‌دونم کلانتر... یعنی زن دائیم می‌گفت که برادر بزرگش موسی، گفته که فرهاد، برادر کوچیکش چند ساله رفته خارج... چیز دیگه‌ای هم نمی‌دونم...

اینها را سروان گفت. اما من باید همان کاری را می‌کردم که در فکرم بود که به محسن واگذار کردم و گفتم:

- یک تماس با سرهنگ زمانی - در اداره آگاهی - بگیر، خودت‌رو که خوب می‌شناسه، سلام من‌رو هم بهش برسون و ازش بخواه که یک استعلام کامل در مورد این دو نفر، یعنی موسی و فرهاد انجام بده و جوابش‌رو - خواهش کن - که هرچی سریعتر به ما بده...

* * *

حدود دو ساعت بعد جواب استعلام رسید و محسن در حضور من و سروان صادقی آن را قرائت کرد:

«۱ـ موسی - ف، ۴۷ ساله، سابقه بارها شرارت و سرقت در ایران، آخرین بار هشت سال قبل از زندان آزاد شد که در همان زمان با برادرش فرهاد به ژاپن رفتند.

۲ـ فرهاد - ف، ۴۳ ساله، سابقه بارها شرارت و سرقت در ایران، آخرین بار هشت سال قبل از زندان آزاد شد که در همان زمان با برادرش موسی به ژاپن رفتند.

۳ـ طبق آخرین گزارش که پلیس اینترپول به ایران ارسال کرد، چند ماه قبل فرهاد که در یکی از باندهای «یاکوزا» در ژاپن فعالیت داشته، به اتهام کلاهبرداری به زندان افتاده. البته طی تماسی که ما با سفارت داشتیم، فرهاد که یک گانگستر بسیار باهوشه، فعلاً اتهامی‌رو نپذیرفته، درحقیقت، ماجرا اینه که فرهاد در یک معامله تجاری شرکت کرده تا ۴۰۰ قطعه فرش ایران را به قیمت دو میلیون دلار به طرف انگلیسی که خریدار فرشها بوده بفروشه. ظاهراً پولها به حساب فرهاد ریخته شده، اما او با به‌وجود آوردن یک تصادف مصنوعی، مدعی میشه که حافظه‌اش رو از دست داده و به این ترتیب چند هفته‌ای در بیمارستان پلیس تحت نظر پزشکان بود، تا اینکه چند ماه قبل با یک نقشه بی‌نقص خودش‌رو جای یک مرده از بیمارستان خارج و از دست پلیس فرار می‌کنه... از آن به بعد دیگه خبری از فرهاد نیست که کجاست و چه می‌کند، اما اینکه برادرش موسی به ایران آمده، بی‌ارتباط به این ماجرا نمی‌تواند باشد. و اما آخرین گزارش پلیس ژاپن اعلام کرده که درپی دستگیری چند گانگستر ژاپنی و اعترافات آنها، ظاهراً یک زندانی فراری در ژاپن وجود داره که قراره توسط باندهای معروف آمریکای جنوبی - مثل کلمبیا و پورتوریکو و... - از ژاپن فراریش بدهند. برحسب

اطلاع اعترافات آن افراد، ظاهراً زندانی فراری [که ملیتش را افراد دستگیر شده هم نمی‌دانند] فعلاً در این کشور پنهان شده تا پولی‌رو که باید به «باند فرار» پرداخت کنه، براش برسه و بعد فرار کنه.»

با اطلاعاتی که از اداره آگاهی به دست آوردیم، حالا باید نگران آن می‌شدیم که موسی با دایی جواد چه کاری می‌تواند داشته باشد؟

برای پاسخ به این سوال کافی بود بلوفی به یک پیرمرد آبرومند می‌زدیم تا تحقیقاتمان را استارت بزنیم. اما صلاح نبود که سروان صادقی خودش در این پرونده حضور داشته باشد. به او گفتم: «خیالت راحت باشه صادقی، این ماجرا چه با خیر و خوشی و چه با دستگیر شدن دائیت به پایان برسه، هرگز نمی‌گذارم او بفهمد که تو در این ماجرا بودی!»

سروان تبسمی کرد و تشکری، و گفت:

«کلانتر فقط ازت انتظار دارم که اگر توانستی بهش کمک کنی!»

○

دلم نمی‌خواست در حضور همکارانش به سراغ «دایی جواد» برویم، اصلاً درست نبود؛ شاید همه حدسیات ما غلط از آب دربیاید، پس حق نداشتیم با اعتبارش بازی کنیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم پس از اینکه کارش تمام شد و قبل از رسیدن به خانه، سراغ او برویم.

ساعت چهار عصر بود که همراه محسن داخل ماشین کلانتری نشسته و منتظر بودیم که «دایی جواد» بیرون بیاید. چهار و ده دقیقه بود که پیرمرد از محل کارش خارج شد. لباس شخصی بر تن داشت، پای پیاده تا ایستگاه اتوبوس رفت و روی نیمکت‌ها منتظر ماند. سوار اتوبوس که شد ما نیز دنبالش راه افتادیم. در میدان ونک از اتوبوس پیاده و کنار خیابان منتظر تاکسی شد که به محسن گفتم:

- زودباش... تا تاکسی پیدا نکرده بریم سراغش... شاید توی محل زندگیش پیاده بشه که نمی‌خواهیم اونجا باهاش صحبت کنیم.. پس بگاز محسن...

محسن با دست فرمان خوبی که داشت حرکت کرد و درست در لحظه‌ای که دایی جواد می‌خواست سوار یک تاکسی شود، پهلو به پهلوی تاکسی ایستاد و پیاده شده و گفت: «آقای محترم، بی‌زحمت میشه یکدقیقه تشریف بیارین؟»

دایی جواد اول متوجه نشد که منظورمان اوست. اما وقتی من با انگشت نشانش دادم و گفتم: «بله... خود شما» آن وقت پیرمرد بی‌اختیار لرزید. بهت‌زده شده و یکپا داخل تاکسی و یکپا روی آسفالت خیابان داشت تا صدای راننده «تاکسی» درآمد: «داداش تا واسه ما شر درست نکردی پیاده شو...»

دایی جواد به خود آمد و با اعتماد به نفس عالی و با قدمهای تند و بلند بطرف ماشین پلیس آمد و پرسید: «بنده‌رو می‌فرمایین؟ در خدمتتون هستم... ولی مطمئنین اشتباه نمی‌کنین؟» این را گفت و با تبسم منتظر پاسخ ما شد تا محسن بگوید:

- نخیر آقا جواد. کارمند محترمی که محل کارتان خیابان ناصرخسرو، و محل زندگیتان میدان نارمک است...، مطمئن باشین اشتباه نمی‌کنیم... پس تشریف بیارین بالا...

آقاجواد هنوز هم امیدوار بود که کار خاصی با او نداشته باشیم. من هم دوست نداشتم پیرمرد را خیلی در شک و تردید نگه دارم. لذا در کمال ادب و احترام گفتگو را شروع کردم: «آقاجواد شما آدمی محترم و شهروندی نمونه هستین، لذا ما دلمان نمی‌خواد حرمت شما از بین بره، به شرط اینکه هرچی سوال می‌کنیم پاسخ درست بدی...»

پیرمرد خندید و شانه بالا انداخت: «منظورتون رو نمی‌فهمم... اصلاً به چی باید پاسخ بدهم که دروغ باشه یا راست؟»

محسن همانطور که مسیرش را به سمت خیابان جردن - که خلوت بود - ادامه می‌داد گفت: «خانواده چطورند آقاجواد... بچه‌ها، همسرتون - و بعد سرش را برگرداند عقب و با لحنی محکوم‌کننده ادامه داد - راستی از برادرزنهای محترمتون چه خبر؟ آقاموسی واسه‌تون نامه نداده... آقافرهاد چی؟ لابد سوغاتی درست و حسابی براتون از ژاپن آورده که اینقدر تحویلش می‌گیرین و تا شبها نبینینش و باهاش گپ نزنین خوابتون نمی‌بره؟»

ترس لحظه‌ای - فقط لحظه‌ای - در چشمان آقاجواد متولد شد، اما زود به خودش آمد:

- آهان... فهمیدم... لابد فرهاد دوباره خلافی کرده و دنبالش هستین؟ ولی به من چه ارتباط داره! نکنه انتظار دارین که من برادرزنم را - حتی اگه یک خلافکار باشه - به منزلم راه ندم؟ یا شاید هم...

- آقاجواد قرار شد با ما روراست باشی برادر... اگر دلت بخواد همه چیزرو یادت میندازیم... مثلاً در مورد شغل جنابعالی، یعنی ماشین حمل پول هم دوست دارین صحبت کنیم؟

گاهی اوقات در اوج ظلت و تاریکی هم می‌توان تیر را به هدف نشاند؛ بلوف ما درست وسط خال زد. جواد آقا که گویی مقاومتش تمام شده بود، به صندلی عقب تکیه داد، چشمانش را بست و زیرلب زمزمه کرد: «همیشه توی زندگیم دیر اقدام کردم... همیشه» این را گفت و صورتش را بین دستهای سختی کشیده‌اش پنهان کرد تا اشکهای مردانه‌اش دیده نشود! و بعد به آرامی گفت: شاید اگر شما امروز به سراغم نیامده بودین، خودم فردا قضیه‌رو از طریق خواهرزاده‌ام «سروان صادقی» - که همکار شماست - لو می‌دادم... ولی فعلاً کاری نمیشه کرد... من در خدمت شما هستم...

سری تکان دادم و گفتم: «مطمئن باشین همکاری شما در مورد خودتان خیلی موثر خواهد بود، حالا هرچی می‌دونین برای ما بگین...»

و پیرمرد شروع کرد: «سالها بود که شر این دوتا برادرزن از سر من و خانواده‌ام کم بود، تا اینکه چند وقت قبل سروکله فرهاد پیدا شد... می‌گفت موسی توی ژاپن یک سرقت بزرگ انجام داده، اما چون اون پول را در یکی از بانکهای کشور تایلند به نام خودش واریز کرده، یا باید حضوری بره پول‌رو بگیره، یا اگر بخواهد پول‌رو به حسابش در ژاپن واریز کنند، پلیس ژاپن حسابش‌رو می‌بنده! فرهاد می‌گفت برادرش «موسی» اگه بتونه از ژاپن فرار کنه یه پول میلیاردی نصیبش میشه، اما درحال حاضر برای اینکه باندهای فرار آدم او را از ژاپن با هلیکوپتر فراری بدهند، حداقل صد میلیون نیاز داره... درحقیقت فرهاد آمده بود ایران تا آن پول را تهیه و مقدمات فرار موسی را فراهم کند، واسه همین هم به سراغ من آمد... می‌گفت اگر ترتیبی فراهم کنم که بتونه ماشین پول‌رو - که خودم راننده‌اش هستم - سرقت کنه، در عوض ۲۰ میلیون تومان بهم میده... وقتی هم بهش گفتم «نه»! تهدیدم کرد که اگر نپذیرم، ازم انتقام می‌گیره!

پیرمرد این جمله آخر را با اضطراب گفت؛ گویی منتظر سوال ما بود تا بپرسیم «چه انتقامی»؟ تا او اشتباهات دوران جوانی‌اش را به زبان بیاورد. اما من شبیه آدم‌هایی که ساده‌اندیش هستند! از کنار این حرف گذشته و گفتم: «حالا بگو نقشه‌اش چی بود و ما چطوری می‌تونیم فرهادرو بازداشت کنیم؟»

دایی جواد که می‌دید حرفی از انتقام مطرح نشده، کورسویی از امید در دلش روشن شد و گفت: «تنها کاری که قرار بود من انجام بدم این بود که هنگامی که جلوی آخرین شعبه بانک توقف می‌کنیم تا بچه‌ها بروند آخرین کیسه‌های پول را بیاورند، لحظه‌ای توجه مامور مسلحی را که از صبح همراه ماشین است و در اینطور مواقع باید ششدانگ حواسش به ماشین باشد، پرت کنم، تا در همین فرصت خود فرهاد بره زیر ماشین و یک بمب کوچک دستی بچسباند زیر ماشین؛ البته این بمب کوچک تنها کاری که می‌کرد این بود که با یک «ریموت» و در منطقه‌ای خلوت و از راه دور منفجر شود تا فقط ماشین را از کار بیندازد! و آن وقت نوبت همدستان فرهاد بود که با پنج مسلح به سراغ ماشین بیایند و ما چهارنفر داخل ماشین را خلع سلاح کنند و پولها را ببرند و...

حرفهای جواد که تمام شد به سختی گریست. گریه پیرمرد از جنس صداقت بود و جمله‌اش را اینطوری تمام کرد: «اما به خدا قسم من نمی‌گذاشتم این اتفاق بیفته... من اجازه نمی‌دادم آبرو و عزت این همه سالهای خدمتم بره!»

- این‌رو ما هم مطمئنیم آقاجواد... تو هم نگران نباش و فقط هر کاری که فرهاد بهت گفته انجام بده و یقین داشته باش ما جواب این همکاریت‌رو با پلیس خواهیم داد...»

○

ساعت حدود یک و چهل و پنج دقیقه ظهر بود. ماشین پول جلوی بانک منتظر بود. دایی جواد به سراغ مامور مسلح رفت تا سیگارش را روشن کند و ما نیز تعمداً صبر کردیم تا او ببیند که شوهرخواهرش وظیفه‌اش را عمل کند! سپس در یک لحظه فرهاد مثل یک ماهی به زیر ماشین سر خورد تا کارش را انجام بدهد. حالا نوبت نقشه ما بود تا او را طوری دستگیر کنیم که فکر کند همه چیز برحسب اتفاق است؛ یک زن - که از کارمندان قوه قضاییه بود و قبلاً با او هماهنگ شده بود - خیلی ساده و بی‌ریا صدایش را بلند کرد: «اِه... این آقا زیر ماشین چکار می‌کنه؟»

فرهاد جا خورد و خواست دست به اسلحه ببرد که محسن - به عنوان مامور مسلح و نگهبان بانک - نوک کلتش را گذاشت روی گیجگاه فرهاد و گفت:

- دستت‌رو بیاری بالا مغزت‌رو سوراخ می‌کنم...

نگاه فرهاد به چشمان مضطرب شوهر خواهرش خیره ماند!

○

- این لوطی‌گری خلافکارها هم در نوع خودش جالبه... چرا فرهاد شوهرخواهرش را به ماموران لو نداد؟

این را محسن پرسید و من گفتم: «نه... زیاد هم سر لوطی‌گری این کاررو نکرد... فرهاد اگر همین الان هم بفهمه آقاجواد اون‌رو لو داده، همه چیزرو خواهد گفت، ضمن اینکه می‌دونه اگر در مورد یکی، دوتا اشتباه کوچک جواد در بیست سال قبل حرف بزند، پای خودش هم گیره...! ولی این پرونده یک حُسن دیگر هم داشت، که ما توانستیم محل اختفای موسی‌رو از زبان فرهاد بگیریم و بفرستیم ژاپن تا پلیس اینترپول هم برامون تقدیرنامه بفرسته!

در همین صحبت‌ها بودیم که سروان صادقی با یک جعبه شیرینی داخل شد و درحالی که بغض کرده بود گفت:

- تا پایان عمر گذشت و معرفت شمارو فراموش نمی‌کنم کلانتر!

■

آنچه بر روح آرامش می‌بخشد همانا علم است و بس.

هودا

درس زندگی

دغدغه‌های یک دختر سرکش

از: کیانا نصرت‌زاده

از میان همه خواهر و برادرهایم فقط من بودم که هیچ علاقه‌ای به درس نداشتم. انگار از هر نظری با بقیه فرق داشتم. همیشه مورد بازخواست قرار می‌گرفتم که چرا مثل آنها درسم را خوب نمی‌خوانم. چرا مثل آنها مرتب و تمیز نیستم و کلی چرای دیگر؟!

جوابی برای این چراها نبود. من سرکش بودم و به حرف هیچ کس اهمیتی نمی‌دادم. به هر بدبختی که بود دیپلمم را گرفتم. اما به خودم زحمت ندادم حتی یک بار در کنکور شرکت کنم. کسی که دیپلمش را با هشت تا تجدیدی می‌گیرد، خب باید تکلیفش با خودش روشن باشد و بداند که هیچ شانسی برای کنکور ندارد.

اما بالاخره باید کاری انجام می‌دادم. توی خانه ماندن برایم غیرممکن بود. چون آن وقت مادر مجبورم می‌کرد هرچه زودتر شوهر کنم. برای همین به فکر کار کردن افتادم. هیچ کاری بلد نبودم برای همین رفتم منشی یک دکتر شدم. کار ساده و سرگرم‌کننده‌ای بود. مریض‌ها ساعتها توی مطب معطل می‌شدند. درددلشان باز می‌شد و از هر دری حرف می‌زدند. ماههای اول حرفهای مردم برایم خیلی جالب بود و تمام روزبه درددلهایشان گوش می‌دادم، اما کم‌کم حرفها به نظرم تکراری شدند و کسل‌کننده... نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. با وجودی که اصلاً اهل کتاب نبودم، از سر بیکاری یک کتاب رمان از خواهرم گرفتم و بعدازظهرها با خودم می‌بردم مطب... اوایلش چندان جذاب به نظرم نمی‌رسید، ولی کم‌کم حس کردم چقدر ماجرا جالب شده است. دیگر کتاب از دستم نیفتاد تا تمام شد. کتاب بعدی هم به همین جذابی بود و به خودم که آمدم، دیدم هفته‌ای یک کتاب دارم می‌خوانم. صبح‌ها که توی خانه بیکار بودم هم کتاب می‌خواندم. مادرم خیلی تعجب می‌کرد وقتی می‌دید من ساعتها روی مبل نشسته‌ام و کتاب می‌خوانم. این عادت را هرگز در من ندیده بودند. خواهر و برادرهایم امیدوار شده بودند که من انگیزه‌ای برای درس خواندن پیدا کرده باشم. ولی این‌طور نبود. من اصلاً حوصله خواندن فیزیک و شیمی و ریاضی را نداشتم ولی دنیای داستان من را بدجوری غرق کرده بود...

کم‌کم تعداد کتابهایم آنقدر زیاد شد که باید برایش قفسه‌ای درست می‌کردم. شکل و شمایل اتاقم هم عوض شد، مجبور بودم آن همه عروسکهای جور و واجور را جمع کنم تا جایی برای کتابها داشته باشم.

> ☑ توی خانه ماندن برایم غیرممکن بود. چون آن وقت مادر مجبورم می‌کرد هرچه زودتر شوهر کنم

دیگر کمتر با دوستان بیرون می‌رفتم. مثل یک دختر آرام و خوب، توی خانه می‌ماندم و فقط سر کار می‌رفتم، تا اینکه یک روز رفتم سراغ مجله‌های ادبی. هیچ وقت از این مجله‌ها خوشم نمی‌آمد ولی این بار وقتی نقدی از کتابی خواندم که قبلاً آن را خوانده بودم، احساس خوبی پیدا کردم. ابعادی از داستان را تشریح می‌کرد که من هرگز به آن توجه نکردم. در مجله ادبی کتابهای معروف معرفی می‌شد و همین امر باعث شد که من مدام مجله بخرم و در انتخاب کتابهایم تجدیدنظر کنم.

به خودم که آمدم کلی کتاب توی اتاقم داشتم و می‌توانستم نسبت به هر داستانی نظری بدهم.

وسوسه نوشتن به جانم افتاده بود. مادرم دلش می‌خواست من به هر شکل ممکنی تحصیلات دانشگاهی داشته باشم. تشویقم می‌کرد که رشته ادبیات بخوانم. برایم کمی مهیج آمد. حالا حس می‌کردم با این رشته می‌توانم ارتباط برقرار کنم. در سن ۲۳ سالگی راهی دانشگاه شدم. البته رشته ادبیات هیچ ربطی به آنچه که من تصور می‌کردم نداشت اما در عوض با شعر و دنیای شعر آشنا شدم. برای اولین بار کتابهای شعر هم به قفسه کتابهایم اضافه شد. دنیای دیگری به روی من باز شده بود و از همه مهمتر عرفان و آشنایی با عرفان اسلامی مرا به وجد آورده بود...

درحالی که همه خواهر و برادرهایم یا دکتر بودند یا مهندس. من به عنوان بچه آخر خانواده آدم دیگری شده بودم. وقت ازدواجم بود و خانواده اصرار داشت به یکی از خواستگارها جواب مثبت بدهم ولی واقعیت این بود که من اصلاً نمی‌توانستم یکی از آنها را انتخاب کنم. دغدغه‌های ذهنی‌ام برای آنها اصلاً معنی نداشت. کم‌کم اعضای خانواده هم دیگر معنی حرفهای مرا نمی‌فهمیدند. تا اینکه با ناصر آشنا شدم. اولین کسی بود که می‌توانستم حرف مشترکی با او داشته باشم. تصمیم قطعی‌ام را برای ازدواج با او گرفتم. هیچ کس باورش نمی‌شد که من می‌خواهم با پسری ازدواج کنم که آه در بساط ندارد و تنها رشته تخصصی‌اش ادبیات است. توی مجله‌ها نقد می‌نویسد و چندرغاز حقوق می‌گیرد. اما من انتخاب درستی کرده بودم.

حالا از ازدواجمان هشت سال می‌گذرد و چقدر احساس خوبی دارم. فکر می‌کنم راه درستی را رفتم. و چقدر خوب است که بعضی وقتها خودمان را اسیر راههای کلیشه‌ای زندگی نکنیم. به خودمان فرصت دهیم تا علاقه‌هایمان را پیدا کنیم...

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:
یک معضل بزرگ در زندگی زناشویی

زنی ۴۰ ساله با سابقه تاهل ۲۰ ساله و دارای ۲ فرزند پسر ۱۵ ساله و دختر ۱۱ ساله هستم که در یکی از ادارات دارای دو دهه سابقه کار و در یکی از پستهای مدیریتی مشغول به کار می‌باشم.

تاکنون چندین بار از شما راهنمایی خواسته‌ام که هر بار نیز بنده را به نحو احسن راهنمایی فرمودید که کمال تشکر را دارم.

این بار که مصدع اوقات گرانبهای شما می‌شوم درخصوص موردی است که متاسفانه در کشور ما کمتر به آن توجه شده و بصورت تابو درآمده، تابویی که بسیاری از مشکلات را به همین دلیل باعث شده و اغلب از روی کمرویی این مساله را نمی‌توانند مطرح نمایند و آن چیزی نیست بجز «مسائل زناشویی».

عذر مرا پیشاپیش بپذیرید که در کلامم بسیار بی‌پرده و بی‌پروا صحبت می‌کنم ولی گمان می‌کنم شما بیشتر از هر شخص دیگری در جریان اینگونه مشکلات قرار داشته باشید و بتوانید اینجانب را همچون همیشه راهنمایی کنید.

... نمی‌دانم چرا پس از نزدیکی، بی‌خوابی به سراغ آدمی می‌آید. چون با یکی دو نفر از دوستانم که کمی صمیمی‌تر هستم صحبت نموده‌ام آنها هم به این مساله اذعان داشته‌اند. و بالطبع خودم و همسرم نیز مشمول این مشکل می‌شویم. در این خصوص همسرم اصرار دارد که (خیلی ببخشید) در بین روز یعنی حدود ساعت ۵ و ۶ بعدازظهر به اتاق خواب برویم و یکی دو ساعت بعد برگردیم (چون ایشان در اثر بی‌خوابی به سردرد شدید مبتلا می‌شوند) تا بتوانیم ساعت ۱۰ شب مثل هر شب استراحت کنیم، ولی هر چقدر من می‌گویم با وجود دو بچه که در سن بسیار بدی هم هستند این کار درست نیست و اصولاً از ادب به دور است که بخصوص پدر و مادر به اتاقی بروند و (در طول روز) در را ببندند.

متاسفانه او به من می‌گوید تو به فکرم نیستی و مرا دوست نداری که نمی‌خواهی شب زود خوابم ببرد. البته برای اینکه به او اثبات کنم چنین چیزی نیست تاکنون تسلیم کلیه خواسته‌هایش شده‌ام، ولی باور بفرمایید از اول تا آخر گویی مرا به مسلخ می‌برند و نه‌تنها از این کار هیچگونه لذتی نمی‌برم بلکه از اول تا آخر نگاهم به ساعت است و مدام استرس دارم که الان بچه‌ها چه کار می‌کنند و چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند؟ البته به آنها می‌گوییم ما می‌رویم بخوابیم ولی هفته‌ای یکی دو بار به اتاق خواب رفتن و در را قفل کردن یعنی چه؟

البته از آنجایی که خانمها به خوبی می‌توانند نقش بازی کنند، به‌گونه‌ای رفتار می‌کنم که همسرم کاملاً احساس رضایت نماید ولی از درون به مرز جنون می‌رسم و تا یکی دو ساعت کلافه‌ام و بدتر از همه به خاطر دروغ‌هایی که می‌گویم (به بچه‌هایم) اعصابم حسابی به هم می‌ریزد.

عاجزانه استدعا دارم نظریه خود را صراحتاً اعلام کنید تا بنده نیز تکلیف خود را بدانم.

با تشکر فراوان
ارادتمند ش - ش از تهران

پاسخ:
نمادی از محبت، عاطفه و پایداری در زندگی زناشویی

سرکار خانم ش - ش از تهران

مقوله‌ای مشکل برای بررسی

البته در درجه اول من بسیار خوشحال هستم که شما با عنوان یک بانوی مؤدبِ متین و هوشمند، توانسته‌اید این جرات را در خود ایجاد کنید و یک مقوله بسیار مهم در زندگی زناشویی را که همانا «مسائل جنسی» است، مطرح نمایید. اصولاً مشکل بزرگی که در بررسی اینگونه مسائل علی‌رغم اهمیت فراوان، وجود دارد این است که در زبان شیرین فارسی، بخاطر حجب و حیای قومی، نژادی و ذاتی که ایرانیان از آن برخوردارند، ادبیات ارتباط‌دهنده راحتی وجود ندارد که بتوان هر زمان و به آسانی از این مسائل صحبت کرد. درواقع باید مراقبت بسیار محافظه‌کارانه‌ای به عمل آوریم تا از حیطه ادب و نزاکت خارج نشویم و یک پدیده آموزشی صرف را به بدآموزی تعبیر و تبدیل نکنیم. از این روست که بسیاری اصولاً ترجیح می‌دهند که این مقوله را مطرح نکنند. اما از طرفی هم بدلیل اهمیت مساله، بدون گفتگو و تاثیر سرنوشت‌سازی که مسائل جنسی در زندگی زناشویی دارد، نمی‌توان از کنار آن با بی‌اعتنایی عبور کرد. بنابراین تلاش من بر این است که تا آنجا که امکان‌پذیر است به سوالات شما خواننده گرامی که مطمئن هستم در ذهن بسیاری از خوانندگان شریف و فهیم هم نظیر این پرسش‌ها وجود دارد، پاسخ دهم.

دلایل بی‌خوابی

اولین مشکلی که مطرح کردید، در مورد بی‌خوابی است. این امر حقیقت دارد که زوجهایی که در سنین میانسالی هستند و یا از مرز میانسالی عبور کرده‌اند، پس از روابط جنسی دچار بی‌خوابی می‌شوند. اصولاً در چنین سنینی، خواب آدمی بسیار حساس و شکننده می‌شود. قطعاً توجه کرده‌اید که پس از یک واقعه کوچک یا بر اثر سروصدا وقتی که خواب شما قطع می‌شود، آنگاه با تقلای بسیار و در برخی از مواقع پس از یکی دو ساعت دوباره موفق به خوابیدن می‌شوید. چه برسد به اینکه با هیجانات و چرخش‌های هورمونی سریع هم مواجه شوید که طبیعتاً به خواب رفتن را مشکل‌تر می‌کند. در این خصوص البته ارجح این است که از دارو و یا قرص خواب استفاده نکنید مگر در مواردی که بی‌خوابی سلامتی شما را به خطر اندازد. اما راههایی هم برای ایجاد انگیزه برای خواب وجود دارد. چرا که فراموش نکنید که بدن شما بطور طبیعی نیاز به خواب دارد و خسته است و تنها بخاطر هیجانات روحی است که خواب از شما فاصله می‌گیرد. بنابراین بهتر است که به طریقه‌های مختلف نوعی آرامش در خود ایجاد کنید. یکی از بهترین روشها که اکثر مردم را به‌راحتی به خواب نزدیک می‌کند، مطالعه است. مطالعه خود یک فاکتور آرامش‌دهنده است مضافاً به اینکه بخاطر اینکه چشم خطوطی یکنواخت را دنبال می‌کند، به نوعی حالت هیپنوتیک در انسان ایجاد می‌شود و آهسته آهسته پلکها سنگین شده و به خواب می‌رود. طریقه دیگر، حرف زدن بسیار آهسته و با تن صدای آرام است. زن و شوهر با صحبت کردن در یک مورد کم‌اهمیت و بصورت آرام با صدای خود همان حالت هیپنوتیکی را که یاد شد در طرف مقابل ایجاد می‌کند و یکدیگر را به خواب نزدیک می‌کنند. فراموش نشود که در این طریقه، موضوعات مورد گفتگو نباید بااهمیت و سرنوشت‌ساز باشند و نباید هم از صدای بلند استفاده شود. گوش دادن به رادیو یا موسیقی بسیار آرامش‌دهنده و یا گوینده‌ای که به آرامی در رادیو سخن می‌گوید همین حالت را ایجاد می‌کند و حتی تماشای تلویزیون هم به شرط آنکه برنامه‌ای یکنواخت و بدون هیجان باشد، می‌تواند شخص را به خواب دعوت کند. البته نوشیدن یکی دو لیوان آب خنک هم برای ایجاد آرامشی که خواب در پس آن می‌آید، موثر است. درواقع مقوله خواب نباید به بهانه‌ای تبدیل شود که زندگی سالم زناشویی شما را با مشکل مواجه کند.

برمبنای عاطفه و محبت و نه ساعت و دقیقه

اصولاً یک ارتباط جنسی سالم در زندگی زناشویی آن نیست که با برنامه‌ریزی روز و ساعت همراه باشد، چرا که اگر چنین ارتباط مهمی، تبدیل به یک فاکتور مکانیزه و ماشینی شود، آنگاه وجوهی چون عاطفه، مهربانی و اعتماد و تعلق خاطر دوجانبه را از دست می‌دهد و بصورت وظیفه‌ای که فاقد حساسیت است، در زندگی زناشویی جلوه می‌کند.

مقوله ارتباط جنسی متاسفانه اگر با کمی سهل‌انگاری و یا برخوردهای «باری به هر جهتی» همراه شود، بخصوص درمیان زوجهایی که زمان طولانی از شروع زندگی مشترک آنها می‌گذرد، متاسفانه دارای زمینه‌های یکنواختی تکرار و تبدیل شدن به یک عامل ملال‌آور می‌باشد و چه بسیار ازدواجها که به همین دلیل اما با استفاده از عذرها و بهانه‌های متفرقه به تزلزل کشیده می‌شوند. درواقع در این رابطه همانقدر که به عاطفه و تفاهم نیاز دارد به همان نسبت هم شناخت، گذشت و تنوع، نقش بسیار مهمی را در آن ایفا می‌کند. نگرش‌های زیباشناسانه و حرکت به سمت زیباتر شدن، از لازمه‌های یک ارتباط سالم محسوب می‌شود. عواملی که در ظاهر بسیار ساده و پیش پاافتاده جلوه می‌کنند، مانند بوی بد دهان، بوی عرق بدن و یا بوی پیاز، سبزی و گوشت خام که از بدن برمی‌خیزد، به‌راحتی تبدیل به یک سری فاکتورهای اکراه‌آور می‌شوند که به نوبه خود ارتباط و جاذبه جنسی را به مخاطره می‌اندازد. درحالی که چقدر آسان و با یک استحمام یا شستشوی چند دقیقه‌ای می‌توان، اینگونه عوامل منفی را از خود راند و جذابیت لازم را ایجاد کرد. زن اگر در خلوتگاه زناشویی خود را برای شوهرش جذاب‌تر و خواستنی‌تر کند، نه‌تنها گناهی مرتکب نشده بلکه بدلیل تلاش برای ایجاد استحکام در رابطه خود و شوهرش، ثواب هم کرده است. بنابراین من به شما توصیه می‌کنم با توجه به وضعیت سنی

بقیه در صفحه ۵۵

بی نظمی در کار بدتر از بی اطلاعی از آن است.
● فرانکلین

خواستگار طالع‌بین!

ماجراهای خواستگاری

از : کورش کاشانی

فکر نمی‌کنم هیچ دختری مثل من خواستگاری‌های عجیب و غریبی را تجربه کرده باشد. وقتی به گذشته فکر می‌کنم هم خنده‌ام می‌گیرد و هم حیرت‌زده می‌شوم که گاهی چقدر آدم‌ها ساده‌لوح و گاهی چقدر پیچیده‌اند.

یکی از خواستگاری‌های عجیب و غریبی که برایم رخ داده، ماجرای خواستگاری وحید است...

وحید که حالا با دخترخاله‌ام ازدواج کرده، اولین بار به خواستگاری من آمد که داستانش شنیدنی است.

مراسم ختم انعام بود که مادر وحید مرا دید و شروع به پرس‌وجو کرد. پچ‌پچ‌ها را از دور و برم می‌شنیدم و خیلی زود متوجه شدم که خانم مسنی مرا زیرنظر گرفته. شروع کردم به شیطنت و کلی با دخترخاله‌هایم خندیدم. ادای دخترهای ساده و ساکت را درمی‌آوردم، خجالتی و کم‌حرف و... چیزی که با سرشت من کاملاً مغایرت داشت. بالاخره هم مادر وحید تلفن و آدرسم را از میزبان گرفت و هفته بعد به مادرم تلفن کرد و قرار خواستگاری را گذاشت. راستش کمی هل شده بودم، چون فکر نمی‌کردم کار تا این جا پیش برود و جدی شود. اما چاره‌ای نبود. باید این مراسم خواستگاری برگزار می‌شد. مادر حاضر نبود هیچ خواستگاری را رد کند. می‌گفت اگر در را روی خواستگار ببندیم، بخت دختر بسته می‌شود...

خلاصه، آخر هفته وحید با مادرش به خواستگاری من آمد. همان جلسه مادرها از ما خواستند اگر حرفی داریم با هم بزنیم و اگر توافقهای اولیه وجود داشت، مراسم خواستگاری رسمی انجام شود.

من و وحید رفتیم توی حیاط. منتظر بودم وحید حرفی بزند و بالاخره هم شروع کرد. اولش کمی از زیبایی طبیعت گفت و اینکه با درختها حرف می‌زند و مطمئن است که آنها می‌شنوند و...

حس کردم دارد ادای پسرهای رمانتیک را درمی‌آورد و گذاشتم حرفهایش را بزند و بعد شروع کرد به سوال و جواب کردن.

- شما از چه رنگی خوشتان می‌آید؟

- حیوان مورد علاقه‌تان چیست؟

- متولد چه ماهی هستید؟

... خلاصه آنقدر سوال‌پیچم کرد که حسابی عصبی شده بودم. سوالهایی که اصلاً ربطی به مساله ازدواج نداشت. عصبانی شدم و گفتم:

- دارید بازخواستم می‌کنید؟

سعی کرد رفتارش را توجیه کند:

- نه اصلاً قصد بدی نداشتم. آخه از این سوالها می‌شود به شخصیت شما پی برد. مثلاً دخترهای متولد ماه مهر...

شروع به توضیح دادن کرد. تمام محاسباتش را کرده بود. می‌دانست پسر چه ماهی طالعش با دختر چه ماهی می‌خورد و هر رنگی چه مفهومی دارد و...

خنده‌ام گرفته بود. یک‌بند حرف می‌زد. با چنان اطمینانی از اعتبار این حرفها می‌گفت که من یاد دخترخاله‌ام افتادم. شیرین، همه جور طالع‌بینی بلد بود. همین‌طور که وحید داشت حرف می‌زد، حس کردم این پسر چقدر حرف برای شیرین دارد. از او پرسیدم:

- دختر متولد چه ماهی با ماه شما همسانی دارد؟

گفت:

- اردیبهشت...

ذوق‌زده شدم و جیغ کوتاهی زدم و دستم را به هم مالیدم و گفتم:

- شیرین متولد ماه اردیبهشت است.

هاج و واج نگاهم می‌کرد. گفتم:

- بگذارید با هم روراست باشیم. من متولد شهریور هستم و خود شما گفتید که دخترهای شهریور اصلاً با شما تفاهم ندارند. از قضا درست هم گفتید. من هیچ علاقه‌ای یا اعتقادی به این طالع‌بینی‌ها ندارم. فکر می‌کردم قرار است با هم راجع به مسائل مهمتری حرف بزنیم ولی این مسائل گویا برای شما خیلی مهم است. من دخترخاله‌ای دارم متولد اردیبهشت که

طلاق به‌خاطر چشمان سبز

در پیچ و خم دادگاه

از : راشین مختاری

بعد از هشت سال دوا و درمان دیگر ناامید شده بودیم. کلی قرض داشتیم. اعصابمان خراب بود و خانواده‌ها شروع به غرغر کرده بودند. سعید تنها پسر خانواده بود. مادرش اصرار داشت سعید شانسش را با زن دیگری امتحان کند. اما من قبول نمی‌کردم. داشتن هوو برایم حکم مرگ را داشت، ولی هیچ کس نمی‌خواست این را باور کند. خانواده خودم اصرار داشتند بچه‌ای از بهزیستی بگیریم و زندگی‌مان را با شور و نشاط تازه‌ای ادامه بدهیم. اما مساله اصلی این بود که سعید و من دیگر هیچ علاقه‌ای به هم نداشتیم. نه حوصله همدیگر را داشتیم و نه اصلاً انگیزه‌ای برای تغییر وضع موجود در ما وجود داشت. همه چیز از وقتی شروع شد که سعید وضع مالی‌اش بهم ریخت.

یکی دو سال اول همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. نه موضوع بچه خیلی مهم بود و نه مشکل مالی داشتیم. اما وقتی شروع به درمان کردیم مجبور شدیم هزینه‌های گزافی پرداخت کنیم که همه بی‌نتیجه بود.

قبل از ازدواجم آرایشگری می‌کردم. کارم هم خوب بود و درآمدش خیلی به دردم می‌خورد. بعد از ازدواج شوهرم اجازه نداد به کارم ادامه بدهم. می‌گفت برای خانواده‌شان مایه ننگ است اگر عروسشان کار کند. خب آن موقع وضع سعید خوب بود و می‌توانست همه مایحتاج من را برآورده کند، برای همین قبول کردم. اما وقتی اوضاع خراب شد، احساس کردم باید دوباره کار کنم. ولی سعید باز اجازه نداد. روزبه‌روز کاسبی‌اش کسادتر می‌شد، اعصابش بهم می‌ریخت و طبیعتاً توی خانه بداخلاق می‌شد.

همه می‌گفتند، زندگی ما چشم خورده. یک نفر جادو کرده. کلیدی را قفل کرده و... خلاصه از این جور خرافات ورد زبان همه بود و سعید کم‌کم داشت باورش می‌کرد. خواهرهایش می‌گفتند:

- پاقدم زنت بد بوده. این زن با چشم‌های سبز بدشگون است...

کم‌کم چشم‌های سبز من برای همه عذاب‌آور شده بود. می‌گفتند چشم‌هایم شور است. جرات نداشتم از چیزی تعریف کنم. اگر خانه کسی می‌رفتم و ظرفی می‌شکست همه چپ چپ به من نگاه می‌کردند. سعید طی این سالها حسابی تحت تاثیر این حرفها قرار گرفت. تصمیم گرفتم با کل خانواده قطع رابطه کنم. پایم را توی یک کفش کردم که بچه می‌خواهم. سعید را مجبور می‌کردم پول قرض کند و خرج و مخارج من را برای درمان بدهد...

اما بی‌فایده بود. اراده خداوند چیز دیگری بود. هر دفعه که از بچه‌دار شدن ناامید می‌شدیم، موج حرفها بود که به سراغمان می‌آمد. من می‌دانستم میدان جنگی برپا شده و باید مقاومت کنم. ولی سعید کلافه می‌شد. عصبی و بداخلاق بود. تمرکز کافی برای انجام کارهایش نداشت و آنقدر اشتباه می‌کرد که تا مرز ورشکستگی رفت...

اما من با تمام وجودم مقاومت کردم. صبح‌ها که سعید خانه نبود همسایه‌ها می‌آمدند و من

○ مادر حاضر نبود هیچ خواستگاری را رد کند. می‌گفت اگر در را روی خواستگار ببندیم، بخت دختر بسته می‌شود

دل‌مشغولی‌هایش خیلی به شما نزدیک است. بهتر نیست که...

او که با دقت به حرفهایم گوش می‌داد، گفت:

- آخه... شما...

اما من نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند و بلافاصله گفتم:

- این خواستگاری را فراموش کن بهتر است بروی خانه خاله من. مطمئنم که زوج خوشبختی خواهید شد. شیرین دختر زیبایی است و...

شروع به تعریف از شیرین کردم و او کم‌کم سوالهایش را شروع کرد:

- به فوتبال علاقه دارد؟

- خیلی زیاد...

- رنگ مورد علاقه‌اش چیست؟

خلاصه گفتیم و گفتیم تا اینکه مادرهایمان صدایمان زدند. صورت هر دو پر از شادی بود. فکر می‌کردند این مصاحبه طولانی حتماً عاقبت خیری دارد. اما من در یک جمله گفتم:

- وحید خیلی به شیرین می‌خورد. قرار شد من با شیرین صحبت کنم و...

مادرم داشت وا می‌رفت. مادر وحید گیج و منگ به من نگاه می‌کرد و...

و بالاخره یک سال بعد از این واقعه، شیرین و وحید با هم عروسی کردند. حالا هفت سال از ازدواجشان می‌گذرد. همه برنامه‌ریزی‌ها را کردند که بچه‌شان در ماه مهر به دنیا بیاید. تاریخ عروسی را با موقعیت ستاره‌ها هماهنگ کردند و...

هرچند زندگی عجیب و غریبی دارند ولی احساس خوشبختی در هر دو آنها دیده می‌شود...

■

○ وقتی موضوع طلاق بین من و سعید مطرح شد، همه می‌گفتند چون بچه دار نمی‌شوم سعید می‌خواهد طلاقم بدهد، اما واقعیت چیز دیگری بود...

کارهای آرایشی‌شان را می‌کردم. بدون اینکه سعید بداند کمک خرج خانواده بودم. سعی می‌کردم سعید احساس ناامیدی نکند، اما کارهای من همیشه جور دیگری تعبیر می‌شد و در انتها فقط دعوا داشتیم و مرافعه...

هفت سال گذشته بود. هیچ کس توی این خانواده من را دوست نداشت. مایه بدبختی همه آنها به حساب می‌آمدم. این حرفها مرا ناراحت می‌کرد. اما کسی حاضر نبود مسوولیت به‌هم خوردن این زندگی را به عهده بگیرد.

وقتی موضوع طلاق بین من و سعید مطرح شد همه گفتند که چون من بچه دار نمی‌شوم سعید می‌خواهد طلاقم بدهد. اما واقعیت این بود که همه دست به دست هم داده بودند که این زندگی پا نگیرد.

بالاخره تسلیم شدم و به دادگاه آمدم. سعید نمی‌داند دارد چکار می‌کند. گیج و منگ است. فقط می‌خواهد از غرغرهای خانواده‌اش رها شود، اما غافل از این است که همه زندگی‌اش را دارد ویران می‌کند...

■

شکوفه‌های زندگی

تانیاسادات طالب‌زاده

ویکتوریاسادات طالب‌زاده

بهار خدارحمی

آریانا حقجو

علی جوادی‌پور

رضا جوادی‌پور

متین افشار

غزال رستمی

امیر محمدی

بهاره صمدی

مجتبی اقتداری

محمدرضا تنهایی

هر کس فقیر و قانع باشد ثروتمند است.
•شکسپیر

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

تلاش برای زندگی بهتر

سرش پایین بود و با دست گلهای قالی را نوازش می‌کرد. سر و وضع مرتبی داشت. موهای کوتاه شده و صورت اصلاح کرده‌اش نشان می‌داد که نسبت به ظاهرش خیلی حساس است. حتی لباسهایش هم خیلی آراسته و پیراسته بود. پیراهن مغز پسته‌ای و شلوار آبی رنگی به تن داشت. قبل از آنکه مصاحبه را شروع کنیم، با هم گفتگوی کوتاهی داشتیم. می‌گفت این دومین سابقه‌اش است. شاید به همین دلیل بود که خیلی ناراحت و افسرده به نظر نمی‌رسید. بهرحال این یک قانون است که بعد از یک بار حبس کشیدن خواه ناخواه قبح زندان برای شخص از بین می‌رود و تحمل محیط بسته آنجا راحت‌تر می‌شود. اما چرا یک جوان با سن و سال کم، باید دوبار تحمل کیفر کرده باشد؟ موضوعی بود که خودش با آرامشی خاص، در طول مصاحبه‌مان به آنها پرداخت.

- من سی و دو - سه سال قبل یعنی سال ۵۲ در یکی از شهرهای استان لرستان به دنیا آمدم. برخلاف خیلی از همشهریان خودمان، خانواده ما خیلی کم‌جمعیت بود. من فقط یک خواهر و برادر دیگر دارم. پدرم کشاورز و دامدار بود. وضع مالی‌مان تعریف نداشت. مثل اکثر کشاورزها و دامدارها، چشممان به آسمان بود و دلمان به زمین. با یک نم باران کمتر و بیشتر زندگی‌مان زیر و رو می‌شد. پدرم خیلی زحمت‌کش بود، اما خب وضعمان همیشه یک‌جور بود. اگر هم یک سال وضع بهتر می‌شد، آنها نگرانی سال بعد را داشتند. بهرحال ما همیشه در یک برزخ دست و پا می‌زدیم و من از وقتی خودم را شناختم، این وضع را با تمام وجود حس کردم. در چشم‌های پدر و مادرم همیشه یک نگرانی وجود داشت. از دست ما بچه‌ها هم کاری ساخته نبود جز آنکه هیچ وقت هیچ چیزی از آنها نخواهیم. اصلاً همه بچه‌های شهرستانی خصوصاً آنها که مثل ما فقر را می‌فهمند، اینطور هستند. کم‌توقع و صبور. یک جفت دمپایی پلاستیکی برای ما ارزش یک دنیا را داشت. پدرم خیلی دوست داشت ما درس بخوانیم و برای خودمان کاره‌ای شویم. او دلش نمی‌خواست زندگی ما در او تکرار شود. اما... اما بیچاره وسعش نمی‌رسید که هزینه تحصیل‌مان را بدهد. بهرحال مدرسه خیلی کم‌هزینه‌ای نبود. پول لوازم‌التحریر و لباس و کفش و غیره هم به آن اضافه می‌شد و خلاصه تامین همه اینها برای پدرم خیلی سنگین بود. به همین خاطر هر کدام از ما در یک مقطع تحصیلی قید درس را زدیم. خود من هم فقط دبستان را تمام کردم و به خاطر اینکه کمک خرج خانواده باشم، حتی قبل از آنکه دوره سه ساله راهنمایی را تمام کنم وارد بازار کار شدم تا گوشه‌ای از هزینه‌های زندگی را به عهده بگیرم و به این ترتیب از سیزده - چهارده سالگی با کار کردن آشنا شدم. آنقدر سرگرم کار بودم که گذشت زمان را فراموش کردم. سالها یکی پس از دیگری می‌گذشت و من کارهای زیادی را تجربه کردم. از کارگری و عملگی تا شاگردی و پا رکابی. اما هیچ وقت در این سالها فکر خلاف نبودم. پدرم که خودش فرزند آب و خاک و آفتاب بود، به همه ما یاد داد که جز نان حلال نخوریم و جز کسب حلال دنبال کار دیگری نرویم. راستش را بخواهید او آنقدر ما را از خلاف و حرام ترسانده بود که حتی جرأت نداشتیم راجع به کارهای خلاف حرفی بزنیم. این حرف نزدنها به نوعی باعث نادانی ما هم شده بود و من اولین حبسم را به خاطر همین نادانی‌ام گرفتم.

> ☑ پدرم که خودش فرزند آب و خاک و آفتاب بود، به همه ما یاد داد که جز نان حلال نخوریم و جز کسب حلال دنبال کار دیگری نرویم

دقیقاً هفت سال قبل بود که تصمیم گرفتم برای دیدن یکی از اقوامم که در ورامین زندگی می‌کند به تهران بیایم. البته قبلاً هم هرازچندگاهی برای دیدن او به تهران می‌آمدم و گاهی هم او سری به شهرستان ما می‌آمد. در این سفر اما یکی از رفقایم هم گفت که می‌خواهد همراه من به تهران بیاید. من این موضوع را در خانه مطرح کردم، پدرم گفت: «اگر او را خوب می‌شناسی و مطمئن هستی آدم درستی است با او همسفر شو وگرنه قید سفرت را بزن!» من که تا آن زمان از او چیزی ندیده بودم، با اطمینان خاطر گفتم که او آدم خوبی است و مشکلی ندارد و به این ترتیب خانواده اجازه دادند ما با هم به تهران بیاییم. وقتی سوار اتوبوس شدم من احساس کردم او خیلی راحت نیست. کمی که گذشت گفت که اسلحه‌ای همراه دارد و می‌خواهد آن را به تهران ببرد و بفروشد. راستش را بخواهید من اگرچه از اسلحه می‌ترسیدم، اما وقتی او گفت که اسلحه‌ای همراهش هست دچار هیچ ترس و نگرانی نشدم چرا که با خودم گفتم اولاً حمل اسلحه که جرم نیست، استفاده از آن جرم است، درثانی اگر هم جرم باشد اسلحه که مال من نیست مال اوست اگر هم بگیرند، او را می‌گیرند و با من کاری ندارند. بهرحال سفر ما بی‌خطر به پایان رسید و ما آمدیم تهران و بعد راهی ورامین شدیم. من می‌خواستم به خانه فامیلمان بروم اما او خواهش کرد که همراهش بروم تا اسلحه‌اش را بفروشد. باز هم من از روی نادانی به دنبال او به راه افتادم. اما از آنجا که ماه همیشه زیر ابر نمی‌ماند، آن روز درست موقع معامله اسلحه ماموران سررسیدند و اگرچه من خیلی قسم خوردم که به خدا در این جریان من بی‌تقصیرم، اما هیچ کس باور نکرد و به این ترتیب ما را فرستادند حبس و من به جرم حمل اسلحه حدود یک سال و نیم در همین زندان ورامین حبس کشیدم.

دوران حبس من اگرچه برای خودم خیلی سخت بود، اما برای خانواده‌ام به مراتب سخت‌تر بود. بیچاره‌ها پاک آبرویشان رفت. دیگر از شرم و خجالت در محل سر بلند نمی‌کردند. بالاخره هجده ماه حبس ما به هر بدبختی بود تمام شد و من راهی شهرمان شدم. حدود شش ماه بعد از آزادی‌ام، خانواده‌ام برای اینکه چشمشان ترسیده بود، مرا وادار کردند تا ازدواج کنم. از دیدگاه آنها ازدواج می‌توانست پای مرا ببندد و دیگر به دنبال دوست و رفیق نروم. البته خودم هم خیلی ترسیده بودم. عملاً این ضربه که بزرگترین ضربه زندگی‌ام بود را از دوستم خورده بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست یک بار دیگر گرفتار چنین مشکلاتی شوم. بنابراین سال ۷۹ وقتی ۲۷ سال داشتم، با دختر یکی از آشناها ازدواج کردم تا به عنوان یک مرد متاهل سرم گرم زن و زندگی‌ام باشد. البته من با اینکه ۲۷ سال داشتم اما هنوز خدمت نرفته بودم. یعنی از همان سالی که باید می‌رفتم آنقدر امروز و فردا و این ماه و آن ماه کردم که بالاخره یک سرباز فراری شدم. البته خوشبختانه چندی قبل متولدین سال ۵۲ مورد عفو رهبری قرار گرفتند و این مساله‌ام هم حل شد. بهرحال بعد از ازدواج دیگر چسبیدم به کار و کاسبی و زندگی. همسرم مثل اکثر دختران شهرستانی زن مهربان، کدبانو، صبور و کم‌توقعی بود. هیچ وقت از من چیزی نمی‌خواست که در حد توانم نباشد. من از اینکه همسرم تا این اندازه مرا و موقعیتم را درک می‌کند، خیلی خوشحال بودم. یکی - دو سال بعد از ازدواجمان، اولین فرزندم به دنیا آمد. برای تولد او من و همسرم روزشماری می‌کردیم. هر دو ما هر روز یک چیز جدید برایش می‌خریدیم. حس پدر شدن، آنهم برای اولین بار آنقدر شیرین و دوست داشتنی است که حتی نمی‌توانم بیان کنم.

... اما همه شادی‌های ما چند روز بعد از تولد فرزندمان به یک غم بزرگ تبدیل شد. چرا که هنوز لذت در آغوش گرفتنش را نچشیده بودم که بچه نازنینم مریض شد. خیلی این در و آن در زدم، اما پزشکها می‌گفتند مشکلش مادرزادی است و کاری نمی‌توان کرد و بالاخره چند روز بعد بچه‌ام در بغل خودم پرپر شد. خدا می‌داند که تمام دنیای من با مردن او تیره و تار شد. از بچه‌ای که می‌توانست خانه ما را پر از شادی و نشاط کند، حالا جز یک پیکر بی‌جان هیچ چیز باقی نمانده بود. من ناچار بودم روحیه‌ام را حفظ کنم تا همسرم خودش را نبازد. اما مگر می‌شد؟ شما را به خدا به من نخندید. هنوز بعد از پنج سال وقتی به یادش می‌افتم، اشک می‌ریزم! چون از زمانی که زن یا مرد احساس می‌کند که در آینده‌ای نزدیک مادر یا پدر می‌شود به فرزندش دل می‌بندد. به هرحال بعد از مردن طفل بی‌گناهم من هم دچار یک افسردگی خفیف شدم. همسرم که این ماجرا خاطره تلخی را در ذهنش به جا گذاشته بود می‌گفت هرگز دوست ندارد دوباره بچه‌دار شود. وضعیت جسمی و روحی‌اش هم خیلی خوب نبود و توان

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

بارداری مجدد را نداشت. خیلی دلم می‌خواست برایش کاری کنم و تنوعی در زندگی‌مان ایجاد کنم، اما پول آنچنانی نداشتم. حدود یک سالی از این ماجرا می‌گذشت تا اینکه یک روز وقتی داشتم برای یکی از دوستانم درددل می‌کردم، پیشنهاد کرد حداقل یک میلیون تومان پول جور کنم و بروم بندرعباس و جنس بخرم و بیاورم اینجا و بفروشم و به این ترتیب سرمایه‌ای برای خودم دست و پا کنم. پیشنهاد خوبی بود. به همسرم گفتم، او هم موافقت کرد و به این ترتیب کل پس‌اندازم را که حدود ۸۵۰ هزار تومان می‌شد برداشتم تا راهی تهران شوم. می‌خواستم چند روزی در تهران بگردم و به‌اصطلاح بازار دستم بیاید و قیمت‌ها را داشته باشم و بعد هم بروم برای خرید.

اما ای کاش هیچ وقت نه تصمیم می‌گرفتم به تهران بیایم و نه اصلاً قدم به این شهر نامهربان می‌گذاشتم! چرا که مشکل من همان روزی که به یکی از دوستانم گفتم می‌خواهم به تهران بروم شروع شد. او همین که فهمید من برای فردا راهی تهران هستم، مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «تو را به خدا حالا که داری می‌روی من یک امانتی دارم، آن را هم با خودت ببر. من به کسی که باید آن را تحویل بگیرد، زنگ می‌زنم و قرار می‌گذارم. مشخصات تو را هم می‌دهم بیاید ترمینال آن را از تو تحویل بگیرد. تو فقط آن را تا تهران ببر!»

پرسیدم: «این امانتی چی هست؟» دوستم کمی من و من کرد و گفت یک کلت کمری است، آن را ۲۵۰ هزار تومان خریده‌ام. تو هیچ کاری نداری فقط آن را می‌بری و تحویل آن طرف می‌دهی. من دیدم در عالم رفاقت این کار زیادی نیست. اگرچه خودم یک بار به خاطر همین مساله حبس کشیده بودم، اما... اما نمی‌دانم چرا نادانی کردم و باز هم قبول کردم اسلحه بیاورم!

بهرحال آن روز من اسلحه را گرفتم و خوب جاسازی کردم و فردای آن روز به سمت تهران حرکت کردم. در ترمینال تهران خیلی منتظر آن طرف شدم، اما حتی بعد از گذشت دو ساعت او نیامد که نیامد! دیگر حوصله‌ام سر رفته بود. از طرف دیگر می‌ترسیدم که مبادا نیروی انتظامی به من مشکوک شود و دوباره گیر بیفتم. چاره‌ای نداشتم جز آنکه به خانه همان فامیلمان در ورامین بروم و با رفیقم تماس بگیرم و ماجرا را برایش بگویم. شب اول نتوانستم با رفیقم تماس بگیرم. فردا صبح آمدم تهران تا گشتی در شهر بزنم که نمی‌دانم خدایا پولم را از جیبم زدند یا گم کردم، اما بهرحال از ۸۵۰ هزار تومان برایم ۳۰ هزار تومان ماند! نمی‌دانید چه حالی شدم وقتی دیدم پولم نیست. دنیا برایم تیره و تار شد. نمی‌دانستم جواب همسرم را چه بدهم.

من به خاطر اینکه حال او بهتر شود دست به این کار زدم. حالا چطور می‌توانستم به او بگویم تمام پس‌اندازمان را از دست دادیم؟ آن شب برگشتم به منزل همان فامیلمان. از سر اتفاق دوست او هم مهمانش بود. من ساده ماجرای پول را برای آنها تعریف کردم و بعد به سراغ تلفن رفتم تا به رفیقم بگویم طرفی که اسلحه را می‌خواست پیدا نکردم. دوست فامیلمان که شنونده صحبت‌های ما بود وقتی صحبت‌های من تمام شد گفت حالا که پولت را زدند و اسلحه هم داری، چرا نمی‌روی پولی را جایگزین پول از دست رفته‌ات بکنی؟ فامیلمان هم همان حرف را زد. این حرفها و وسوسه‌ها بدجوری روی من اثر گذاشت. آن دو می‌گفتند: «حالا که پولت را بردند، پولت را دربیار!» با این حرفها بود که تصمیم گرفتم دست به کاری بزنم! نقشه را همانها کشیدند. من و همان فامیلمان سوار موتور او شدیم و رفتیم داخل شهر ورامین. او مقابل یک فروشگاه کاشی سرامیک ایستاد. من به عنوان خریدار کاشی وارد مغازه شدم. ابتدا کمی سوال کردم و بعد سفارش مقدار زیادی کاشی دادم. صاحب مغازه گفت که مقداری بیعانه باید بدهم. من به عنوان پول درآوردن دست در جیبم کردم و به جای پول اسلحه را بیرون کشیدم و از آنجا که خشاب اسلحه پر بود، صاحب مغازه از ترسش هر چقدر پول و تراول چک و چک پول داشت ریخت روی میز. من همه را جمع کردم و از مغازه پریدم بیرون و سوار موتور شدم. فامیلمان موتور را روشن کرد و شروع کرد به گاز دادن. اما از بدشانسی ماشین آگاهی دنبالمان بود و بلافاصله ما را تعقیب کرد. فامیلمان که بدجوری هول شده بود، نتوانست موتور را کنترل کند و افتادیم روی زمین. او گیر افتاد اما من فرار کردم. دو روز من فراری بودم تا اینکه روز سوم، وقتی منزل یکی از رفقا بودم، یکی از اقوام که توسط همسر همان فامیلمان از ماجرا باخبر شده بود، مرا لو داد و ماموران آگاهی به خانه رفیقم ریختند و مرا گرفتند. در آگاهی همه چیز را اعتراف کردم و تمام پول و چک پولها و تراولها را هم برگرداندم بدون آنکه ریالی از آنها خرج شده باشد. اما به خاطر سابقه اولم، این بار به جرم سرقت مسلحانه به تحمل ده سال حبس محکوم شدم. و تا امروز نزدیک دو سال است که اینجا تحمل کیفر می‌کنم. شاکی با اینکه پولش را گرفته رضایت نمی‌دهد. تخفیف مجازات هم هنوز نگرفته‌ام. خلاصه روزهای بدی را سپری می‌کنم. دفعه قبل مجرد بودم و زندان برایم اینقدر سخت نبود، اما الان خیلی نگران زنم هستم. زن جوانی که اول زندگی‌اش علاوه بر مرگ نوزادش باید حبس شوهرش را هم تحمل کند. نمی‌دانم او منتظرم می‌ماند یا نه، اما با این حال هر تصمیمی بگیرد من بدون چون و چرا قبول می‌کنم چون دلم نمی‌خواهد پاسوز من شود. من الان هیچ چیز ندارم. زندگی‌ام را باید از صفر شروع کنم. زندگی که برای من تمام شده است. من خلافکار حرفه‌ای نیستم، اما الان جز بدنامی و بی‌آبرویی هیچ برایم نمانده. خدا کند همسرم یک بار دیگر به من فرصت بدهد. این بار به امید خدا می‌خواهم تلاشم را بکنم تا زندگی خوبی برایش فراهم کنم.

■

O در پرانتز:

(گذشته از سادگی و ناپختگی و بی‌تجربگی این جوان، آنچه بیش از همه در ارتکاب جرائم او مشهود است، سهل‌انگاری و ساده پنداشتن کارهایی است که خلاف بودن آن را همه می‌دانند. واقعاً کسی هست که نداند حمل اسلحه به دلیل اینکه داشتن آن علاوه بر ایجاد رعب و وحشت امنیت جامعه را برهم می‌زند، جرم است؟ اینجا تگزاس نیست که هر کس یک هفت‌تیر داشته باشد، گذشته از اینکه آنجا هم باید مجوز داشت. در کشور ما حمل و نگهداری اسلحه منوط به داشتن مجوزهای رسمی از نهادهای ذیصلاح است. آن وقت یک جوان بیست و چند ساله، وقتی دوستش به او می‌گوید درحال حمل اسلحه قاچاق است، چرا نباید لحظه‌ای به خود نهیب بزند که او هم از نظر قانون در این کار مجرم است!

ارتکاب جرم دوم، درحالی که یک بار یک سال و نیم حبس به خاطر جرم مشابه کشیده را دیگر نمی‌توان از روی سادگی و ناپختگی دانست، چرا که بعد از تحمل یک سال و نیم حبس او دیگر باید کاملاً جرم را بشناسد و بداند که سرقت آنهم بوسیله اسلحه جرم سنگینی است که حبس سنگین‌تری دارد. اگر قرار باشد آدمی هر پیشنهاد نادرستی را که به او می‌شود بپذیرد و ذره‌ای از عقل و هوش خود بهره نگیرد که به راحتی دستاویز دیگران خواهد شد. او هنگام ارتکاب جرم دوم ۳۱ سال داشته و دیگر در این سن کمتر کسی می‌تواند بگوید گول خوردم. او می‌توانست بعد از سرقت پولش به شهرش برگردد. مطمئناً همسرش به اینکه زندگی ساده‌تر و فقیرانه‌تری داشته باشد راضی‌تر بود تا آنکه ده سال حبس شوهرش را تحمل کند. امیدواریم او پس از این دو تجربه گرانبها بداند که در مقابل هر پیشنهادی، باید به آخر و عاقبت آن بیندیشد نه آنکه لحظه‌ای تصمیم بگیرد و بعد خود را به دام بیندازد.)

نزدیکترین چیزها مرگ و دورترین چیزها آرزوست ● سقراط

سری دوم تابستان خوش - ۶

پاورقی ایرانی

خوره رنج

مهدی و خاک سیاه

آن روز تصمیم گرفتم هم به یسنا سر بزنم هم کار مهدی را پیگیری کنم. ساعت دو خودم را به مدرسه یسنا رساندم. خودش و دوستانش از دیدارم شاد شدند.

تا سر خیابان دسته جمعی رفتیم و آنها را خنداندم بعد از دوستانش جدا شدیم و به طرف خانه چهارده ۵۷ رفتیم. سیما خانه نبود. رفته بود کلاس. یسنا غذایش را که قورمه سبزی بود، گرم کرد و با هم در آشپزخانه نشستیم و حرف زدیم.

وقتی که مادرش آمد، از آنجا پیاده تا بازارچه رفتم و سراغ مهدی را گرفتم. گفتند معتاد شده و جلو داروخانه چهار راه فاطمی می‌ایستد. به آنجا رفتم. پیدایش کردم. کمی دورتر از داروخانه نشسته بود و چرت میزد. بیدارش کردم. با چشم‌های سرخش نگاهم کرد و خرناس کشید. گفتم: منم مهدی.... مصطفی هستم. ناگهان از جا پرید و چند بار تلو خورد و روبه رویم ایستاد و مرا بغل کرد. او را از خودم جدا کردم و پرسیدم: بازم قرص خوردی یا تزریق کردی؟

گفت: نه به جان آقا. فقط دو شبه که نخوابیدم.

پرسیدم: پس چرا صدات اینطوره و تلو تلو میخوری؟

گفت: کجام گیج میخوره؟ صدام هم مال اینه که تازه بیدار شدم.... حالا اینا هیچ، آقا از اینجا رفتی؟ گفتم: آره. گفت: اون امانتی من هنوز هست؟ گفتم: مگه امیر بهت نگفته؟ خودش در جریانه. امیر به من گفت یه نفر از زندون میاد به اسم رضا تیغ و رضا شیشه خور و کارت داره. فرداش یه نفر اومد و چند تا نشونی از تو داد و پنیراتو برداشت و برد.

دست بر سر کوفت و گفت: ای امیر مگه دستم بهت نرسه. آقا من بیچاره شدم. چون دستگیر شدم، نتونستم مسافر کشی کنم و قسط موبایل و موتورم عقب افتاد. دلم به اون پنیر خوش بود ولی میدونستم امیر یه جورایی اون پنیر رو از چنگ شما در میاره. حالا که آزاد شدم، هیچ سرمایه‌ای ندارم. تازه بر و بچه‌های ممد منو معتاد و قرصی کردن و دیگه مهدی پلنگ از میدون کنار افتاده. گفتم: احمق نشو! تو ورزشکاری. تو اراده داری. تو نامزد داری. میتونی بازم بری موتور قسطی بخری. بیا و اراده کن از امشب به مواد لب نزن. گفت:

من به اکس معتاد شدم. اگه یه شب نتروکونم، از حس افسردگی و بی هیجانی دنیا دلم میخواد خودم رو بکشم. امشب فقط تزریق کردم و هنوز جواد نیومده تا ازش اکس بگیرم. آقا حالم خیلی خرابه...

این را گفت و ناگهان از جا پرید و به وسط خیابان دوید. مسیرش را نگاه کردم. امیر را دیدم. امیر هم او را دید. خواست فرار کند ولی دیگر دیر شده بود. مهدی چنگ انداخت و گلوی او را گرفت و به او فت‌پا زد. امیر زمین خورد و مهدی خودش را روی او انداخت و با فریاد گفت: ای نامرد... ای دودره باز... چرا رفتی و پنیرای منو با کلک از آقا گرفتی؟ به طرف آنها دویدم و کوشش کردم امیر را از چنگ مهدی بیرون بکشم ولی نتوانستم. امیر خور خور میکرد و صورتش کبود شده بود. راه ماشین‌ها بند آمده بود. از چند نفر کمک خواستم ولی کسی محل نگذاشت. کمی بعد بهمن شل و احد و حشمت و جواد که از آنجا میگذشتند، جلو آمدند. بهمن شل گفت: مهدی ولش کن. مهدی نشنید. احد لگدی به مهدی زد و گفت: مگه نشنیدی آقا بهمن چی گفت؟ ولش کن.

مهدی سرش را برگرداند و گفت: این نامرد دویست گرم پنیر منو دودره کرده. بهمن شل خندید و گفت:

دمش گرم. کسی که نتونه از جاسازش مراقبت کنه، لیاقت نداره. مهدی از روی امیر بلند شد. امیر به شدت سرفه میکرد. مهدی گفت: من زندون بودم. حالا نه موبایل دارم نه موتور. حشمت گفت: آدم باید زرنگ باشه تا نیفته زندون. لابد لایق نبودی. امیر از جایش بلند شد و به پیاده رو رفت و برای خودش آب میوه خرید. احد به جواد اشاره‌ای کرد. جواد از لای جورابش چیزی درآورد و به مهدی داد و گفت پول شو بده. مهدی قرص را توی دهانش انداخت و گفت: حالا ندارم. جواد گفت: حالا ندارم، نمیشه. بهمن شل به جواد گفت: بذارش به حساب من.... و به من رو کرد و گفت: چطوری آقای نویسنده؟

گفتم: خوبم... ولی انگار شما از من بهتری. آقای آرامشی چطورن؟ لبخندی زد و گفت: ایشونم خوبن... و رویش را به جواد کرد و گفت: این آقا مصطفی از اون گل‌های روزگاره. هر وقت کاری داشت، کارشو راه بنداز. حالام به مبارکی گل روش، یه اکس دیگه به حساب من به مهدی پلنگ بده.

جواد قرص دیگری به مهدی داد. مهدی شانه بهمن شل را بوسید و با صدایی کش دار گفت: آقا بهمن به من لطف کن و یه خورده جنس قسطی بهم بده... قول میدم همین امشب آبش کنم و همین امشب پول تو پس بدم. بذار منم کاسبی کنم. بهمن گفت: تو دیگه به درد نمیخوری. یه روزی مهدی پلنگ بودی و کسی بودی. ولی حالا معتاد شدی و نمیشه روت حساب کرد. مهدی گفت:

من هنوزم مهدی پلنگم. من هنوزم میتونم یه چهار راهو بند بیارم. هنوز هیچکی تو این راسته جیگر منو نداره. حشمت و احد به او خندیدند. با این که مهدی تحت تأثیر مورفین و اکس بود، با سرعتی که دور از انتظار بود، مشتی به فک حشمت و کله‌ای به دماغ احد کوفت. بهمن شل چاقویش را از جیب بیرون آورد و ضامنش را زد و به جواد اشاره‌ای کرد. او هم چاقویش را بیرون آورد و هر دو با احتیاط از دو طرف به مهدی نزدیک شدند. مهدی تعادل نداشت ولی نگاه خونینش را به آنها دوخته بود و آماده زد و خورد بود. از دماغ احد خون میریخت و آب دهان حشمت خونالود بود. بهمن به آنها گفت: غیرت داشته باشین و بزنینش.

من پا درمیانی کردم و گفتم: کوتاه بیاین. بهمن گفت: شما دخالت نکن. مهدی دور خودش چرخید و به داروخانه نزدیک شد و در چشم برهم زدنی از سطل زباله داروخانه بطری خالی بزرگی برداشت و آن را به دیوار کوفت و شکست و به حالت تهدید به دست گرفت. با این که آنها چهار نفر بودند، میترسیدند جلو بروند و فقط کرکری میخواندند. بهمن میگفت: برین جلو... این حالا گیجه و تعادل نداره. مهدی عربده میکشید و میگفت: من هنوز مهدی پلنگم... اگه مردین بیاین جلو... و بطری را به طرف صورت حشمت برد. حشمت خودش را عقب کشید و بطری هوا را شکافت. در این وقت بود که صدای آقای آرامشی را شنیدیم. نگاه کردم و او را با سه نفر از نوچه‌هایش دیدم. او رئیس همه مواد فروش‌های آن ناحیه و مرد بسیار تنومندی بود. جلو آمد و با لبخند به بهمن شل گفت: اینجا چه خبره؟ بهمن گفت: این مهدی موش باز گرد و خاک راه انداخته. مهدی گفت: آقا آرامش به سبیلات قسم که من فقط دلم میخواد کاسبی کنم ولی بیخود و بیدلیل افتادم زندون. یه موتور و یه موبایل قسطی هم داشتم. دویست گرم هم پنیر داشتم که سپرده بودم دست آقا امانت. ولی امیر دودره باز سر آقا کلاه گذاشت و جنسامو دودره کرد. وقتی هم که آزاد شدم، چون دستم خالی بود، نتونستم قسطم رو بدم و موتور و موبایلم رو ازم گرفتن. به بهمن میگم صد گرم پنیر بده، همین امشب آبش میکنم و پولشو میدم.

امیر با یک شیشه نوشابه و یک بسته دستمال کاغذی کوچک از راه رسید. نوشابه را به آرامشی و دستمال را به احد داد و گفت: مهدی جون چرا با سرنوشت خودت بازی میکنی؟

احد خون دماغش را پاک کرد و گفت: آقای آرامشی این مهدی فکر میکنه مگه کیه که این جوری میکنه؟ مگه از یه پنیر فروش خورده پای معتاد بیشتره؟ اگه ناغافل حمله نمیکرد، تیکه بزرگش گوشش بود.

مهدی بطری شکسته را در دستش چرخاند. چشم‌هایش خون بود و نور آزارش میداد. به حشمت نگاه کرد و گفت: آقای آرامشی! من اگه میخواستم ناغافل حمله کنم وقتی که زندانی بودم و قاضی درباره مردن مجید سیاه پرسید، یه چیزایی میگفتم...

بعد پنجه‌های دست چپش را دور بازوی ستبر آرامشی حلقه کرد و گفت: احد مشنگ! اگه امشب تو رو لت و پار نکردم، به خاطر این بود که از غلام‌های آقا آرامشی هستی... حالا گم شو برو برام نوشابه بخر...

و شانه جواد را بوسید و گفت: بهمن خان! جون مادرت به حرمت آقا آرامشی صد گرم پنیر بده قول میدم همین امشب آبش کنم.

همه اینها را با لحنی بسیار کشدار میگفت. آرامشی لبخندی زد و به بهمن گفت: این مهدی جوون خوبیه. به ما تا حالا بدی نکرده. حالا هم بدشانسی آورده. صد گرم واسه ما چیزی نمیشه. بهش بده.

بهمن شل هاج و واج نگاهش کرد و گفت: ولی...

آرامشی گفت: ولی نداره. بهش بده.

بهمن از لیفه شلوارش یک تکه صد گرمی بیرون آورد و به مهدی داد. مهدی شانه احد را بوسید و گفت: خیلی چاکرم. آرامشی از جیب نیم تنه‌اش یک

شیشه الکل سفید در آورد و آن را به مهدی داد و گفت: آقا مهدی! خاطرت رو خیلی میخوام که اینو بهت میدم. این الکل رو گذاشته بودم امشب با رفقا بریم حال کنیم ولی میدمش به تو.... حشمت! برو همین بغل دویست گرم کالباس و یه خورده هم گوجه خیار شور براش بخر.

حشمت رفت و همه حیران بودند ولی چیزی نمیگفتند. من هم فقط نگاه میکردم. کمی بعد حشمت با کیسه‌ای برگشت و آن را به مهدی داد. آرامشی گفت: مهدی جون! یه راست برو بازارچه، پشت اون درخت عقبی بخورش تا کسی بهت گیر نده.... جواد! پنج شیش تا اکس هم بهش بده. از فردا هر وقت مهدی چیزی خواست، به حساب من بهش بدین... مهدی جون حالا دیگه برو و مراقب خودت باش.

مهدی تلو خوران رفت. بهمن شل پرسید: آقا حکمت این کار چی بود؟ لبخندی زد و دستی به سبیلش کشید و گفت: مگه هر کاری باید حکمتی داشته باشه؟ احد گفت: هیچ کار شما بی حکمت نیست. حشمت گفت: به نظر من آقا دلش برای مهدی سوخته و خواسته کمکش کنه. جواد خندید و گفت: شمام دل تون خوشه! چون مهدی به قتل مجید سیا اشاره کرد و چون مهدی کم‌کم داشت تک روی میکرد و قوی میشد، آقا بهش پنیر و اکس و الکل داد. یه ساعت دیگه مهدی سر چهار راهه و مست کرده و داره هوار میکشه و با اون همه موادی که داره، یه سال زندونی میشه... شایدم بیشتر.

آرامشی اخم کرد و گفت: خره چرا سوتی میدی؟ میتوانستم حدس بزنم که آرامشی چه نقشه‌ای برای مهدی کشیده است چون از نقطه ضعف مهدی در برابر الکل خبر داشتم. پس کمی پیش آنها ماندم و بعد خداحافظی کردم و به آن طرف خیابان رفتم و در خیابان فاطمی سوار تاکسی شدم. حواسم بود که همه آنها چهار چشمی به من چشم دوخته‌اند.

سر خیابان وصال پیاده شدم و شتابان از در پارک لاله که در خیابان وصال است، داخل شدم و از آنجا به بازارچه رفتم و دنبال مهدی گشتم ولی پیدایش نکردم. سراغش را از چند آشنا گرفتم. رضا میمون گفت تا چند دقیقه پیش همین جا بود و داشت زهر ماری کوفت میکرد و حالش خیلی خراب بود.

از بازارچه بیرون آمدم. کامیار را دیدم و پرسیدم مهدی را ندیده است؟ گفت: رفت پایین. حالش خیلی خوش بود. به زمین و زمان فحش میداد.

مهدی پلنگ تمام شد

شتابان پایین رفتم. از دور دیدم سر چهار راه بلوار شلوغ است. دویدم و چون رسیدم، دیدم مهدی بطری الکل را شکسته و آن را مانند خنجری چند پره در مشت گرفته و با صدای بلند به زمین و زمان ناسزا میگوید.

خواستم جلو بروم و او را آرام کنم ولی چند مأمور از من زودتر رسیدند و بامهارتی که خاص آنهاست، به دست‌های مهدی دستبند زدند و جیب هایش را گشتند و پنیرها و اکس‌ها را پیدا کردند و او را با خود بردند. من هم آهسته و سیگاری بر لب، امیر آباد را تا چهار راه فاطمی بالا رفتم. کاش باران می‌بارید.

از آنجا هم تا میدان فاطمی پیاده رفتم. یکی از حرف‌های مهدی در گوشم زنگ میزد: اگه ما هم یه مربی خوب داشتیم، حالا دانشگاه رفته بودیم و واسه خودمون کسی بودیم...

آیا ملکه انگلستان بازنشستگی را می‌پذیرد؟

از: ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار اطلاعات هفتگی در مادرید

ملکه ویکتوریا جده ملکه الیزابت تا آخر عمر از سلطنت کناره‌گیری نکرد و الیزابت دوم هم با وجود نیم قرن سلطنت از سلامتی کامل برخوردار است و با همه شایعات به فعالیت‌های مشروطه خود ادامه می‌دهد. با این وجود الیزابت ملکه انگلستان با ۸۰ ساله شدن خود باعث شده که اکثر کارشناسان رسانه‌های خبری اروپا درباره کارها و فعالیت‌های نیم قرن حکومت مشروطه او حرف بزنند. یک مجله فرانسوی معروف به نام «پوون دووو» نیز در یک رپرتاژ مفصل با چند کارشناس که اکثر آنها از فعالان نشریات هستند، مصاحبه کرده، از جمله «انگرید سوار» مسوول تحریریه مجله «مجستی» در لندن در این ارتباط گفته است: «ملکه الیزابت فعالیت‌های ولیعهد خود چارلز را برای جانشینی خود کافی نمی‌داند. همچنین او فکر می‌کند برای حرکت و جنبش خاصی که یک مرد در مقام بالا نیاز دارد، یک همسر مناسب می‌تواند راهگشای خوبی باشد و به همین دلیل بود که او با ازدواج چارلز با کامیلا موافقت کرد. زیرا کامیلا حس مسوولیت و زندگی را در چارلز تقویت کرده است. با این حال الیزابت دوم هرگز تا زنده است به نفع پسر و ولیعهد خود کنار نخواهد رفت.» «پنی جونیور» نویسنده کتاب چارلز از خانواده ویندسور نیز می‌گوید: «من در همسایگی پرنس چارلز زندگی می‌کنم و دوست او به‌حساب می‌آیم. ملکه خیال بازنشستگی ندارد، اما با وجود این بعد از ازدواج چارلز با کامیلا برنامه‌های اجتماعی چارلز زنده‌تر، عمیق‌تر و بامعنی‌تر شده و مردم هم از برنامه‌های او و همسرش استقبال می‌کنند. از جمله اینکه در سفر اخیر آنها به آمریکا که به دعوت بوش و همسرش لارا انجام شد، چارلز و کامیلا مانند یک مقام ارشد انگلیسی احترام و توجه مقامات و مردم آمریکا را جلب کردند و به محبوبیت آنها در انگلیس افزوده شد. کامیلا روابط خوبی با رسانه‌ها دارد و هر روز این محبوبیت بیشتر می‌شود؟

ریچاردکی از روزنامه دیلی‌میل هم در این باره می‌گوید: ملکه بازنشسته نخواهد شد ولی هر روز فعالیت‌های رسمی چارلز و همسرش به خاطر پیری ملکه زیادتر خواهد شد و آنها هم از عهده این کار برمی‌آیند.

همسری همراه و وفادار

ملکه الیزابت از دوران جوانی تحت یک دیسپلین و شرایط خاص زندگی نوجوانی و جوانی خود را شروع کرد. ازدواج با فلیپ مونتبادن افسر نیروی دریایی انگلیس که در اصل از پدری یونانی و مادری آلمانی از نواده‌های ملکه ویکتوریا جده الیزابت بود، باعث شده که ملکه یک زندگی خانوادگی آرام و دور از جنجال را شروع کرده و به سرانجام برساند. به‌طوری که مطبوعات آزاد انگلیس کمتر توانسته‌اند در طول نیم قرن ازدواج پرنس فلیپ در ارتباط با وی جار و جنجال و هیجان بیافرینند و ملکه توانست با خیال راحت به وظایف دولتی خود بپردازد.

انگلیسی‌ها آدم‌های تشریفاتی هستند و خانواده ویندسور که لقب خانواده ملکه الیزابت است در تشریفات رتبه اول را به خود اختصاص داده است.

○○○

من در سال ۱۹۷۸ از کاخ کلارنس هاووس کاخ ملکه مادر (مادر متوفی ملکه انگلیس) به عنوان خبرنگار بازدید کرده‌ام. در خانه مادر ملکه اثاثیه‌ای از سالیان پیش همانطور کهنه و دست نخورده باقی مانده بود و ملکه که خود پیر بود خدمه‌ای مسن را به کار گمارده بود ولی تمامی آنها با وجود سن بالا تابع تشریفات و بسیار منضبط بودند.

درخلال بازدیدم منشی مخصوص ملکه مادر بدون اینکه من از او بخواهم گفت: الان ملکه الیزابت و پرنس فلیپ آماده خروج از کاخ و رفتن به سوی فرودگاه هستند تا به کانادا بروند اگر می‌خواهی تو را به آنجا ببرم تا ملکه را ببینی. از کاخ ملکه مادر تا آنجا ۵ دقیقه پیاده‌روی بود. و به محض رسیدنم به محل مورد نظر با جمعیت انبوه توریست و تماشاگر حاضر در محل روبرو شدم.

ملکه به همراه پرنس فلیپ با یک اتومبیل سواری تیره آمدند و با روحیه‌ای شاد بسوی مردم دست تکان دادند. در آن روز ملکه بنظرم بسیار سالم و شاداب و متین آمد. ولی چند سال پیش در سال ۱۹۸۸ در مادرید که به عنوان خبرنگار رسمی چند روزنامه در برنامه‌های ملکه الیزابت در مجلس (پارلمان) و دیدار وزارت دادگستری از نزدیک شاهد برنامه‌های ملکه الیزابت بودم. او را جدی‌تر و خشن‌تر یافتم. کلاً ملکه در انگلستان راحت‌تر و شادتر از سفرهای خارجی رفتار می‌کند.

کلاً ملکه یاد گرفته در برابر مشکلات توان را از دست ندهد. و اخیراً محبوبیت خانواده سلطنتی بخاطر جنجال و طلاق پسر دوم ملکه آندره از همسرش به پایین‌ترین حد خود رسیده بود، ولی رفتار ملکه الیزابت و پرنس فلیپ و اجازه ازدواج او به ولیعهد پرنس چارلز برای زندگی با نامزد دیرینه‌اش خانم کامیلا بتدریج یخ‌ها را آب کرد و هم‌اکنون دوباره مطبوعات دست از جنجال‌ها برای انتقاد از خانواده سلطنتی کشیده و ۸۰ سالگی ملکه در میان آرامش برگزار می‌شود.

ملکه انگلستان هرگز ماشین خارجی سوار نمی‌شود و لباس مدسازان خارجی را نمی‌پوشد. اغلب با دستکش با مردم دست می‌دهد. و کسی ندیده در ملاءعام گریه کند. و همانطور که خود می‌گوید به شدت پایبند کلیسا است.

■

خوشبختی به کسانی روی می آورد که برای خوشبخت کردن دیگران می کوشند.

معلمی دیگر آرزو نیست

گزارش و عکس از:
محمدرضا خانی

قَبل از اصل حرف!

هر سال به هفته معلم که می‌رسیم، همه یک‌دفعه یاد معلم می‌افتند و جمله «مقام شامخ معلم» ورد زبانها می‌شود. در این هفته اتفاقات زیادی می‌افتد، عده‌ای سمینار برپا می‌کنند، دولتمردان بیلان کاری می‌دهند که برای بهبود وضعیت معلم چه کارها کرده‌اند و در آینده نیز می‌خواهند چنین و چنان بکنند! و... البته معمولاً هم بعد از تمام این حرفها در عمل اتفاق تازه‌ای رخ نمی‌دهد و به قول معروف آش همان آش است و کاسه هم همان کاسه. اما این بار من تصمیم گرفتم از یک زاویه دیگر به موضوع بپردازم.

به عبارت دیگر این دفعه به جای اینکه سراغ یک یا چند نفر از دست‌اندرکاران بروم و از بالا به موضوع نگاه کنم، به سراغ دانش‌آموزان رفتم تا ببینم آینده‌سازان کشور راجع به معلم چه نظری دارند و این کار من فواید زیادی را هم بهمراه داشت که اگر این گزارش را بخوانید حتماً شما هم حرف من را تایید می‌کنید...

اولین نفری که با او در این زمینه گفتگو کردم، دانش‌آموزی بود به اسم «محسن» و با اینکه در سال سوم رشته انسانی تحصیل می‌کرد، اما به دلیل قد و قواره بلند و ریش پرپشتی که داشت چهره‌اش جاافتاده‌تر نشان می‌داد. وقتی می‌خواستم وارد یکی از دبیرستانهای منطقه ۱۷ تهران شوم، ورودم با خروج محسن و موتورسیکلتش همزمان شد و او با وجود اینکه به قول خودش با بدبختی توانسته بود کلاس درس را بپیچاند و از مدرسه فرار کند! مرام به خرج داد و در جلوی در دبیرستان با من به گفتگو پرداخت و نظرش را خیلی مختصر و مفید اینگونه عنوان کرد: «معلم‌ها را دوست دارم، اما معلمی را نه!» وقتی علت را جویا شدم گفت؛ معلم‌ها را برای این دوست دارد، چون به نظر او جزو سالمترین قشرهای جامعه هستند و از طرفی شغل معلمی را دوست نداشت چون و البته او برای اثبات گفته‌های خود مثالی هم زد و گفت که از بین حدود ۱۰ معلمی که امسال با آنها سروکار دارد، تقریباً هفت نفرشان ناراحتی معده دارند!»

با اینکه دلم می‌خواست با محسن بیشتر صحبت کنم، اما ترجیح دادم قبل از اینکه کسی از مسوولین مدرسه سر برسد و کاراها خراب شود، با او خداحافظی کنم و داخل دبیرستان شوم تا نظر دانش‌آموزان دیگر را هم بپرسم.

وقتی به دفتر مدیر دبیرستان رسیدم تا درباره گرفتن گزارشم هماهنگی کنم، مادر یکی از دانش‌آموزان را دیدم که با یکی از معلم‌ها مشغول صحبت بود. از قرار معلوم آقای معلم برای سومین بار بود که دانش‌آموز مربوطه را به دلیل بی‌نظمی از کلاس بیرون می‌انداخت و از این شاکی بود که بعد از اینهمه اخراج از کلاس و دعوت از اولیاء، چرا او و همسرش به وضعیت پسرشان رسیدگی نمی‌کنند؟! و مادر دانش‌آموز هم با گفتن اینکه شوهرش از صبح تا شب مسافرکشی می‌کند و اگر مشکل پسرش را به او بگوید دیگر نمی‌گذارد ادامه تحصیل بدهد، از معلم خواهش می‌کرد که فرزندش را به کلاس بپذیرد و به جای بیرون انداختن، او را کتک بزند! گویا آن خانم خبر نداشت که معلمان دیگر اجازه تنبیه بدنی ندارند! اما مشخص بود که دبیر مربوطه کاملاً به موضوع واقف است، چرا که با لحنی قاطع درخواست مادر دانش‌آموز را نپذیرفت و تصمیم‌گیری نهایی را به عهده مدیر دبیرستان گذاشت و من که می‌دانستم اگر آنها وارد اتاق مدیر شوند، به این زودیها بیرون نمی‌آیند، به سرعت داخل شدم تا اجازه گفتگو با دانش‌آموزان را بگیرم...

آقای مدیر مردی بود میانسال، با موهای پرپشت کوتاه و صورتی گرد که ته‌ریشی هم به صورت داشت، وقتی خودم را معرفی کردم و علت حضورم در آنجا را برایش توضیح دادم، ابتدا با گفتن این جمله که برای دادن مجوز مصاحبه با دانش‌آموزان یا معلمان باید مقامات بالاتر را در جریان بگذارد، سعی کرد مرا از سرش باز کند، اما وقتی برایش توضیح دادم که برای کمک به معلمان این کار را انجام می‌دهم و در ضمن قول دادم در گزارشم هیچ اسمی از واحد آموزشی تحت مدیریتش نبرم، بالاخره راضی شد و به یکی از معاونانش دستور داد تا مرا به طبقات راهنمایی کند... هنگامی که به طبقه اول رسیدیم، برای اینکه مزاحم کار دبیران نشوم، از آقای معاون که مرد کوتاه‌قدی بود و از موهای سفید و خستگی چهره‌اش می‌شد حدس زد که تا بازنشستگی فاصله چندانی ندارد، خواهش کردم به دلخواه خودش دانش‌آموزانی را انتخاب کند و به سالن بیاورد تا گزارشم سر و سامان بگیرد.

یک تکاور

وقتی همه دانش‌آموزان جمع شدند، ابتدا برایشان توضیح دادم که به دنبال جوابهای کلیشه‌ای و شعاری نیستم و سپس آماده نوشتن شدم. یکی از آنها بنام محمد که پیراهن سبزرنگ و شلوار شش جیب (شبیه به تکاورها!) به تن داشت و موهایش را هم مانند سربازها کوتاه کرده بود، پیشقدم شد و نظر خود را به این شکل عنوان کرد:

«به نظر من معلم یعنی کسی که هر کاری دلش بخواد تو کلاس می‌تونه انجام بده! مثلاً می‌تونه دانش‌آموزهارو از کلاس اخراج کنه، نمره اونهارو کم کنه، برای اذیت کردن بچه‌ها بدون اعلام قبلی امتحان بگیره و...» از نفر بغل دستی محمد که هیکل نسبتاً چاقی هم داشت، پرسیدم: «مثل اینکه این آقا دل پری از معلم‌ها داره، نظر شما هم همینه؟» و او پاسخ داد که: «نه! البته فکر می‌کنم دوستم داره با شما شوخی می‌کنه! چون همه ما می‌دونیم که معلمی کار سختیه و توش حلال و حرامی زیاد داره! چون ممکنه به دانش‌آموز نمره‌ای داده بشه که حقش نباشه و یا کس دیگری شلوغ کنه ولی معلم دانش‌آموز دیگری‌رو به جای اون اشتباه بگیره و از کلاس بیرونش کنه. کلاً معلمی شغل خوبی نیست. بخصوص اینکه بعضی از معلم‌ها مجبورن کم و کسریشونو با تدریس خصوصی جبران کنن.» در همین لحظه دانش‌آموز دیگری که چشمان آبی و موهای بوری داشت و تا آن لحظه ساکت بود، جلو آمد و گفت: «آقا ببخشیدها، ولی من با نظر این بچه‌ها موافق نیستم، چون پدر خودم معلمه و از نزدیک می‌بینم که اینطور که دوستام می‌گن نیست. او با وجود اینکه حقوق کمی می‌گیره، اما نه تدریس خصوصی قبول می‌کنه و نه اجازه می‌ده حلال و حروم صورت بگیره! پدرم به خاطر اینکه در رشته الکترونیک درس خونده، بعد از مدرسه در یک مغازه تعمیر لوازم صوتی و تصویری کار می‌کنه. وقتی هم که تو مدرسه از بچه‌ها امتحان می‌گیره، به خاطر اینکه حق کسی ضایع نشه، حتی به من اجازه نمی‌ده که نمره ورقه‌هارو جمع بزنم.»

تهران الف

بعد از صحبت‌های این دانش‌آموز که اسم او حامد بود، با بقیه بچه‌ها هم گفتگو کردم اما از آنجا که حرف تازه‌ای در نظراتشان پیدا نمی‌شد، از نوشتن آنها صرف‌نظر کردم و پس از خداحافظی از بچه‌ها و تشکر از مدیر و معاونان محترم دبیرستان، راهی یکی از هنرستانهای منطقه ۱۰ شدم. وقتی به آنجا رسیدم، چند دانش‌آموز را روبروی هنرستان دیدم که مشغول هول دادن یک فولکس قورباغه‌ای تهران الف بودند. چون حدس می‌زدم باید ماشین متعلق به یکی از دبیران هنرستان باشد، من هم به کمک آنها رفتم. وقتی ماشین روشن شد، آقای راننده سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای بلند تشکر کرد و رفت. پس از رفتن او فرصت را غنیمت شمردم و قبل از اینکه بچه‌ها متفرق شوند، خودم را به آنها معرفی کردم و تازه آنجا بود که فهمیدم چقدر اخلاق دانش‌آموزها در داخل و بیرون از مدرسه با هم فرق دارد؟! چون کلی وقت صرف کردم تا توانستم آنها را قانع کنم که کار مرا جدی بگیرند و این‌چنین شد که بچه‌ها دور من حلقه زدند و ابتدا یکی از بچه‌ها که پسری بود سبزه‌رو و تی‌شرت قرمز رنگی بر تن داشت و از چشمانش شرارت می‌بارید، برای اینکه نشان بدهد بحث را جدی گرفته است، آدامس درون دهانش را به داخل جوی آب انداخت و گفت: «آقا! معلمی یعنی همین ماشینی که الان دیدید. اون فولکس قراضه مال یکی از معلم‌های ما بود که حدود ۲۰ سالی هم سابقه کار داره. شما فکر می‌کنید وقتی یک معلم بعد از این همه سال ماشینش اینه! نظر ما باید راجع به معلمی خوب باشه؟!»

وقتی جمله او تمام شد، صدایی را از بین بچه‌ها شنیدم که گفت: «البته آقا! ماشین همه معلمامون اینطوری نیست» و به صاحب صدا که توجه کردم، پسری را دیدم که یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود. آنقدر که دیگر نیازی نبود جلو بیاید. وقتی از او اسمش را پرسیدم، او خودش را احسان معرفی کرد و از همانجا که ایستاده بود، ادامه داد: «یکی از معلمای ما ماشین پژو پرشیا داره که البته به خاطر اینکه بچه‌ها خط خطیش نکنن اونو یک کیلومتر دورتر از مدرسه پارک می‌کنه و بقیه راه‌رو با تاکسی می‌یاد». درحالی که بچه‌ها داشتند به حرف او می‌خندیدند، یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «اگه آقای (...) رو می‌گی، من آمارشو دارم، اون ماشینشو از پول معلمی نخریده، چون بعد از مدرسه تو یک بنگاه معاملات ملکی در بالای شهر کار می‌کنه!»

از آنجایی که بعید می‌دانستم بتوانم حرف درست و حسابی بشنوم با آنها خداحافظی کردم و داخل هنرستان شدم. خوشبختانه زنگ تفریح بود و نیازی به حضور در دفتر مدیر نبود. به همین دلیل طوری که زیاد جلب توجه نکنم، وارد جمع بچه‌ها در حیاط شدم و نظر بعضی از آنها را پرسیدم. اما به محض اینکه از کسی سوالی می‌پرسیدم، تعداد زیادی دانش‌آموز دور من حلقه می‌زدند و این مساله کار مرا سخت‌تر می‌کرد. بنابراین از خیر صحبت با آنها گذشتم و فقط با یکی از دانش‌آموزان که به زبان انگلیسی به‌طور کامل مسلط بود و به خاطر همین مساله خیلی از بچه‌ها پیشنهاد مصاحبه با او را می‌دادند، به‌طور انفرادی گفتگو کردم.

وقتی خودش را شاهرخ معرفی کرد، از سر کنجکاوی اولین سوالی که پرسیدم درباره زبان بود:

- آقا شاهرخ، زبان انگلیسی را کجا یاد گرفتی؟ و او پاسخ داد:

- هم در کلاسهای زبان و هم در منزل. البته بیشتر در منزل چون از بچگی کارتونها و فیلم‌های انگلیسی را می‌دیدم.

سپس از شاهرخ نظرش را درباره موضوع گزارشم پرسیدم و او گفت:

- با اینکه شغل معلمی خیلی سخته و حقوقش هم تعریفی نداره، اما من خیلی دوست دارم که معلم بشم، چون معلم اگر بخواد می‌تونه دانش‌آموزهای زیادی‌رو متحول کنه و سرنوشتشون‌رو عوض کنه. برادر خودم وقتی در کلاس سوم راهنمایی درس می‌خوند و دانش‌آموز بازیگوشی هم بود، یکی از همین معلم‌ها سر راه زندگیش قرار گرفت و سرنوشتشو عوض کرد. اون موقع‌ها برادرم خیلی با پدر و مادرم مشکل داشت و حتی می‌خواست ترک تحصیل کنه، اما معلم ادبیاتش چنان تاثیری روی اون گذاشت که الان داره در سال سوم مهندسی عمران درس می‌خونه. پدر و مادرم هنوز هم اون معلم‌رو دعا می‌کنن.»

o معلمی شغل خوبی نیست. بخصوص اینکه بعضی از معلم‌ها مجبورن کم و کسریشونو با تدریس خصوصی جبران کنن

بعد از شنیدن صحبت‌های شاهرخ از هنرستان بیرون رفتم و راهی محل کارم شدم تا ماحصل دست‌نوشته‌هایم را پاکنویس کنم، اما از آنجایی که دوست داشتم تا نظر بچه‌های بالای شهر را هم درباره موضوع گزارشم بدانم، سری هم به یکی از دبیرستانهای منطقه ۲ آموزش و پرورش زدم.

وقتی با دانش‌آموزان این دبیرستان که در یکی از خیابانهای بالای شهر قرار دارد، گفتگو می‌کردم اکثراً به وظایف کاری معلمان می‌پرداختند که به دلیل کمبود جا من فقط دو نمونه از آن را برایتان بازگو می‌کنم.

یکی از آنها که در دوره پیش‌دانشگاهی تحصیل می‌کرد و هومن نام داشت در این باره اینگونه اظهارنظر کرد: «معلم‌ها باید از نظر اطلاعات علمی از دانش‌آموزها خیلی جلوتر باشند. درواقع اونها باید مدام اطلاعاتشونو به روز کنند تا ما دانش‌آموزها بتونیم هر روز چیزهای جدیدتری یاد بگیریم. اما متاسفانه درحال حاضر اینطور نیست، چون اغلب معلم‌های ما وقتشونو به تدریس خصوصی اختصاص می‌دن!»

یک قیاس

یکی دیگر از بچه‌ها هم به مقایسه بین وضعیت آموزشی ایران با خارج از کشور پرداخت. اما قبل از اینکه نظرش را بگوید، به خاطر وضعیت لباس [تی‌شرت نارنجی و قرمز و سیاه که پر بود از نوشته‌های خارجی] و همچنین نوع آرایش موها و سر و صورتش [موهای ژل‌زده و سیخ سیخ و سبیل از ته تراشیده به همراه خط باریکی از ریش صورت که از آن طرف خط ریش تا طرف دیگر کشیده شده بود] از او پرسیدم که با این سر و وضع، ناظم‌های مدرسه چیزی به شما نمی‌گویند؟! و او پاسخ داد:

- نه! چون اینجا اکثر بچه‌ها این تیپی هستند!

سپس نظرش را درباره موضوع اصلی گفتگو پرسیدم و او چنین گفت: من چند نفر از اقوام نزدیکم در فرانسه و کانادا و... زندگی می‌کنن. وقتی از آموزش و پرورش کشورهای خارجی حرف می‌زنن، تازه آدم می‌فهمه که توی ایران نه دانش‌آموزاش دانش‌آموزند و نه معلماش معلم! تو اون کشورها بیشتر مدرسه‌هاشون حتی از دانشگاه تهران هم بزرگتره و همه‌جور زمین بازی و استخر و... داره. درسهای دانش‌آموزهاشون هم در ارتباط با علایقشونه و در ضمن معلم‌ها هم در اونجا بیشترین حقوق‌رو می‌گیرن و هر کسی هم نمی‌تونه معلم بشه...»

البته بقیه صحبت‌های او را فاکتور گرفتم چون نه جایش بود و نه نیازی به اینهمه تندروی در قیاس وطن و خارج از کشور. اما در راه بازگشت ناخودآگاه حرفهای همه بچه‌ها درباره معلمان که به حق یکی از زحمت‌کش‌ترین و تاثیرگذارترین اقشار جامعه هستند در ذهنم جابجا می‌شد و در این میان آنچه بیشتر ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد این سوال بود که: «واقعاً چطور شده که اکثر بچه‌ها شغل معلمی را دوست ندارند؟!»

اگر شما آدمی نادان و بی اطلاع باشید و به این امر پی ببرید این خود یکنوع اطلاع و علم است.

●کنفوسیوس

از گوشه و کنار جهان

تاثیر موسیقی بر نوزاد

تصویر زیبایی را که مشاهده می‌کنید مربوط به بیمارستانی در کشور آلمان است که در آن نوزادان زودرس و یا نارس برای مدتی نگهداری می‌شوند تا به رشد کافی دست یافته و بتوانند زندگی عادی یک نوزاد را شروع کنند. درمیان شیوه‌های درمانی و داروهای مختلفی که برای این دست از نوزادها درنظر گرفته شده، جالب‌ترین شیوه استفاده از موسیقی بسیار آرام و دلنوازی است که پژوهشگران آلمانی به تاثیر آن در رشد صحیح در نوزاد پی‌برده‌اند. این پژوهشگران متوجه شدند که موسیقی آرام و دل انگیز، گیرنده‌ها و سلولهای مغزی نوزادان را تحریک می‌کند و آنها را از رخوت خارج کرده و به فعالیت وامی‌دارد. همین فعال شدنها به نوبه خود باعث می‌شود سلولهای مغزی، اندام مختلف و همچنین درک نوزاد به سوی رشد و نمو، آنهم با ریتمی سریع‌تر، حرکت کند. این ریتم سریع که برگرفته از میزانهای موسیقی است در پژوهش‌ها تاثیر فراوانی را روی ذهن انسان و به ویژه نوزادان نشان داده است. نکته دیگر اینکه موسیقی علاوه بر تحریک گیرنده‌های مغزی، نوعی فضای توام با آرامش را هم برای نوزاد ایجاد می‌کند. در همین پژوهش‌ها علاوه بر موسیقی صدای آرام یا درهم برای نوزاد مفید تشخیص داده شده که در فواصل و لابلای موسیقی صدای مادر را هم گنجانیده و در نتیجه زمینه مطلوب‌تری را برای رشد در نوزادان زودرس و یا نارس ایجاد می‌کنند.

ضبط صدا و حافظه‌ای قدرتمند

دو وسیله‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید، ضبط صوت‌های جدید و دیجیتال طراحی شده توسط اولیمپوس می‌باشند که دو قابلیت کاملاً جداگانه دارند. نخست اینکه این وسیله کوچک فقط با شنیدن صوت و با حساسیتی بی‌نظیر بکار افتاده و برای ضبط جلسات درس و همچنین میتینگ‌های اداری و امثال آن ایده‌آل می‌باشد. دیگر آنکه این وسیله با حافظه‌ای قدرتمند که ۱۲۸ ام.بی اندازه‌گیری شده قادر است تا ۵۴ ساعت موسیقی را به حافظه بسپارد. درواقع حافظه سخت‌افزاری در این وسیله به شما این امکان را می‌دهد که فایل‌های مختلفی از آنچه که به حافظه سپرده شده، تنظیم کنید. علاوه بر آن این وسیله با رایانه کامپیوتر شما هم ارتباط می‌یابد تا تجربیات رایانه را به حافظه قدرتمند آن منتقل کنید. این وسیله دیجیتال دارای گوشی هم می‌باشد تا به محتویات حافظه آن و یا صدای ضبط شده، گوش فرا دهید، مضافاً بر اینکه ضبط صوت در این وسیله خود دارای یک بلندگو نیز می‌باشد. اولیمپوس این وسیله را چنانکه در تصویر هم مشاهده می‌کنید، در دو قابلیت مختلف از نظر حافظه سخت‌افزاری، طراحی کرده است که وسیله سیاهرنگ دارای حافظه ۵۴ ساعته و ضبط دیگر که به رنگ نقره‌ای می‌باشد دارای حافظه ۲۷ ساعته می‌باشد. الیمپوس اولی را به قیمت **دویست دلار** و دومی را به قیمت **یکصد و پنجاه دلار** به بازار عرضه کرده است.

OLYMPUS
DIGITAL VOICE RECORDER
OLYMPUS
DIGITAL VOICE RECORDER
WS-200S

آزمایش مهم برای بسر بردن در زیر آب

انسانی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، لباس غواصی به تن ندارد بلکه، ابزاری که او دراختیار دارد، درواقع برای انجام یک آزمایش مهم است و آن آزمایشی است که انسان بتواند در زیر آب بدون نیاز به اکسیژن بسر ببرد. این ابزار درواقع به‌گونه‌ای داخل شش را مملو از مایع می‌کند، اما مایعی که در آن حباب‌های اکسیژن وجود دارند و انسان می‌تواند به تنفس در زیر آب هم ادامه دهد. برای طراحی این ابزار، دانشمندان از سیستم تنفسی که ماهیان در زیر آب دارند و به آبشش مشهور است، استفاده کرده‌اند، با این تفاوت که این ابزار ساخته دست انسان می‌باشد. تاکنون در آزمایشهای انجام شده، انسان توانسته تا دقایقی چند را به همین شکل در زیر آب سر کند، اما هدف پژوهشگران، مدتهای بسیار طولانی‌تر است که البته ابزار ساخته شده هنوز برای چنین هدفی ناقص می‌باشد. اما انتظار می‌رود که طی چند سال آینده این طراحی تکمیل شده و انسان به آسانی و مانند موجودات دریایی در زیر آب توان تنفس کردن را داشته باشد که در آن صورت، یک خواسته و آرزوی قدیمی انسان که استفاده از منابع عظیم زیر آب و زندگی در زیر آب است، تحقق خواهد پذیرفت.

چرا اغلب مردم راست دست هستند؟

طبق آمار نسبتاً دقیقی که به دست آمده، در حدود ۹۰ درصد از مردم «راست دست» می‌باشند، البته دلیل آن هم واضح است. اصولاً بخش راست در مغز، سمت چپ بدن و بخش چپ مغز، قسمت راست بدن را کنترل می‌کند. حال با تقسیم وظایفی که مغز انجام داده، قسمت راست به کنترل زبان و ایجاد ارتباط اقدام می‌کند و قسمت چپ مغز، عضلات و ارتباط آنها با یکدیگر را کنترل می‌نماید. نتیجه آن می‌شود که بخش راست مغز از آنجا که همت و قدرت خود را به ایجاد ارتباط و زبان اختصاص می‌داده، در نتیجه در قسمت چپ کنترل ضعیف‌تری روی عضلات صورت می‌گیرد، درحالی که بخش چپ مغز که عضلات را تقویت می‌کند، برای انسان این امکان را ایجاد می‌کند تا از قدرت‌های عضلانی در قسمت راست بدن، استفاده به عمل آورد. بدین ترتیب همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، انسان از دست راست برای انجام کارهایی که قدرت عضلانی نیاز دارد، مانند نوشتن، گرفتن و امثال آن، استفاده بیشتری دارد و نتیجتاً اغلب انسانها راست دست تلقی می‌شوند. اما استثنا زمانی بوجود می‌آید که درصد کمی از انسانها، چپ دست می‌شوند. اشتباه نشود در چپ دست‌ها هم، بخش راست مغز، زبان و ارتباط را کنترل می‌کند و قدرت عضلاتی آنها هنوز هم در بخش راست بدن است که توسط قسمت چپ مغز کنترل می‌شود. اما به دلایل ژنتیکی و روانی که به اعمال قدرت از طرف قسمت چپ روی راست بدن منتهی می‌شود، آنها قادر می‌شوند که برخی از اعمال را با دست چپ انجام دهند. به همین دلیل است که در میان نوابغ و کسانی که توان استثنایی در مغز خود دارند، اغلب این افراد چپ دست هستند و این یک استثنا نسبت به اصل تلقی می‌شود.

قورباغه پرنده

یکی از عجیب‌ترین پدیده‌های کره زمین جانورانی هستند که فقط در شب در جنگل‌های انبوه، پدیدار می‌شوند. این جنگل‌ها که در مناطقی چون آمازون در **پرو و برزیل**، **برنئو و گوام** و همچنین **کامبوج** در شرق آسیا، وجود دارند، مملو از جانوران عجیبی هستند که فقط در شب هنگام از لانه و مخفی‌گاه بیرون آمده و به شکار و یا تغذیه می‌پردازند. در میان آنها می‌توان از عنکبوت بزرگی نام برد که از پرندگان تغذیه می‌کند. یا پرنده‌ای که حرکاتی شبیه به مایکل جکسون را از خود نشان می‌دهد و یا خزنده کوچکی که درازای زبان آن در هنگام شکار به ۳۰ سانتی‌متر می‌رسد، اما از همه عجیب‌تر همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، قورباغه‌ای است که به دلیل داشتن یک جفت بال، قابلیت پرواز را دارا می‌باشد. جالب آنکه در شب هنگام که این قورباغه پرواز می‌کند، بیشتر شباهت به خفاش دارد، اما برخلاف خفاش‌ها که نابینا هستند، این قورباغه دارای چشمانی تیزبین است و به همین جهت هم از دام بسیاری از جانوران قوی‌تر فرار می‌کند. یکی از ابزارهای دفاعی در این قورباغه قابلیت تغییر رنگ است که دقیقاً به رنگ فضای اطراف خود درمی‌آید. مانند تصویر که او دقیقاً به رنگ درخت درآمده است. جالب اینکه حتی حاشیه‌های زردرنگی که در برگ درخت وجود دارد، در رنگ پوست بدن این قورباغه پرنده مشاهده می‌شود. این جانور در جنگل‌های بسیار انبوه در گوام و برنئو واقع در آسیای شرقی یافت می‌شود و بسیار هم مورد علاقه بومیان منطقه می‌باشد.

کاهش قدرت توفان

پس از سیلاب‌های عظیم در مناطقی چون **بنگلادش، سریلانکا و اندونزی** و همچنین **سونامی** فاجعه‌باری که دو سال پیش در تایلند، اندونزی و جزایر مالدیو باعث تلفات و قربانیان بی‌شماری شد، کارشناسان بر آن شدند تا راهی برای کاستن از قدرت توفانهای عظیم پیدا کنند. چرا که مقوله پیش‌بینی و ایجاد ایمنی قبل از آغاز توفان سرانجام شکست را پذیرفت و هواشناسان اذعان کردند که پیش‌بینی توفان قبل از وقوع و اینکه در چه نقطه‌ای فرود می‌آید، قابل انجام نیست. بدین ترتیب، متخصصان هواشناسی بر آن شدند که راهی برای تضعیف توفان درحین وقوع پیدا کنند. برای این کار آنها همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، سواحل آفریقای جنوبی را به خاطر موجهای عظیم که دهها متر ارتفاع دارد، انتخاب کردند. آنگاه آنها مقداری نفت و روغن روی امواج ریختند و مشاهده کردند که به محض مخلوط شدن محلول با امواج، نه‌تنها از ارتفاع آنها کاسته شده، بلکه شدت آنها نیز به میزان قابل توجهی کاهش یافت. بدین ترتیب به مسوولان در سواحلی که همواره در خطر وقوع توفان قرار دارند پیشنهاد شد که از این پدیده یعنی محلول نفت و روغن برای کاهش قدرت توفان در دریا استفاده کنند، اما در ضمن به آنها هشدار داده شد که مقدار به کار برده شده از نفت و روغن باید کاملاً محدود و مشخص باشد، چرا که در صورت استفاده غیرقابل کنترل از این محلول امکان ایجاد آلودگی آب اقیانوس و به خطر افتادن زندگی موجودات دریایی و پرندگان وجود خواهد داشت.

وقتی دستمان به آنچه که دوست می‌داریم نمی‌رسد، باید آنچه را که در دست داریم دوست بداریم.

● بوس رابوتن

خواندنی‌های تاریخی

قسمت دوم و پایانی

سرانجام تلخ شیبک خان

در قسمت اول خواندید که:

«محمدشاه بخت‌خان» معروف به شیبک‌خان، موسس خاندان امیران شیبانی بعد از کوچ کردن به ماوراءالنهر، سلاطین ازبک را در آنجا مستقر کرد. او که مردی شجاع و جنگاور بود در فاصله سالهای ۹۰۶ تا ۹۱۶ هـ. ق با شاه اسماعیل رویاروی شد و بعد از فتح شهرهای ماوراءالنهر و سمرقند و ترکستان و بخشی از افغانستان و تمام خراسان و استرآباد با قلمرو شاه اسماعیل همسایه شد و از آنجا که کینه وحشتناکی با شیعیان داشت، همین کینه باعث رویارویی شاه اسماعیل و شیبک خان شد.

او نامه‌ای سراسر دشنام برای شاه اسماعیل نوشت. شاه اسماعیل که منتظر چنین فرصتی بود تا دست ازبک‌ها را از شرق ایران کوتاه کند، به سوی خراسان لشکر کشید. اما شیبک‌خان به داخل شهر مرو رفته و آنجا سنگر گرفت. شاه اسماعیل برای بیرون آوردن قوای ازبک متوسل به حیله شد و با تظاهر به اینکه برادرش در تبریز یاغی شده، از ازبکها خواست یا جنگ را شروع کنند و یا اگر او از آنجا حرکت کرد به آنها حمله نکنند. ازبک‌ها به‌راحتی فریب این نیرنگ را خوردند. در این بین همسر خان ازبک نیز او را وسوسه می‌کرد تا هرچه زودتر با شاه اسماعیل وارد جنگ شود و...

ادامه ماجرا:

مغول خانم به شوهرش گفت:

- شما مکرراً برای شاه اسماعیل نامه‌های تهدیدآمیز فرستادید و او را به جنگ فرا خواندید. او با سپاهی خسته و رنجور از راه دور به مرو آمد اما شما خاک بی‌ناموسی بر سر خود پاشیده، از شهر بیرون نرفتید. حالا صلاح دولت در این است که ترس و هراس به دل راه ندهید، و با جرات به میدان جنگ بروید که ترس و بددلی عیب مردان است.

با این حرفها رگ غیرت شیبک‌خان به حرکت درآمد و صبح روز جمعه با سپاه فراوان از دروازه قلعه بیرون آمد.

شیبک‌خان و سپاه او به تصور آنکه قزلباشها عقب نشینی کرده‌اند، به دنبال آنها رفتند، اما در نزدیک روستای محمودی، لشکریان صفوی از کمینگاه بیرون آمدند و جنگ طولانی و خونینی درگرفت و درنهایت با شکست فاحش لشکر ازبک به پایان رسید و «شیبک‌خان» نیز در هیاهوی و معرکه فرار ازبک‌ها، زیر دست و پای اسبها کشته شد.

احسن‌التواریخ در این ارتباط نوشته:

«شیبک‌خان خود را به چهاردیواری رساند که راه دررو نداشت. ازبکها از شدت ازدحام روی هم افتادند. خیلی از آنها زیر دست و پای اسبها هلاک شدند و بعضی که زنده مانده بودند، از روی مرده‌ها آن سوی دیوار می‌پریدند و با شمشیر قزلباشها کشته می‌شدند. وقتی همه آنها که در چهاردیواری بودند، کشته شدند بعضی از همراهان شاه اسماعیل، در میان کشته‌شدگان شیبک‌خان را پیدا کردند که در ازدحام لشکریانش هنگام فرار، خفه شده و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است.»

رفتار شاه اسماعیل با جسد شیبک‌خان

شاه اسماعیل خیلی دوست داشت که شیبک‌خان را زنده دستگیر کند، اما او مرده بود. با این حال شاه صفوی کسی نبود که حتی از جسد او بگذرد! به‌طوری که رفتارش با جسد شیبک‌خان نمایش دیگری از عقده‌های روحی او بود.

به قول دکتر عبدالحسین نوایی:

«رفتاری که با کشته محمدخان شیبانی [شیبک‌خان] شده، یکی از زشت‌ترین وقایعی است که تاریخ زندگانی سلاطین مستبد و متعصب شرح آن را ثبت کرده است.»

طبق نوشته احسن‌التواریخ، شاه اسماعیل با دیدن جسد شیبک‌خان، همان لحظه دستور داد که سر او را از بدن جدا ساخته، پوست تنش را کندند و پر از کاه کرده، برای سلطان بایزید پادشاه روم فرستادند. سپس دستور داد جمجمه او را طلا گرفته، قدحی ساختند و در آن شراب ریخته و در مجلس به گردش درآوردند.

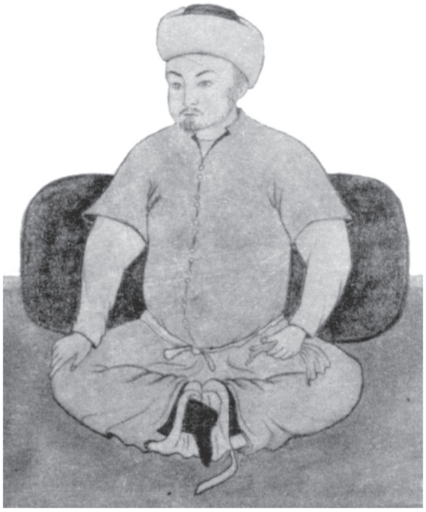

شاه صفوی همچنین دستور داد که دست و پای شیبک‌خان را از آرنج و زانو قطع کنند، سپس دستش را برای آقارستم روزافزون پادشاه مازندران فرستاد و هر کدام از این اعضا را ایلچی با تشریفات خاص همراهی می‌کرد. آقارستم در پاسخ شاه اسماعیل که از او برای دفع شیبک‌خان یاری خواسته بود، گفته بود:

- ما قدرت آن را نداریم که با خان ترکستان و خان خانان جنگ کنیم. دست من است و دامن دولت شاهی بیگ (شیبک‌خان) و با پادشاه ایران هیچ آشنایی نداریم.

بنابراین شاه اسماعیل به میرزا محمد طالش (درویش محمد یساول) که از سرداران خود بود ماموریت داد تا دست شیبک‌خان را در دامان آقارستم اندازد. مولف عالم آرای صفوی این صحنه را اینطور شرح می‌دهد:

... وقتی داخل بارگاه شد، سلام کرد و گفت: شاه اسماعیل فرموده «گفته بودی که دست من است و دامن دولت شاهی بیگ (شیبک‌خان) چون دست تو به دامن دولت شاهی بیگ نرسید، اینک دست شاهی بیگ است و دامن تو!»

وقتی چشم آقارستم به دست افتاد، دست را برداشت و انگشترهای شیبک‌خان را دید و نام او را خواند، آهی کشید و به عقب افتاد. آقارستم از وحشت این عمل دور از انتظار، ساعتی بعد درگذشت و همانطور که گفتیم سر به کاه انباشته شده شیبک‌خان را با تشریفات خاصی به وسیله خلیل آقای صفوی، همراه بازوبندهای گرانبهای خان ازبک برای سلطان بایزید فرستاد.

اما سرانجام مغول خانم

عبیدخان ازبک (پسرعموی شیبک‌خان) موقعی برای کمک به شیبک‌خان به پای قلعه مرو رسید که کار از کار گذشته بود. فقط خواجه سلطان محمد مروی، وزیر شیبک‌خان خود را به قلعه رسانده و امور قلعه را به دست گرفته بود. اما او هم ظاهراً قصد داشت که قلعه را به شاه اسماعیل تسلیم کند، زیرا وقتی عبیدخان به پای قلعه رسید و از حال شیبک‌خان پرسید، خواجه سلطان محمد از بالای برج گفت:

- عبیدالله خان! تو باقی بمانی که خان کشته شد با تمام سپاه ازبک!

عبیدخان گفت:

- در قلعه را باز کن تا حرم خان و خزینه را بردارم و قبل از اینکه قزلباشها بیایند، به جانب ترکستان ببرم تا ناموس از دست نرود!

خواجه سلطان محمد گفت:

- قلعه به شاه اسماعیل تعلق دارد و ما نمی‌توانیم از ترس آن حضرت خزینه شاهی بیگ (شیبک‌خان) را به شما بدهیم. برو مبادا که قزلباشها از راه برسند.

عبیدالله‌خان گفت:

- مال حق تست. اما شاه اسماعیل چشم بر سیرت کس ندارد. پس حرم خان را به من بده!

خواجه گفت:

- مقبله خانم را تنها می‌دهم. دیگر کنیزان را که از خراسان آورده‌اند، از ترس شاه نمی‌توانم بدهم.

عبیدالله را مطلب آن بود... پس گفت:

- منظور من هم مقبله خانم است...

وقتی به مقبله خانم گفتند که عبیدالله تو را خواسته! او جواب داد:

- من هم او را می‌خواستم. مرا بده به عبیدالله‌خان، مبادا که قزلباشها بیایند و امان ندهند.

و عبیدالله مقبله خانم را برداشت و از بیراهه رفت مبادا که محمد تیمورخان پسر شیبک‌خان از راه برسد و مادرش را پس بگیرد.

اما محمد تیمورخان بعد از اینکه ماجرا را فهمید برای پس گرفتن مادر به دنبال عبیدخان رفت. بالاخره وقتی با او روبرو شد، گفت:

- مادرم را بفرست و به من بسپار تا این ننگ از خاندان ما برطرف شود. اما عبیدخان تصمیم نهایی را به عهده مقبله خانم گذاشت. خانم به وسیله غلامی پیغام داد که: «جان مادر! اگر عبیدالله خان مرا از قلعه بیرون نمی‌آورد، شیخ اوغلی مرا به مهتر (به قاطرچی) خود می‌بخشید... بگذار من با [عبیدالله‌خان] باشم...»

عبیدالله بعد از رفتن محمد تیمور، با مقبله خانم راهی بخارا شد!

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

مامور قلابی دختر دزدید

فردی که با معرفی خود به عنوان مامور اداره آگاهی پس از سرقت و آزار و اذیت دختر ۱۹ ساله‌ای در شهرستان کرج متواری شده بود، دستگیر شد.

هفته گذشته مردی مضطرب و آشفته با مراجعه نزد ماموران آگاهی شهرستان کرج اظهار داشت: دختر ۱۹ ساله‌ام طبق روزهای معمول به مدرسه رفته بود ولی دلم بی‌جهت شور می‌زد و گویی اتفاقی افتاده، گیج و منگ شده بودم مثل دیوانه‌ها به خودم می‌پیچیدم خدایا نکنه... افکار منفی و دلهره‌آور روحم را زجر می‌داد، بنابراین با ترس و لرز گوشی تلفن را برداشتم و با تمام دوستان دخترم تماس گرفتم.

پدر بیچاره درحالی که آب دهانش را مرتب قورت می‌داد، ادامه داد: همکلاسیها و دوستانش هر کدام چیزی می‌گفتند، تا اینکه در این بین یکی از آنان قفل سکوت را شکست و گفت دخترم را با مردی که لباس نظامی پوشیده بود بعد از خروج از مدرسه دیده است. این درحالی بود که چند ساعت بعد دختر جوانم با ظاهری آشفته وارد خانه شد و وقتی من و مادرش را دید، روی زمین افتاد. پس از یکساعت بیهوشی همچنان که گریه امانش نمی‌داد گفت؛ وقتی با دوستانم از مدرسه خارج می‌شدم، مردی که لباس پلیس به تن داشت به من نزدیک شد و خود را مامور آگاهی ویژه قتل معرفی کرد و از من خواست تا با او به اداره آگاهی بروم، من هم که خیلی ترسیده بودم و تو این فکر بودم مبادا برای پدرم اتفاقی افتاده، با او همراه شدم، اما در نیمه‌های راه متوجه شدم که فریب خورده‌ام، آرزو می‌کردم که ای کاش همه چیز خواب باشد، اما حقیقت چیز دیگری بود. آن مامور قلابی پس از آزار و سرقت طلاهایم مرا رها کرد. درپی شکایت پدر این دختر جوان ماموران ویژه آگاهی با انجام یکسری کارهای اطلاعاتی و چهره‌نگاری موفق شدند متهم را در «سرحدآباد» شناسایی و دستگیر کنند.

متهم پس از انتقال به اداره آگاهی گفت: شغل درست و حسابی نداشتم، همیشه در کوچه و خیابانها پرسه می‌زدم و خلاف می‌کردم تا اینکه یک روز درحین پرسه‌زنی یکسری لباس پلیسی که در ویترین مغازه‌ای بود نظرم را جلب کرد. لباس را خریدم و در اطراف مدرسه جای خلوتی پوشیدم و در روبروی مدرسه دخترانه کمین کردم به محض تعطیلی مدرسه تک تک دخترها را زیرنظر داشتم تا بالاخره سوژه موردنظر خود را که مقدار زیادی طلا به دست داشت، پیدا کردم و با طرح نقشه‌ای از پیش تعیین شده وی را ربودم.

بنا به این گزارش تحقیقات بیشتر از این مامور قلابی ادامه دارد.

چند توصیه مهم پیشگیری از کلاهبرداری

کلاهبرداران برای رسیدن به اهداف خود از روشها و ترفندهای مختلف استفاده می‌کنند. برای اینکه به دام این افراد گرفتار نشوید، این چند هشدارهای پلیسی را جدی بگیرید:

۱. هنگام معامله املاک تا اطمینان کامل از مالکیت طرف مقابل، از تنظیم هرگونه قرارداد و پرداخت وجه اکیداً خودداری کنید.

۲. دسته چک خود را هرگز به صورت امانت دراختیار دیگران قرار ندهید.

۳. هنگام اجاره یا رهن ساختمان اعم از تجاری یا مسکونی حتماً اسناد و مالکیت را رویت و قبل از تحویل گرفتن محل از پرداخت هرگونه وجهی خودداری کنید.

۴. در معاملات چنانچه افراد به جای وجه نقد چک دیگران را به شما می‌دهند، شناخت کامل نسبت به صادرکننده چک داشته باشید.

۵. از گرفتن چک‌هایی که صادرکننده آن ناشناس است، خودداری کنید.

۶. از پرداخت وجه نقد تحت عنوان شراکت به صورت مضاربه‌ای به افراد ناشناس خودداری کنید.

۷. تا حد امکان از درج آگهی در جراید به منظور استمداد مانند، اهدای کلیه، کشف خودرو و غیره... خودداری و فقط از طریق مراجع ذی‌ربط اقدام کنید.

۲۶ سال زندان برای یک لحظه دیوانگی

دختر جوانی برای انتقام گرفتن از صمیمی‌ترین دوست خود، کودک ۹ ماهه او را به قتل رساند.

این دختر جوان که «ناتالی رودریگز» نام دارد و اهل چلسی است، در آپارتمان دوستش با هم زندگی می‌کردند، تا اینکه یک شب به علت افراط در مصرف الکل کار به جر و بحث کشید و در اینجا بود که دوستش از «ناتالی» خواست صبح فردا آپارتمانش را برای همیشه ترک کند. چون «ناتالی» چنین انتظاری از وی نداشت عصبانی شد و نیمه‌های شب بچه ۹ ماهه او را به قتل رساند. این دختر جنایتکار پس از دستگیری در بازجویی گفت:

آن شب از اینکه بهترین دوستم مرا از خانه‌اش بیرون می‌کند بسیار عصبی بودم و خوابم نمی‌برد و تا صبح مثل دیوانه‌ها در اتاقم قدم زدم، البته دلیل او برای بیرون کردن من از خانه‌اش این بود که ادعا کرد به خاطر اعتیاد به مشروبات الکلی از خانه وی سرقت می‌کنم و درثانی حضورم در خانه‌اش برای کودک ۹ ماهه وی خطرناک است، درحالی که تنها دلیل واقعی چیز دیگری بود، او می‌خواست زندگی جدیدی را با نامزد جدیدش آغاز کند. با توجه به تصمیمات دوستم من که خیلی عصبانی بودم تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم، بنابراین آن شب نزدیک صبح وارد اتاق خواب بچه ۹ ماهه‌اش شدم و او را بغل کردم و از خانه خارج شده و در بیرون از خانه او را به قتل رساندم و جسدش را در سطل آشغال انداختم. پس از اظهارات «ناتالی» و وکیلش قاضی دادگاه ناتالی را به ۲۶ سال زندان محکوم کرد.

قبل از خرید خودرو بخوانید

ماموران پلیس تهران در جست‌وجوی مرد شیادی هستند که پس از فروش یک بنز مدل بالا آن را سرقت کرده و دوباره به فرد دیگری فروخته است. چندی پیش مردی به اداره آگاهی مراجعه کرد و گفت: من در جاده بهشت زهرا در تردد بودم که دو مرد و یک زن جوان برایم دست تکان دادند. من هم نگه داشتم تا آنها را تا جایی که امکان دارد برسانم، اما در میان راه یکدفعه آنها سلاحی بیرون آوردند و روی سرم نشانه گرفتند و با تهدید مرا از ماشین پیاده کردند و اتومبیلم را به سرقت بردند.

با اعلام این شکایت، ماموران تحقیقات خود را آغاز کردند، تا اینکه آنها از طریق منابع خبری خود دریافتند بنز مسروقه در یک خانه مجردی در خیابان پیروزی تهران پارک شده است.

بدین ترتیب ماموران بلافاصله به خانه مورد نظر رفتند و ماشین را در خانه پیدا کردند، اما موفق به دستگیری هیچ مظنونی نشدند تا اینکه در ادامه بررسی‌ها توانستند صاحبخانه را به همراه دو مظنون دیگر بازداشت کنند.

صاحبخانه در بازجویی گفت: من این بنز را خریده‌ام و از سرقتی بودن آن بی‌اطلاع هستم، پس از اظهارات این مرد ماموران تحقیقات خود را ادامه دادند و با سرنخ‌های به دست آمده متوجه شدند فرد کلاهبردار پس از آنکه اتومبیل بنزش را به مالباخته اول فروخته مقدار کمی از پولش را دریافت نکرده و سند قطعی به ثبت نرسانده است. به همین خاطر سند اتومبیل را در نزد خود نگهداشته و در ادامه دو مرد و یک زن را مامور کرده تا آن را بدزدند و بار دیگر خودرو بنزش را به شخص دیگری فروخته است. بنابراین گزارش هم‌اکنون تحقیقات بیشتری برای دستگیری این کلاهبردار ادامه دارد.

می گویند زمان می گذرد، افسوس که چنین نیست. این ماییم که می گذریم و زمان است که باقی می ماند.

•هنری رابسن

پاورقی خارجی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

معمایی برای عقل باختگان

قسمت چهارم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: **سیروس گنجوی**

در سالن غذاخوری، میزهای کوچک جداگانه‌ای داشتیم که سر هر میز، دو یا چهار نفر می‌نشستند. در عالم نیمه هشیاری، خیال می‌کردیم که روی عرشه یک کشتی یا چیزی شبیه آن نشسته‌ایم و بر روی دریا سیر می‌کنیم. گاهی اوقات، یکی از بیماران کنار پنجره می‌رفت. نگاهی به بیرون می‌انداخت بعد برمی‌گشت و می‌گفت:

- امروز دریا توفانی است. باید بادبانها را تنظیم کنیم.

و یکی دیگر از آن گوشه سالن فریاد می‌زد:

- چی داری می‌گی؟ هواشناسی گفته که هوا خوب و آفتابی است!

و من هم با شنیدن این حرفها یادم می‌رفت که درون محوطه سربسته‌ای به نام آسایشگاه زندانی هستم. خیال می‌کردم داریم روی دریا سفر می‌کنیم!

من، تنها با «مارتین گیدین» که یک مرد انگلیسی خوب و ساکت و آرام بود سر یک میز غذا می‌خوردم. تنها ایرادی که می‌شد به او گرفت آن بود که بیش از اندازه درباره امپراتوری انگلیس و شبه قاره هند داد سخن می‌داد! او هرچند یک انگلیسی بود، اما در هندوستان زاده شده بود و از این‌رو، هم به کشورش انگلستان، و هم به زادگاهش هند تعصب می‌ورزید.

این مرد، به خاطر ابتلاء به نوعی بیماری که شبیه مرض خواب بود در آن آسایشگاه بستری شده بود. در پرونده‌اش، نام این بیماری را «نارکولپسی» ذکر کرده بودند که غالباً با «کاتالپسی» (جمود خلسه‌ای) اشتباه گرفته می‌شد. او در هر لحظه می‌توانست به خواب عمیقی فرو رود، به‌طوری که انسان خیال می‌کرد روح از کالبدش پرواز کرده است! من چند بار او را که دچار بحران شده بود دیده بودم. منظره ناگواری بود و دلم برایش سوخته بود. «مارتین گیدین» روی هم رفته آدم بدی نبود.

با نگرانی متوجه شدم که آن روز صبح برای خوردن صبحانه نیامده است. معلوم نبود در چه وضع و حالی به سر می‌برد. در نتیجه، فرصت و زمان بیشتری داشتم تا در غیاب او، دیگران را زیرنظر قرار دهم.

با یک نگاه سطحی نمی‌شد گفت که کدام یک از ما، بیمار واقعی است و کدام‌یک، خودش را جزو بیماران جا زده است! یک کارآگاه ماهر هم نمی‌توانست بیمار قلابی را در میان این همه آدم پیدا کند. از این گذشته، دکتر «لنز» رئیس آسایشگاه گفته بود که این تبهکار ناشناس، علاوه بر بیماران، امکان دارد جزو کارکنان آن آسایشگاه باشد. از این‌رو، کار قدری دشوارتر می‌شد!

«لاریبی» قدری دورتر از من، سر میزی نشسته بود. گذشته از لرزش مختصری که در اطراف دهانش دیده می‌شد، ظاهراً ناراحتی دیگری نداشت. او یک سرمایه‌گذار موفق «وال استریت» بود که صبحانه‌اش را در هر کجا و سر هر میزی که می‌خواست صرف می‌کرد. اما متوجه شدم که در نظر داشت دوباره همان ترفند همیشگی خود را به‌کار برد و غذای خود را با دست، پس بزند و زیر لب بگوید:

- نه، فایده‌ای ندارد. من نمی‌توانم از عهده مخارج این صبحانه برآیم. با سقوط ارزش سهام فولاد، بایستی بیش از پیش صرفه‌جویی کرد... صرفه‌جویی!

دوشیزه «براش» با چهره ملکوتی و نگاه درخشانش به او می‌نگریست. این پرستار خنده‌رو، می‌توانست آثار هرگونه غم و اندوهی را در ژرفای دیدگانش پنهان سازد و همیشه خود را خوشحال نشان دهد. به یاد حرف «فوگارتی» مسوول «فیزیوتراپی» افتادم که آن روز صبح به من گفته بود که «لاریبی» عاشق دلخسته این دختر است و از او تقاضای ازدواج کرده است! اما دوشیزه «براش»، هیچ‌گاه مکنونات قلبی‌اش را بروز نمی‌داد و من قادر به کشف آن نبودم. نمی‌دانستم غم و غصه یا شادی و نشاط این پرستار، تا چه اندازه واقعی و چه اندازه تصنعی است؟

«لاریبی» تنها نبود. سر میز او جوان بسیار خوش قیافه‌ای نشسته بود که گفته می‌شد خیاط قابلی است. این مرد جوان که نامش «دیوید فن‌ویک» بود، در عالم دیگری سیر می‌کرد. چهره‌ای نورانی داشت و گهگاه از دهانش سخنانی بیرون می‌آمد که خاص افراد قدیمی بود! مرتب به ما مسافران این کره خاکی هشدار می‌داد و می‌گفت: دنیا به آخر رسیده. ای گناهکاران از خداوند طلب آمرزش کنید. در غیر این صورت در آتش جهنم خواهید سوخت!

«فن‌ویک» هرچند ظاهرش با دیگر جوانان زیبارو تفاوتی نداشت، اما ادعا می‌کرد که گهگاه صداهایی از عالم غیب و از جانب ارواح می‌شنید. در وسط جمله‌ای ناگهان حرف خود را قطع می‌کرد و به پیام اسرارآمیزی که به او رسیده بود گوش فرا می‌داد. اعتقاد به عالم ارواح، همه فکر و ذکر او را به خود مشغول کرده بود و بر این باور بود که نباید ارواح را دست‌کم گرفت!

به جز این افراد، شش نفر دیگر هم بودند، اما من فقط چند نفر از آنها را می‌شناختم. «فرانتس استرابل» همان موسیقیدان بزرگی که دکتر «لنز» درباره‌اش با من صحبت کرده بود، تک و تنها سر میزی نشسته بود. مرد ریز نقش و حساسی بود که موهای سفید و چشمانی مثل بچه گوزن، به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد داشت. شش ماه بود که در آسایشگاه دکتر «لنز» به سر می‌برد. به‌طوری که گفته می‌شد، یک شب درحال رهبری کردن ارکستر سمفونیک «ایسترن» ناگهان به اعضای ارکستر، پشت کرده و به رهبری تماشاگران پرداخته بود! و بعداً او را با پای برهنه، سر یکی از چهارراه‌های شهر دیده بودند که شق و رق ایستاده و سعی داشت مثل یک پلیس راهنمایی، اتومبیل‌ها را رهبری کند! ضرباهنگ زندگی، بدجوری در مغزش به هم ریخته و قاطی و پاطی شده بود!

او همانطور که سر میز صبحانه نشسته بود، دستان خوش ترکیبش را در هوا تکان می‌داد و یک آن از حرکت بازنمی‌ایستاد. انگار هنوز مشغول رهبری کردن ارکستر بود. به جز این، هیچ رفتار غیرمعقولی از او سر نمی‌زد!

از همه دوست داشتنی‌تر، «بیلی ترنت» بود. او پسر شیک‌پوشی بود که در بازی فوتبال، ضربه‌ای به سرش خورده بود. بیماری او تنها یک ضایعه مغزی سطحی بود، اما همین ضربه، تعادل مغزی او را به هم ریخته بود و فکر می‌کرد که در یک رستوران سرپایی مشغول کار است. همین که چشمش به شما می‌افتاد، با خوشرویی و اشتیاق زیاد جلو می‌آمد و می‌گفت: «به رستوران ما خوش آمدید. چی میل دارید؟» در برابر او نمی‌شد مقاومتی به خرج داد. ناگزیر می‌شدید یک میلک شیک شکلاتی، پیتزا، ساندویچ سوسیس یا هرچه که دوست داشتید سفارش بدهید. او ارضاء می‌شد. می‌رفت و دیگر سروکله‌اش پیدا نمی‌شد. عجب گارسنی!!

دوشیزه «براش» به من گفته بود که آسیب مغزی او به زودی بهبود خواهد یافت و دوباره به حال طبیعی خود بازخواهد گشت. این خبر، مرا خوشحال ساخت.

آن روز تنها سر میز صبحانه نشسته بودم و از «گیدین» که معمولاً با هم سر یک میز می‌نشستیم خبری نبود. کنجکاو شدم. می‌دانستم که او هم شبها مثل من خوب نمی‌خوابد و ساعات بدی را می‌گذراند. نمی‌توانستم فکرش را از سر خارج کنم. کم‌کم نگران شدم. چرا دیر کرده بود؟ نکند برایش اتفاق ناگواری رخ داده بود؟

از دوشیزه «براش» سراغ او را گرفتم. اما این پرستار خنده‌رو، پاسخی نداد و در عوض، ما را به اتاق سیگارکشی راهنمایی کرد، جایی که بنا بود صبحانه خود را با مجلات روشنفکری هضم کنیم!! همیشه همین‌طور بود. هرگاه درباره دیگر بیماران از

او سوالی می‌کردید، هرگز پاسخ نمی‌داد. فقط فندکی زد که با آن سیگارم را روشن کردم. ضمناً به من گفت که در مجله «هارپرز» مقاله جالبی درباره تهیه‌کنندگی تئاتر چاپ شده که شاید برایم جالب باشد. برای آنکه او را خوشحال کنم، آن مجله را برداشتم و شروع به خواندن کردم.

در این هنگام، نگرانی‌ام به پایان رسید، زیرا از دور چشمم به «گیدیز» افتاد که وارد سالن شد. سر و صورتش را صفا داده بود. به طرف من آمد و کنار من، روی صندلی نشست. او یکی از آن مردان ۳۰ ساله‌ای بود که شباهت زیادی به «رونالد کلمن» بازیگر قدیمی سینما داشت. مردی خوش قیافه با سر و وضعی آراسته بود. سبیل نازکی داشت که انگار برای صورت او ساخته شده بود. او چند سالی می‌شد که در آمریکا به سر می‌برد، اما مثل نوشته روی سنگ قبر «روپرت بروک» شاعر انگلیسی قرن بیستم که احساسات شدید میهنی داشت، برای همیشه انگلیسی باقی مانده بود. شاید بهتر باشد بگویم بیشتر «انگلو - ایندین» (انگلیسی زاده شده در هند) بود.

همین که سیگارش را بالای سر برد تا دوشیزه «براش» با فندکش آن را روشن کند، متوجه شدم که دستش می‌لرزد. بی‌مقدمه و با لحنی خودمانی از او پرسیدم :

- آیا دیشب خوب خوابیدی؟

از اینکه سرصبحی، آنقدر شنگول و سرحال نشان می‌دادم تعجب کرد. زیرا معمولاً صبح‌ها خیلی افسرده و دمغ بودم. با لهجه غلیظ انگلیسی که بیشتر حالت تئاتری داشت گفت:

- می‌پرسی خوب خوابیدم؟ درحقیقت بدترین شب زندگی من بود!

درحالی که حرف او را تایید می‌کردم گفتم:

- من هم همین‌طور. شب بدی را گذراندم. شاید سر و صدای من نگذاشت راحت بخوابی!

- کمی سروصدا بود، اما من به آن توجه زیادی نکردم.

احساس کردم بهترین فرصت است که از او حرف بکشم. گفتم:

- حدس می‌زنم این مکان، خیلی برایت سخت و توان‌فرساست. از این گذشته تو مثل بقیه مشکل روحی نداری. ناراحتی‌ات بیشتر جسمانی است!

او به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

او همیشه آرام صحبت می‌کرد، اما در آن لحظه، لرزش عجیبی در صدایش پیدا شده بود. افزود:

- فراموش نکنید که حال روحی شماها بهتر از من است. دست‌کم آنها دارویی به شما می‌دهند که مداوا خواهید شد، اما من چی؟ هیچ‌کدام از این دکترها، به نظر نمی‌رسد که اطلاعی درباره بیماری «نارکولپسی» داشته باشد. من چند جلد کتاب پزشکی خوانده‌ام و اطلاعاتم درباره این بیماری، از این دکترها کمتر نیست. آنها می‌گویند یکی از پیچ‌های دستگاه اعصاب مرکزی بدن من شل شده است! آنها می‌دانند که یک بیمار مبتلا به «نارکولپسی» ممکن است حتی پانزده بار در روز به خواب برود، و اگر کسی دچار این بیماری بشود، بدنش مثل یک تکه چوب، خشک خواهد شد. خب، این چیزها را من هم می‌دانم! اما آنها نمی‌توانند برای بهبود شما کاری انجام دهند. صورت مساله را می‌دانند، اما قادر به حل خود مساله نیستند!

«مارتین گیدیز» لحظه‌ای از سخن گفتن بازایستاد. طوری به دستهای لرزانش نگاه کرد که گویی از آنها نفرت دارد. در همان حال گفت:

- من به اینجا آمدم، چون شنیده بودم «استیونز» و «مورنو» از مطالعه بر روی برخی داروهای جدید، نتایج مفیدی گرفته‌اند. راستش، اول امیدوار بودم، اما به نظر می‌رسد که داروهای آنها روی من کمترین اثری ندارد. یقین دارم که اینها نمی‌توانند درد مرا درمان کنند!

زیر لب گفتم:

- واقعاً تحملش دشوار است!

«گیدیز» لب خود را در زیر سبیل نازکش گاز گرفت و در ادامه صحبت گفت:

- دکتر «مورنو» یکی از آن آدمهای از خودراضی است که خیال می‌کند از دماغ فیل افتاده است! مشکل می‌توان هر چیزی را به او گفت. نمی‌دانم متوجه حرف من هستی یا نه؟

من هم در این مورد، با او هم‌عقیده بودم. گفتم که خیلی خوب حرف او را درک می‌کنم.

«گیدیز» ناگهان بر روی صندلی جابه‌جا شد و گفت:

- گوش کن «دولوت» دیشب اتفاق ناگواری برایم افتاد که می‌بایستی درباره‌اش با کسی صحبت می‌کردم. وگرنه توی دلم باقی می‌ماند و حالم گرفته می‌شود. شاید بگویی که باز هم خواب آشفته دیده‌ام! اما خواب نبود. قسم می‌خورم که بیدار بودم!

سری به نشانه تایید تکان دادم و منتظر ماندم تا او بقیه حرفهایش را بزند. او گفت:

- دیشب خیلی زود به خواب رفتم، اما بعداً دوباره بیدار شدم. نمی‌دانم چه ساعتی از شب بود. وقتی بیدار شدم، همه جا در سکوت سنگینی فرو رفته بود. سعی کردم دوباره بخوابم. تازه چشمانم داشت گرم می‌شد که آن صدا را شنیدم!

به آرامی پرسیدم:

- چه صدایی شنیدی؟

او یک دستش را روی پیشانی گذاشت وبا آن لهجه انگلیسی خود که احساسات او را پنهان می‌ساخت، با صدای بسیار آرامی پاسخ داد:

- فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. می‌فهمی؟ آن صدا کاملاً واضح بود. به وضوح، کلماتی را با صدای خودم شنیدم!

حرف او را قطع کردم و ناگهان بی‌اختیار گفتم:

- خدای من!

- بله، ممکن است باور نکنی، اما صدای خودم بود. داشتم می‌گفتم: «مارتین گیدیز» باید از اینجا فرار کنی... باید هرچه زودتر از اینجا بروی... جنایتی اتفاق خواهد افتاد!»

این درست همان کلماتی بود که من هم شنیده بودم!

«گیدیز» مشتانش را گره کرد و با نگاهی لبریز از ترس و وحشتی ناگهانی به طرف من برگشت. دهانش نیمه باز بود. انگار می‌خواست باز هم حرف بزند، اما سخنی نگفت. به‌طوری که من می‌دیدم، ماهیچه‌های صورتش منجمد شده بود. دهانش همانطور نیمه باز مانده بود. چشمانش به نقطه‌ای خیره شده و گونه‌هایش مثل سنگ، سفت شده بود! من قبلاً چند بار شاهد به خواب رفتن او بودم، اما هرگز او را در این حالت جمود خلسه‌ای ندیده بودم. عجب منظره ناگواری!

به بدنش دست زدم. درست مثل یک تکه چوب خشک بود. اصلاً به یک موجود زنده نمی‌مانست. با یک کیسه سیمان تفاوتی نداشت. ناگهان احساس درماندگی کردم. قدرت فریاد کشیدن از من سلب شده بود. انگشتانم شروع به لرزیدن کردند و لرزش آنها همچنان ادامه یافت. این حالات سبب شد که دریابم هنوز تا چه اندازه علیل و بیمارم!

به هرحال، دوشیزه «براش» که حواسش همه جا بود، یک‌جوری وارد معرکه شد. با سر، اشاره‌ای به «فوگارتی» که مثل همیشه گوش به زنگ ایستاده بود کرد و این مراقب ورزیده، شتابان خود را به ما رساند و با زور بازویی که داشت، این مرد فلک‌زده را درسته از جا بلند کرد!

هیچ‌کدام از ماهیچه‌های بدن این مرد انگلیسی حرکت نمی‌کرد. به‌راستی منظره عجیبی بود. انگار تبدیل به یک قطعه سنگ شده بود. انگار ساعتها در فریزر مانده و منجمد شده بود! هنگامی که او را همانطور به حالت نشسته از زمین بلند کرده و از اتاق بیرون می‌بردند، حالت او با پوست تیره و چشمان بازش، به یک مرتاض هندی پرابهت می‌مانست که درحال اجرای نمایش پرواز یا صعود از زمین است.

به سراغ مجله بازگشتم تا اعصاب خود را آرام کنم. در این هنگام، سر و کله «دیوید فن‌ویک» اثیری پیدا شد که به سوی من می‌آمد. فوراً آن نگاه مات و شبح گونه‌اش را در چشمان درشت و بهت‌زده‌اش دیدم. او تقریباً نجواکنان گفت:

- آقای «دولوت» آخر زمان فرا رسیده است! من خیلی نگرانم. اوضاع، سخت قمر در عقرب است و گردش ستارگان بر وفق مراد نیست. همه چیز، خبر از حوادث ناگوار می‌دهد. باید هرچه زودتر فرار کرد!

از روی شانه، دزدکی نگاهی به پشت سر انداخت. انگار می‌خواست یقین حاصل کند که ارواح، سخنان او را نمی‌شنوند. سپس افزود:

- ارواح، شب گذشته همین گوشه و کنارها بودند. آنها غالباً به درون کالبد من رسوخ می‌کنند تا مرا از خطری که درپیش است، آگاه سازند. من نتوانستم آنها را ببینم، اما صدایشان را شنیدم. به زودی پیامهای تازه‌ای از آنها دریافت خواهم کرد!

پیش از آنکه فرصت کنم پرسش‌های بیشتری از او بکنم، از آنجا دور شد. نگاهش را که گویی یک نگاه این جهانی نبود به نقطه‌ای مقابل خود دوخته بود!

بنابراین، «لاریبی»، «گیدیز» و من، تنها کسانی نبودیم که آن صدای مرموز، آرامش ما را به هم ریخته بود. از یک بابت خیالم راحت شد، زیرا این موضوع ثابت می‌کرد که دیوانه نشده بودم و آنچه با گوش خود شنیده بودم، تنها تصورات شخصی من نبود. حتی اگر چنین بود، باز هم احساس خوشحالی نمی‌کردم، زیرا این صداها خبر از وقوع یک جنایت می‌دادند!

ادامه دارد

اگر علت و سبب بهترین کارهای ما دانسته می شد، غالباً از نیکوکاری خود شرمسار می شدیم. • ریواردل

عکسها و حرفها

آلمانها برای جام جهانی ۲۰۰۶ چه تبلیغاتی که تدارک ندیده اند

تو این خیابانهای شلوغ بعضی از راننده‌های جوان با تجهیزات کامل رانندگی می کنند

A4
210 x 297 mm
5 x 500 SHEETS
WHITE, 80 g/m²
ECF

یک شغل فرهنگی برای جوانان بیکار ما

خنک تر از اینجا کجا می تواند باشد

بچه بیا کنار این که دیگه اسباب بازی نیست

نور، دوربین، حرکت

اندر مضرات شغلهای رایانه‌ای

امیر پرندک

تجارت چمدانی را در قصرشیرین احیا کنید

درآمد بیشتر مردم شهرستان مرزی قصرشیرین از راه امور تجاری و بازرگانی تامین می‌شود.

پیش از انقلاب اسلامی، بازار چینی‌فروشان این منطقه زبانزد خاص و عام بود و تاثیر بسزایی در رونق اقتصادی قصرشیرین داشت.

انواع ظرف‌های چینی این بازار از خارج کشور بطور رسمی یا قاچاق وارد می‌شد و این بازار حدود ۱۰۰ غرفه داشت و مشتریان آن از سراسر کشور بودند.

اهالی قصرشیرین و بسیاری از بازرگانان کشور تقاضا دارند که این بازار و بازارهای مشابه در منطقه دوباره راه‌اندازی شود، تا مردم از تجارت سالم و رونق اقتصادی برخوردار شوند.

لازم به ذکر است که در شهرستان قصرشیرین تنها تجارت چمدانی جوابگوی تامین معاش مردم است.

علیرضا نعمتی

مضرات تنباکوی میوه‌ای خارجی

استفاده از قلیان با تنباکوی میوه‌ای خارجی در خانواده‌ها شیوع پیدا کرده است. با وجود اینکه در زمینه مضرات این نوع تنباکوی وارداتی از سوی پزشکان و مسوولان ذیربط، بارها هشدار داده شده است، ولی معلوم نیست به چه دلیل از واردات تنباکوی میوه‌ای خارجی جلوگیری به عمل نمی‌آید؟

معین گودرزی از بروجرد

مزایای پایتخت‌نشینی!

به عنوان یک شهروند تهرانی خدمت شهرستانی‌ها عرض می‌کنم که مزایای زندگی در پایتخت علاوه بر استفاده از قطار برقی که همان مترو است، (اگر به علت ازدحام مردم، بتوان سوار آن شد)، استنشاق دود و تحمل آلودگی هوا و مهمتر از همه کلاف سردرگم ترافیک است که ساعتها از بهترین و مفیدترین ساعت‌های عمر انسانها در زندگی ماشینی هدر می‌رود. البته اگر مسوولان هنگام پرداخت حقوق، مزایای قابل توجهی هم به کارکنان خود بدهند جای دوری نمی‌رود و حداقل مشکل پرداخت هزینه درمان بیماری‌ها، اجاره خانه و بسیاری دیگر از مسایل جانبی آنان حل می‌شود!

عرفان - ف

انتظار برای وام

پس از گذشت چند ماه از سفر رئیس جمهور به شهرستان ایرانشهر، هنوز به نامه‌های مردم جواب داده نشده است. تنها تعدادی نامه جواب داده شده که شامل معرفی متقاضیان وام به بانکهاست. جالب اینکه افراد معرفی شده به بانک هیچیک ضامن کارمند برای دریافت وام ندارند و کسی حاضر نیست که ضامن آنها شود، بنابراین معرفی به بانک چه نتیجه‌ای دارد؟!

نکته دیگر اینکه جوانان در ایرانشهر به‌سادگی نمی‌توانند وام ازدواج دریافت کنند. یکسال انتظار و نیاز به دو نفر ضامن کارمند، جوانان را از گرفتن وام ازدواج پشیمان کرده است.

منصور مظفری

سربیشه ثبت اسناد می‌خواهد

منطقه سربیشه، اداره ثبت اسناد و املاک ندارد و این باعث بروز مشکلات عدیده‌ای برای مردم شده است. یکی از این مشکلات اختلافاتی است که بر سر حدود و اندازه املاک پیش می‌آید. این اختلاف زمانی چشمگیر می‌شود که روزبه‌روز به ارزش املاک سربیشه افزوده می‌شود.

در این باره با مسوولان و نمایندگان مجلس صحبت شده است ولی متاسفانه هیچ گامی در جهت رفع این مشکل برنداشته‌اند.

امید است ترتیبی اتخاذ شود تا هرچه زودتر اداره ثبت اسناد و املاک در این منطقه استقرار یابد.

دانشجوی سربیشه‌ای

خیابان بی‌علامت!

پس از گذشت چند ماه، بخش عمده‌ای از حریم راه آهن خیابان تهران واقع در شهرستان قائم‌شهر آسفالت شده است.

این خیابان پرتردد است و متاسفانه رانندگان با سرعت زیادی از آن عبور می‌کنند. ضمناً کوچه‌های متعدد نیز به این خیابان راه دارند و گاهی رانندگان بی‌توجه از داخل کوچه‌ها وارد خیابان می‌شوند.

نکته مهم این است که این خیابان و کوچه‌های منتهی به آن فاقد تابلوهای راهنمایی است.

از آنجا که علاج واقعه را باید قبل از وقوع کرد، اهالی منطقه تقاضا دارند ضمن تامین روشنایی معابر نسبت به نصب علائم راهنمایی نیز اقدام شود.

شهروند قائم‌شهری

صاحبخانه‌ها، مستاجران را دریابند

مستاجران کم درآمد جامعه هر سال برای تمدید قرارداد اجاره با مشکلات پیچیده‌ای دست به گریبانند. چون برخی از صاحبخانه‌ها بدون هیچ‌گونه ضابطه‌ای اقدام به افزایش اجاره‌بها می‌کنند.

در این میان برخی از صاحبخانه‌ها که انصاف دارند با مستاجر خود کنار می‌آیند.

ای کاش قانونی برای نظارت بر کار مالک و مستاجر هم وجود داشت تا از اجحاف به مستاجران کم‌درآمد جلوگیری و راهی برای حمایت و خانه‌دار شدن قشر کم‌درآمد جامعه فراهم می‌شد.

افروز قاسمی از گلستان

جاده بدون علامت

جاده ارتباطی رامهرمز - شماره یک هفتکل که بعد از چند سال وقفه سرانجام آسفالت شد و بازسازی آن توسط اداره کل راه و ترابری خوزستان به پایان رسید، چندی پیش مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

متاسفانه این جاده فاقد هرگونه علائم راهنمایی و رانندگی است و این مساله باعث بوجود آمدن تصادفات زیادی شده است، بخصوص هنگام شب. شهروندان رامهرمزی از اداره کل راه و ترابری خوزستان خواستار رسیدگی به این مشکل هستند.

محمدعلی یوسفی

رامهرمز - خبرنگار اطلاعات هفتگی

دارو و دکتر دو مشکل مهم

درمانگاه تامین اجتماعی شهرستان محمودآباد و حومه با مشکلات زیر مواجه است:

۱ـ متخصص اطفال یک نفر است و مراجعان بایستی بیش از چهل دقیقه در انتظار بمانند.

۲ـ داروخانه، همه داروها را ندارد و با کندی عمل می‌کند.

اهالی محمودآباد تقاضای رسیدگی به این مشکلات را دارند و امیدوارند هرچه سریعتر حل شود.

حسین رحمان نتاج - خبرنگار اطلاعات هفتگی

حق‌الزحمه انتخابات را ندادند

بیش از شش ماه از انتخابات نهمین دوره ریاست جمهوری و حضور پرشور کارمندان ادارات بخصوص فرهنگیان در برگزاری انتخابات گذشته است. متاسفانه تاکنون حق‌الزحمه دست‌اندرکاران انتخابات ریاست جمهوری در شهرستان قصرشیرین پرداخت نشده است. این درحالی است که فرماندار شهر در جلسه توجیهی اعلام کرد که ظرف مدت ۱۰ روز حق‌الزحمه‌ها پرداخت خواهد شد.

هرچند این تاخیر تازگی ندارد و گاه تا یکسال طول می‌کشد، اما این به دور از شعار مهرطلبی و عدالت‌جویی است.

بهتر است براساس این شعارها، مطالبات مذکور را سریعتر پرداخت کنند.

ع-ن

پیچ خطرناک باقی است

جاده طبس - بشرویه، دارای پیچ خطرناکی است که باعث تصادفهای دهشت‌باری می‌شود. این پیچ در ۳۰ کیلومتری شمال بشرویه قرار دارد و اداره راه و ترابری بشرویه، اقدام به عریض کردن این محور کرده است.

متاسفانه چند ماه است که به علت کمبود اعتبار، این طرح به حال خود رها شده است.

از مسوولان راه و ترابری منطقه تقاضا می‌شود با توجه به اینکه این راه پرتردد است، نسبت به تکمیل آن اقدام شود.

خراسان رضوی - بشرویه

سیدحسن پناهی

بلیت اینترنتی و دردسر مردم

به‌تازگی اعلام کرده‌اند که می‌توان بلیت اتوبوس، قطار و هواپیما را با اینترنت رزرو کرد. آنهایی که دسترسی به این امکانات را ندارند چه باید بکنند؟ بلیت نصیب کسانی می‌شود که این امکانات دراختیار آنهاست.

در ایام نوروز برای تهیه بلیت به هر جا مراجعه کردیم گفتند بلیت‌ها رزرو شده و یا به فروش رفته است. آیا این انصاف است که عده‌ای بخاطر دسترسی به امکانات خیلی سریع و راحت کارشان انجام شود اما دیگران سرشان بی‌کلاه بماند.

اینگونه ارائه خدمات باید زمانی گسترش یابد که همه از این امکانات بطور برابر بهره‌مند باشند.

ذکریا آقابابایی

میانه روی و اندازه نگاه داشتن کمال طبیعت آدمی است. • کنفوسیوس

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

خطاب

اینک بهار بر درِ قلب تو می‌زند
اما تو آن طرف َ
بیرون قلب خویشتن استاده‌ای هنوز
صبحی که روی شانه زیتون
درحالت هبوط است
فردا
از نخلهای سوخته بالا خواهد رفت
اما
یک شاخه گل برای تو کافی است
تا فاصله شود
بین تو و هزار ستاره
بین تو و حضور سپیده
بین تو و هیاهوی شهری که هر سحر
در سربی صفیری بیدار می‌شود

محمدرضا شفیعی کدکنی «م. سرشک»

غزل ناتمام

بمان که بی تو این دقیقه‌ها به سر نمی‌شود
شبِ تهی تر از فسانه‌ام سحر نمی‌شود
به خاطر تو از زمین و از زَمان گذشته‌ام
بیا و بگذر از سفر، چرا؟ مگر نمی‌شود؟
صدای گریه دلم به آسمان رسیده است
تو در میان جان من، دلت خبر نمی‌شود
خدا خدای هر شبم تو را نفس کشیدن است
شبانه ناله‌های من که بی‌اثر نمی‌شود

پروانه بندپی - تهران

خبر

باز برگ و بَر دارم   سبزم و ثمر دارم
از بهار لبریزم   میوه‌های تر دارم
شاخه شاخه‌ام نوبر   تاج گل به سر دارم
کوچه باغ زیبایی   پُر ز رهگذر دارم
وه چه خاطراتی از   باغ نیلوفر دارم
ها مباد روزی دل   از بهار بردارم

○

در دلم ولی چندی است   غصه‌ای دگر دارم
هم هراس خشکیدن   هم تب تبر دارم
از هجوم توفانها   از خزان خَبر دارم!

محمد رحیمی - رامهرمز

سوی دیگر

دل به عشقت رفت از یک سو و ایمان سوی دیگر
عقل از یک سو فدا شد در رهت جان سوی دیگر
بیوفایی کردی و باور نمی کردم که روزی
بشکنی این دل تو از یک سو و پیمان سوی دیگر
پر شد از نامردمی عالم عجب دارم از آن من
رفت ایمان از میان یک سو و قرآن سوی دیگر
چون کنی منعم که من از عشق او بیرون کشم پا
می‌برد یک سو بنازم دل به زلفان سوی دیگر
در رهت افتان و خیزان می‌روم ای دوست زیرا
غمزه‌ات اندازدم یک سو و چشمان سوی دیگر
آنچنان با چشم پر از می مرا سرمست کردی
خامه افتاده است سویی شعر و دیوان سوی دیگر
یار من چون بخت من با من نمی‌سازد چه سازم
من ز سویی درپی‌اش یارم گریزان سوی دیگر
می‌زند سوسو چراغ عمر «رسوا» نازنینا
می‌کشد یک سو مرا غم بار هجران سوی دیگر

سیدعلی‌اکبر قافله‌باشی - قزوین

نمونه شعر کلاسیک

باور کنیم سکه به نام محمد(ص) است

باور کنیم رجعت سرخ ستاره را
میعاد دستبرد شگفتی دوباره را
باور کنیم رویش سبز جوانه را
ابهام مردخیز غبار کرانه را
باور کنیم ملک خدا را که سرمد است
باور کنیم سکه به نام محمد«ص» است
از سفر، فطرت، از صحف، از زبور
راوی بخوان به نام تجلی به نام نور
آفت نبود و موت نبود و نفس نبود
او بود و بود او و جز او هیچ کس نبود
«قال الست ربکم»ی را «بلی» زدند
فالی زدند و قرعه تکوین ما زدند
سالار «کنت کنز» در آیینه نطفه راند
برقی جهید و خرمن آدم نشانه ماند
ویرانه گرد خانه زنجیر او شدیم
ز افلاکیان خلیفه تقدیر او شدیم...

◆

باور کنید رجعت سرخ ستاره را
میعاد دستبرد شگفتی دوباره را
باور کنیم ملک خدا را که سرمد است
باور کنیم سکه به نام محمد«ص» است
خونین به راه دادرسی ایستاده‌ایم
چون لاله داغدار کسی ایستاده‌ایم
ای دوست ای عزیز مجاهد، رفیق راه
مقداد روز، مالک شب، میثم پگاه
ای در صفا به همت مردانه استوار
ای مرد مرد، مرد خدا، مرد روزگار
مرغی چنین بلازده جان در قفس نداد
حقا که داد عشق تو دادی و کس نداد

علی معلم دامغانی

عطر شب بوها

- به کجا می روند گنجشکان
- به همانجا که لانه‌ای باشد
جیک جیک و
جوانه‌ای باشد
- و شما؟
- پشت عطر شب بوها
شاید آنجا هم
تیک تیک و
ترانه‌ای باشد

مصطفی خلیلی‌فر «بشیر»

دو دوبیتی از عبدالرسول میرکیانی - سد دز

دلا

دلا خون شو که خون گشتن سزاته
شکستن، سوختن، موندن، جزاته
برای اون کسی تب کن دل من
که در اندوه و شادی پابه‌پاته

آتش

شرر بر خیمه جانم زد و رفت
بر این قلب پریشانم زد و رفت
ببین ای دوست کاین غارتگر عشق
چسان آتش به دامانم زد و رفت

خط نبشت

تو
در اولین سطر تقویم دیدار
آن روز
به خط نگاهی زراندود
کلامی نوشتی
و رفتی
و من نیز
شکسته
نوشتم
و ماندم
نوشتی که می‌مانی، اما
نماندی
نوشتم نمی‌مانم، اما
نه، ماندم

ناصر صارمی

جوانه‌های ادبی

مهرداد نصیری - جهرم

احساس شما درباره معلم قابل تقدیر است، منتها اگر این احساس می‌خواهد به صورت شعر جلوه کند باید ظرایف و لطایفی رعایت شود. سروده شما می‌توانست خیلی بهتر از این باشد:

سحر خوشبو شد از بوی معلم
خجل گشته گل از روی معلم
چو پروانه دل از دنیا بریدم
که آوردم سر از کوی معلم
همی مهر و صفا و دوست داشتن
کشانده جان و دل سوی معلم

شعر متقدمان و متاخران را به دقت بخوانید

فرشته سماواتی - کرج

آثارتان را خواندم. باید در زمینه وزن و قافیه بیشتر تمرین کنید. اینها نثری معمولی است:

من از تو
چیزی نمی‌خواهم
جز محبت
و کمی مهربانی
با من مهربان باش

محمدرضا ناصری - رامسر

وزن دوبیتی و رباعی با هم فرق دارد. وزن دوبیتی «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» است و رباعی بر وزن جمله معروف «لاحول ولا قوة الاباالله» است.

نامه‌هایتان را خواندم. با تمرین و مطالعه بیشتر اشعار بهتری خواهید سرود:

نرگس کوشا، کاشان - حسن آخوندی، تهران - محمدعلی فریدونی، شیراز - ابراهیم نجفی، فومن - مهدی جعفری مطلق، قوچان - کریم سلامی، رشت - سعید صولتی، تهران - ناهید فرامرزی، بندر لنگه - مصطفی اجانبی، تهران.

همیشه

صدا کن مرا، ای صدای همیشه
تو ای دوست دردآشنای همیشه
صدا کن مرا با همان لحن دلخواه
و تکرار کن ماجرای همیشه
و با من بیا باز تا اول عشق
پس از هیچ در ابتدای همیشه
و ناخواسته ردپای تو پیداست
میان غزلواره‌های همیشه
صدا کن که تا بی‌نهایت بیایم
به دنبال تو پابه‌پای همیشه

نجف امیرعضدی - کازرون

چه کنم

بی‌مهرم و پاییزم و زردم چه کنم؟
خاموشم و تاریکم و سردم چه کنم؟
در کوی شما یکی نباشد عاشق
من شاعر کوچه‌های دردم چه کنم؟

سیدهادی معصومی - قم

فقط

شعرهایم را
فقط برای آفتاب
می‌خوانم
که به من نگاه می‌کند
و به تو لبخند می‌زند
اوست که
کلمه‌های سخت را
و حرفهای خیس را
از دفترم برمی‌دارد

منوچهر آتشک - رشت

بهترین انتقام فراموشی و بخشش است. • جونس

در قلمرو داستان

نوشته: قادر - گرگان

کی میگه شهرام - بهرام داره؟!

خب از کجا شروع کنم. اصلاً بذار از همون اول اولش بگم. از همون لحظه‌ای که نافمون‌رو بریدن و رسماً پا گذاشتیم تو «دنیا» بدبختیامون شروع شد. اوایل که فقط کارمون نق زدن بود و شیر خوردن و... بدبخت ننه‌مون، کم از دستمون عذاب نکشید ولی تقصیر ما چیه؟! بچه بی‌اختیار، چی حالیم بود که حالا تقصیری از بابت کارام گردنم باشه. خلاصه بودیم تا همچین یه کمی اجتماعی شدیم؛ کوچه، محله، مدرسه... راستش قبول دارم که همچین یه ریزه شر بودم و یک دنده. اینم درست که نه‌فقط بابا و ننه، بلکه هم همسایه‌ها و معلم‌ها و... از دستم به تنگ بودن و آخرش اینکه همه از دستم آسایش نداشتند. اما آدم نابالغ، چی از دست راست و چپش می‌فهمه که حالا بخواد صواب و ناصواب‌رو از هم تشخیص بده و بشه ازش انتظار داشت که اینجور باش و اونجور نباش؟ بگذریم.

دوران بلوغ‌رو هم که دیگه تموم عالم و آدم می‌دونن آدم چه وضعیتی پیدا می‌کنه. از این دوره هم که بگذریم، تازه می‌رسیم به جوونی، هنوز چشامون به نور جوونی عادت نکرده بود که یکهو دیدیم غرق رفیقای نابابیم، اون هم چه رفقایی، از هر جنس و مدل رفیق که بخوای، تو رفیقای من از معتاد و کفترباز بگیر تا چت‌کن و حتی سگ‌باز! و اساس خیلی از به بیراهه رفتن‌ها و از راه به در شدن‌ها از گور همین «رفیق ناباب» بلند می‌شه و اصلاً هم معلوم نیست این گور به گور شده‌ها از تو کدوم سوراخ درمی‌آن و چرا نسلشون تمومی نداره؟! البته همه رفیقام هم ناباب نبودن! دو - سه‌تایی توشون آدم حسابی پیدا می‌شد، اما خب «قطره» بودن جلوی «دریا». مسلم زور «ناباب»ها به «باب»ها می‌چربید و چربید. شرارت دوران جوونی که از سرم افتاد، حساب کار اومد دستم و رفتم پی نون واسه سیر کردن شکم خودم و اونی که بعداً اسمم رفت تو شناسنامه‌اش. گمونم از اینجا به بعد یه خرده با هم اختلاف نظر داشته باشیم، چرا که راه نون خوردنمون شد «دلالی». وقتی به بغل دستیات نگاه می‌کردی می‌دیدی همه دنبال اینن که راحت نون بخورن و کمتر جون بکنن و راحتتر باشن، چه خاکی باید به سرم می‌ریختم اگه همرنگ اونا نمی‌شدم؟ تازه، تو اون بدبختی کشیدن‌ها اگه سراغ دلالی نمی‌رفتم که می‌افتادم تو دام هزارتا خلاف! اینا که گفتم مال وقتی بود که دو نفر بودیم، تعریف کردن خونواده کامل شدنمون‌رو - با سه، چهارتا بچه - رها کنیم که می‌دونم اگه یه چیزی بدهکارمون نشی خیلیه. راستی یه وقت فکر نکنی همه عمرم اینجوری گذشت، نه، تصمیم گرفته بودم یه خورده که وضعم بهتر شد و بچه‌ها از آب و گل دراومدن و... بچسبم به کار خودم و فکر اون دنیام باشم. اما حتماً بهم حق می‌دی که تو این زندگی نکبتی که من داشتم، اگه خیلی هنر می‌کردم، خودم‌رو سرپا نگه می‌داشتم.

اما دیدی که بازم به فکرش بودم و نمازم‌رو - هرچند که شبیه نوک زدن کلاغ بود و ازش چیزی نمی‌فهمیدم، تو زندگی می‌خوندم و...

ولش کن برگردیم اونجایی که بودیم، همون موقع که با دلالی‌هام شروع کرده بودم به اینکه خون مردم‌رو تو شیشه کنم. حواسم جمع بود و با خودم قرار گذاشته بودم که جبران کنم و تلافی همه عمرم‌رو دربیارم و... اما یادته چه تصمیم‌هایی داشتم و چه کارهایی می‌خواستم بکنم؟ اما تو نذاشتی، پام‌رو گیر دادی لبه در مغازه‌ام و کله‌ام‌رو زدی به میز کارم، یادته، نذاشتی به کارام برسم. اما... اما من که ازت گلایه‌ای ندارم هرچی باشه بازم خدای منی، منو ساختی و...

○○○

حرف‌های مرد که تمام شد، دو نفر از کارگزاران جهنم آمدند و زیر بغلهایش را گرفتند و او را به سمت جهنم بردند. مرد وقتی که فهمید قضیه از چه قرار است، شروع کرد به داد و فریاد کردن: «آهای! آقای نویسنده آهای با توام! منو از توی این داستان بیار بیرون، تو خودت می‌خوای داستان‌نویس بشی، چرا منو بدبخت می‌کنی، اینقدر نامرد نباش! آخه تو که نمی‌دونی اینجا عجب اوضاع خرابیه، جون ننه‌ات منو از اینجا بکش بیرون؛ نذار این بلا سرم بیاد. آهای...

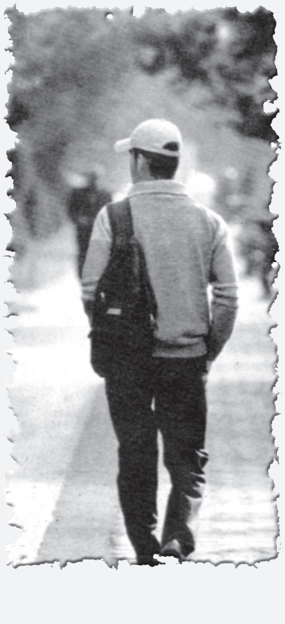

□

«شهرام» وقتی داستانش را دید که توی مجله چاپ شده، کلی ذوق کرده و پول مجله را که داد، راه افتاد که بقیه نقشه‌اش را عملی کند... به هر زحمتی که بود طوری مجله را به «بهرام» داد که شک نکند، تقریباً مطمئن بود که بهرام بعد از خواندن داستان «متحول» می‌شود و... خوشحال بود که با یه ریزه استعداد داستان‌نویسی که داشت می‌توانست رقیب کاری‌اش را از سر راه بردارد و... حالا دیگر از فردا کاسبی اش دو برابر می‌شد و... «بهرام» وقتی صفحه‌ای که شهرام گفته را خواند و تمام کرد، زیرچشمی نگاهی به شهرام - که آنطرف خیابان ایستاده بود و کاسبی می‌کرد - انداخت و زیرلب گفت: کورخوندی شهرام جون! من از اون بیدهایی که فکر می‌کنی نیستم که با این بادها بلرزم! و بعد بی‌تفاوت شده و شروع کرد به «کاسبی»: دلار، یورو، همه نوع پول خارجی، قرص - مرص‌های کمیاب، کوپن، بن؛ اصلاً همه چی داداش، هرچی بخوای... آهای داداش! مجله نمی‌خوای، بیا نصف قیمت بگیر، مال همین امروزه، کلی داستان قشنگ داره...

■

نوشته: نورا سحری - تهران

زندگی، شاید همین باشد!

روی تخت دراز کشیده‌ام. خواب نیستم اما خودم‌رو به خواب زدم. صدای تلفن میاد به گمونم باز میناست. دوباره می‌خواد از اون مادرشوهر غرغروش بگه! حتماً به جای اینکه بهش بگه میناجون، گفته مینا!! اصلاً حوصله یک ساعت فک زدن‌رو ندارم! غیبت کردن هم حال نمیده! تلفن‌رو می‌کشم. اگه گفت که زنگ زدم، نبودی می‌گم رفته بودم خرید!!... دارم به این فکر می‌کنم چقدر خوبه که من نه مادرشوهر دارم نه خواهرشوهر! از بدجنسی خودم خندم می‌گیره. حوصله خندیدن هم ندارم!... ولی اگه نیما زنگ بزنه چی؟ با دعوایی که دیشب داشتیم، فکر نکنم حالا حالاها دلش برام تنگ بشه!!... صبح ساعت ۷/۵ با سر و صداش از خواب بیدار شدم. حسابی دیرش شده بود، اما به من چه مربوط، می‌خواست ساعت زنگ‌دار بالای سرش بذاره... از لای چشمای نیمه بازم صورت نشسته و چشمای پف کردش‌رو دیدم با اون جورابای تابه‌تاش!... صبحانه نخورده رفت... طفلکی حتماً الان خیلی گرسنشه.

از دل سوزوندن برای نیما خسته می‌شم! چشمام‌رو باز می‌کنم، دوباره یه روز تکراری دیگه. یه خونه بهم ریخته و من. دلم قهوه می‌خواد، غلیظ و تلخ.

کتری‌رو روی گاز گذاشتم... خودم‌رو انداختم روی کاناپه و تلویزیون‌رو روشن کردم، یه خانم مهربون با یه آقای دکتر بداخلاق که به زور لبخند می‌زنه و با این کار دندونهای کرم خورده‌اش از زیر لب های کلفتش می‌زنه بیرون! نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنن. تلویزیون هم با من لج کرده! مثل همیشه یک برنامه درست و حسابی نداره. خاموش کردن تلویزیون بهترین راهه!

کتری و آب با هم ناله می‌کنن... مجله‌رو برمی‌دارم و ورق می‌زنم. بازم این بازیگره! با اون ژست ضایعش. یاد بازیهاش می‌افتم: یک زن زجرکشیده... ولی خداییش خیلی نازه. بهش حسودیم می‌شه!... بی‌خیال قهوه شده‌ام. کتری و آب با هم جیغ می‌کشند. یه لحظه هوس می‌کنم منم جیغ بزنم! یه جیغ بلند... اما بی‌خیال... حتماً بعدش زهرا خانم با اون موهای حنایی که همیشه از روسری گل گلی‌اش سرک کشیده بیرون، می‌پره میاد بالا که ببینه چه خبره بعد هم بحث اجاره عقب افتاده ۲ ماه گذشته. فکر کنم مینا تا حالا ۱۰۰۰ بار زنگ زده. بیچاره! حتماً تا الان از فضولی مرده!!

ساعت‌رو نگاه می‌کنم. عقربه‌ها دارن به سرعت جلو می‌دوند. دلم می‌خواد بهشون بگم که به کجا چنین شتابان؟! یک ساعت دیگه نیما میاد. البته اگه بیاد. دلم براش یه ذره شده. می‌دونم تا الان ۱۰۰۰ بار گوشی‌رو برداشته که بهم زنگ بزنه اما هر بار غرورش گفته: نه! دوست دارم بهش زنگ بزنم و حالش‌رو بپرسم بعد هم ازش بخوام که سر راه یه چیزی برای خوردن بگیره! صدای شکم گرسنم فکرم‌رو تایید می‌کنه. بدون تامل گوشی‌رو برمی‌دارم و شماره نیمارو می‌گیرم و می‌گم:... سلام نیما!... منم تداعی!...

■

نوشته: عاطفه سوری - همدان

از محبت خارها گل می‌شود

فرناز عاشق برادرش فرزاد بود، او فقط ۲ سال از فرناز بزرگتر بود و فرناز همیشه با آب و تاب زیادی از برادرش برای دوستانش حرف می‌زد.

فرناز خدا خدا می‌کرد تا زنگ تفریح بشود و او دور دوستانش جمع بشه و از برادرش برای آنها تعریف کند.

روز چهارشنبه در ساعت تفریح، وقتی دوباره دوستانش دور او جمع شدند. فرناز تا جایی که توانست از فرزاد تعریف و تمجید کرد.

فرناز وقتی به خانه آمد، دید که برادرش پشت میز کامپیوتر نشسته و یک شیشه رنگی در دست دارد و از آن می‌خورد و ضمناً مشغول چت کردن با یک دختر است و بوی سیگار همه جا را پر کرده بود.

فرزاد وقتی صدای پای فرناز را شنید، جلو آمد و یک سیلی محکم به صورت او زد و گفت: «تا حالا کجا بودی!؟! هان چرا اینقدر دیر کردی؟ از جلوی چشمام دور شو، نمی‌خوام ریختت را ببینم.

■

نوشته: محمد جامی - تایباد

قدردانی

روسری روی سرش سنگینی می‌کرد. آرام گره زیر گلویش را باز و آن را به وسط اتاق پرتاب کرد. مارمولکی بزرگ از لای آن بیرون دوید و رفت گوشه دیوار...

ترسیده بود، قلبش می‌تپید و دست و پایش می‌لرزیدند، جرأت نشستن نداشت. زمانی نفسی راحت کشید که گربه خانگی از در وارد اتاق شد.

حرکت مارمولک توجه گربه را جلب کرد و سریع مارمولک را گرفت و به بیرون برد. وقتی برگشت زن نگاه تشکرآمیزی به او انداخت و به آشپزخانه رفت، در یخچال را باز کرد. چند تکه گوشت آورد و داخل ظرف مخصوص گربه گذاشت و صدایش زد و بدین وسیله از گربه قدردانی می‌کرد.

■

دو داستان از همتعلی نعمتی - کرج

پول کرایه

سرکوچه روبرویم آمد و گفت: «من تو این شهر غریبم، از کازرون اومدم و همه پول و مدارکمو یه موتورسوار از خدا بی‌خبر قاپید و رفت، خدا خیرت بده اگه پول داری فقط کرایه ماشین به من بده تا من برگردم به شهرم، به خدا دروغ نمی‌گم.»

به او گفتم: «شرمنده، منم پول همراهم نیست.»

وقتی به سرعت به طرف اتوبوس شرکت واحد می‌رفتم، فقط توی این فکر بودم که آبی روشن بخرم یا آبی تیره؟ پارچه‌ای یا جین؟

خلاصه با یک بلیت ۲۰ تومانی از جنوب شهر تا مرکز شهر رفتم، داخل پاساژ که شدم، تازه فهمیدم که پول و کارت تلفنم توی کاپشن تو خونه جا مونده و من بارونی سبزمو پوشیده بودم که حتی یک سکه ۵ تومنی برای تلفن زدن هم نداشتم؛ یعنی مردم حرفم را باور می‌کنند تا حداقل پول کرایه‌ام را به من قرض بدهند؟!

چهارشنبه بازار

چهارشنبه‌ها خیابون اصلی محله ما، یه جور دیگه است از شیر مرغ تا جون آدمیزاد می‌فروشند؛ دمپایی، قوری، ادویه جات و خلاصه همه چی. اینقدر شلوغ میشه که اگه سوزن بیندازی به زمین نمی‌یاد. توی همون شلوغی و ازدحام ناگهان دیدمش و تا دیدم شناختمش، چشم و ابرو، لب و دهن و حتی صدای خودش بود، یادش بخیر در مدرسه با صدای بلند می‌گفت: «آقایون توجه کنن! امتحان تاریخ از اول ساسانیان تا آخر اشکانیان و به کسی حتی یک نمره هم نمی‌دم....»

بله آقای فدایی‌رو می‌گم، معلم تاریخ دوران راهنمایی، اما هفته پیش در ازدحام چهارشنبه بازار فریاد می‌زد: «آستین کوتاه، آستین بلند ۲۴۰۰، ۲۴۰۰ فقط داری پول دوختشو می‌دی، بدو آقا که تموم شد.»

■

◀فاطمه چراغ - بندرعباس

ده، دوازده داستان شما را خواندم. مجموعه‌ای بود از داستان «مینی‌مالیستی»، کوتاه و متوسط اما نگاهتان به مسایل زندگی - که سوژه داستانهای مذکور بود - نگاهی معمولی است، به این شکل که شما می‌توانید رویدادی را در زندگی روزمره خود به عنوان سوژه داستان قرار بدهید - که این امر، علم جامعه‌شناسی نویسنده را نشان می‌دهد - اما در کنار یافتن سوژه، موضوع خلاقیت نیز باید مورد توجه نویسنده قرار بگیرد. بطور مثال خودکشی یک جوان در داستان، یک سوژه عادی است اما اگر بنویسیم که این جوان یکروز قبل از جشن ازدواجش خودکشی کرده، آن وقت یک سوژه بکر را خلق کرده‌ایم!

◀آقای مصطفی - شاهرود

از ارسال کارت تبریک زیبایتان تشکر می‌کنم، البته اگر نام کاملتان را نوشته بودید بیشتر خوشحال می‌شدم.

◀حمیده شیرازی‌زاده - کرج

داستان «هاری» شما را خواندم. داستان را از این جهت که به خوبی معمایی را طرح کرده و خواننده را تا سطر آخر داستان همراه خود کشانده بودید، بسیار حرفه‌ای عمل کردید، اما ایکاش این دو مورد را هم توضیح می‌دادید: اول اینکه شخصیت اول داستان کیست و چه ارتباطی با سایرین دارد؟

و دوم اینکه بیماری هاری را چگونه می‌توان سرایت داد؟ من که نفهمیدم!

◀مهرزاد مدنی - رشت

نوشته‌اید که چرا داستان‌های ارسالی دخترخاله‌تان در این صفحه چاپ می‌شود، اما داستان‌های شما چاپ نمی‌شود و بعد ما را نیز به پارتی‌بازی هم متهم کرده‌اید! و نوشته‌اید: «می‌دانم که حقوق کارمندان کم است و شما نیز چاره‌ای ندارید جز اینکه با دریافت «زیرمیزی» هم که شده، مشکلات اقتصادی خود را حل کنید و...»

اینکه من و همکارانم چقدر می‌توانیم از یک دختر ۱۷ ساله شهرستانی «زیرمیزی» دریافت کنیم که زندگیمان بگذرد، آن را به عقل سلیم جنابعالی واگذار می‌کنیم! اما علیرغم همه الطاف و مهربانی‌هایی که نثار حقیر کرده‌اید، باز هم توضیح می‌دهم که وقتی دخترخاله شما داستان‌های خود را تایپ می‌کند و شما با استفاده از خط «خرچنگ و قورباغه» داستانهایتان را پشت کاغذ کادویی می‌نویسید! و موقعی که داستان‌های دخترخاله شما پر از هنر و خلاقیت است و داستان‌های شما عیناً تقلب است! چگونه انتظار دارید که داستانهای شما نیز چاپ شود.

و اما در پایان چون من بنده معصومی نیستم و دوست دارم هر طوری که شده از شما انتقام بگیرم! لذا فقط به همین یک جمله کوتاه بسنده می‌کنم که آخرین داستان ارسالی دخترخاله شما خیلی جالب بود و طی یکی، دو هفته آینده چاپ می‌شود.

بزرگترین لذت‌ها، لذت نیکی است.
• سوواژ

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _ gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: ناخوانده به خانه خدا نتوان رفت

این ضرب‌المثل را اصولاً کسانی مورد استفاده قرار می‌دهند که بدون دعوت به جایی نمی‌روند. آنها در برابر معترضین می‌گویند: ناخوانده به خانه خدا هم نمی‌توان رفت، یعنی تا صاحبخانه دعوت نکند و نخواهد، نمی‌توان به منزل کسی وارد شد. حال ببینیم این ضرب‌المثل چگونه وارد ادبیات ما شد:

می‌گویند یک سال حاکم بخارا قصد کرد به حج برود. او مردی بسیار ثروتمند بود و در قافله آنها از او ثروتمندتر کسی پیدا نمی‌شد. صد شتر بار او را می‌بردند و خودش در کجاوه نشسته بود و خرامان و نازان به سوی کعبه می‌رفت. در کاروان آنها عده‌ای درویش و توانگر هم بودند که همراه او به کعبه می‌رفتند.

وقتی نزدیک عرفات رسیدند، درویشی با پای برهنه و تشنه و گرسنه و پاهای آبله کرده کنار کجاوه حاکم بخارا ایستاد. وقتی حاکم را با آن همه دبدبه و کبکبه دید، رو به او کرد و گفت:

- وقت مکافات، جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود؟ تو در این ناز و نعمت به زیارت می‌روی و من با این سختی و مشقت.

رئیس بخارا گفت:

- حاشا که جزای من و تو یکی باشد. اگر من بدانم که جزای من و تو یکی است هرگز پای در این بیابان نمی‌گذاشتم.

درویش گفت:

- چرا این حرف را می‌زنی.

حاکم بخارا گفت:

- به این خاطر که من به فرمان خدا آمدم و تو برخلاف فرمان خداوند متعال کار می‌کنی. خداوند مرا خوانده و من میهمانم. اما تو طفیلی هستی. خداوند خود فرموده وقتی به توانگری رسیدید، عزم زیارت من کنید و به درویشان فرموده: با دست خود، خود را به هلاکت نیندازید. بنابراین تو بدون اجازه خدا و بیچاره و گرسنه و تشنه به بیابان آمدی و خود را به هلاکت انداختی و فرمان خدا را اجابت نکردی. حج در صورت استطاعت فرمان الهی است و در غیر این صورت خلاف فرمان. ناخوانده به خانه خدا هم نباید رفت.

از ضرب‌المثل‌های نمینی

◄سن‌ها را دهنو هارا / گئتون پوتو، گلدن پارا.

برگردان: تو کجا دهنو کجا / سالم رفتی و نصفه برگشتی.

[توضیح: دهنو محلی بود در مازندران که معمولاً کسانی که سالم به آنجا می‌رفتند با بیماری مالاریا برمی‌گشتند و زرد و نحیف شده بودند. اما این ضرب‌المثل در مورد کسانی به‌کار می‌رود که در کاری موفقیت کامل به دست نیاورده، متقبل ضرر مالی یا جانی می‌شوند.]

◄**ایپ قیر لمئی، جان چیخمئی.**

برگردان: طناب پاره نمی‌شود، جان هم از بدن خارج نمی‌شود.

[توضیح: این ضرب‌المثل را معمولاً کسانی به کار می‌برند که در شرایط بسیار سختی زندگی می‌کنند و وقتی خسته می‌شوند، به نشانه اعتراض، از این ضرب‌المثل استفاده می‌کنند.]

◄**خان کندیلیم آغام وای، قره قوچی قربان گیتر میشم.**

برگردان: اهل روستای خان کندی هستم، ای وای آقام، قوچ سیاهی برای قربانی آوردم.

[توضیح: می‌گویند خانی از دنیا رفته بود، اهالی روستای خان برای عرض تسلیت آمده بودند و یک قوچ سیاه هم برای قربانی آورده بودند، چون مجلس عزا شلوغ بود و صاحبان قربانی برای اینکه صاحب عزا بداند قوچ را چه کسی آورده این جملات را به کار می‌بردند. بعد از آن این جمله را در مورد کسانی که کاری را از روی تظاهر و ریا می‌کنند، مورد استفاده قراردادند.]

فرستنده: یحیی عسگری نمین

از: نمین (اردبیل)

عکس از: صادق میری

بایاتی خلفلویی

آخــــر آغــلا دون منی

بیگانه‌لر گـولسون منه

شمعی تک یاخدون منی

پروانه‌لر گـولسون منه

برگردان

آخر گریاندی مرا / بیگانه‌ها بر من خندیدند / مانند شمع سوزاندی مرا / پروانه‌ها بر من خندیدند.

راوی: حمایل جعفری خلفلو

فرستنده: مهدی جعفری خلفلو

از: تهران

برخی اسامی آقایان در بلوچستان

الله‌بخش، محمدبخش، کریم‌داد، دلوش، کرم‌بیک، دادکریم، وشدل، دادالله، بیک‌محمد، دادرحیم، کریم‌بخش، چگرد، چهارشنبه، شنبه، چراگ، پنجشنبه، شه‌کرم، دلیل، پیربخش، نواب، پیرداد، جنگی‌هان، شی‌مرید، حمل، میرکمبر، بالانچ، دودا، نکیبو، نواز، اکوب.

فرستنده: رستم کریمی‌نژاد

از: نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

نامه‌های شما رسید:

حسین رحمان نتاج از سرخرود محمودآباد (مازندران) [دو نامه] - مجید کاظمی نوغابی از نوغاب گناباد (خراسان رضوی) [دو نامه] - زهرا مترجمی از روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس) - محمود جعفری از سیرجان (کرمان) - یحیی عسگری از اردبیل - محمد دهقان از جوزدر نیکشهر (سیستان و بلوچستان) - محمد کاظم جعفری از ؟ - مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر (مازندران)

پاسخ به نامه‌ها:

آقای علی علی‌پور گشت رودخانی از قزوین

برادر گرامی باید خدمت شما عرض کنم، نامه‌هایی که از شهرستان نمین و آستارا به دست بنده می‌رسد، مهر اداره پست استان اردبیل را دارد و این نشان می‌دهد شهرهای فوق در استان اردبیل قرار دارند مگر اینکه شما به گونه دیگری ثابت بفرمایید که این شهرها در استان گیلان قرار دارد.

در مورد نامه‌ای که درخصوص داستان ضرب‌المثل ریش و قیچی فرستاده بودید، نوشته‌اید: «... شما نه‌تنها نامه ناقابل ما را قابل چاپ ندانستید، بلکه حتی اسم‌مان را در قسمت نامه‌های رسیده نیز نیاوردید تا بدانیم نامه بدستتان رسیده یا خیر؟!»... برادر گرامی وقتی نامه شما به دست این حقیر نرسیده، چگونه باید اسمتان را در نامه‌های رسیده می‌آوردم؟!

اما مورد سوم درباره داستان «نوه اتوخان رشتی» باید عرض کنم منبع مورد استفاده این ضرب‌المثل کتاب «قند و نمک» نوشته «جعفر شهری» است. حال اگر اختلاف‌نظری است، احتمالاً ریشه در ماخذ دارد نه خدای ناکرده تحریف. امیدوارم توضیحات فوق برایتان قانع‌کننده باشد.

موفق باشید.

آقای حسین فیاضی نوغابی

از نوغاب گناباد (خراسان رضوی)

برادر گرامی! بابت توضیحاتی که در مورد رسم‌الخط نوغاب برایم فرستادید، بی‌نهایت سپاسگزارم. از ضرب‌المثل‌های ارسالی‌تان هم به موقع استفاده خواهد شد.

مؤید باشید.

آقای مجید کاظمی نوغاب

از نوغاب گناباد (خراسان رضوی)

برادر گرامی از شما که سالهاست با ما همکاری مداوم دارید، بعید بود نامه‌تان بدون پاکت به دستم برسد. باز هم از شما و همه دوستانی که با ما همکاری دارند، خواهش می‌کنم نامه‌های خود را به‌طور جداگانه برای هر بخش ارسال دارید.

پیروز باشید.

مردها هم گریه می کنند

بقیه از صفحه ۱۷

تحرک در کنار مرد: انجام کارهایی مثل کوهنوردی و دوچرخه‌سواری در کنار شوهر این حالت را در مرد ایجاد می‌کند که اگر همسرش برخی اوقات مثل او کارهای سخت انجام می‌دهد او هم می‌تواند در کنار زنش کاری مشکل مثل نشان دادن احساس خود را انجام دهد.

تماشای فیلم یا برنامه مردانه با او: زنان برخی اوقات برای نشان دادن اینکه با دنیای مردها که همانا دنیای شوهرشان می‌باشد، مشکلی ندارند، بهتر است در کنار مرد به تماشای فیلم یا برنامه تلویزیونی مردانه بپردازند. لازم نیست که فیلم را تحلیل کنند. فقط در کنار او فوتبال یا فیلم تماشا کنند. این امر در تخلیه احساسی مردان کمک شایانی می‌کند.

او را به تشریح روز بد مجبور نکنند: خانم‌ها اگر احساس می‌کنند که شوهرشان روز بدی را در محیط کار یا خارج از خانه گذرانده، نباید او را مجبور به صحبت درباره آن روز کنند. برخی اوقات مردها فقط علاقه به این دارند تا درد را رد کنند و آن را تشریح نکنند تا دوباره همه درد به آنها بازگردد.

زنان لازم نیست صحبت کنند بلکه در عمل نشان دهند: طبیعی است که بانوان علاقه‌مند به صحبت هستند، حال برخی اوقات ممکن است مردشان در آن لحظه چندان به حرف زدن علاقه نداشته باشد. در اینگونه مواقع زنان هم بهتر است به جای حرف زدن و اعصاب او را برهم زدن از عمل استفاده کنند. مثلاً اگر به او می‌خواهند بگویند که به خرید رفته‌اند و پرده تازه خریداری کرده‌اند، کافی است که با اشاره فقط پرده‌ها را به او نشان دهند.

به مردها گفته شود که چه حمایت احساسی زن نیاز دارد: مرد از اینکه زنش نیاز احساسی خود را به او بگوید، احساس غرور می‌کند و شخصیت بهتر و فهیم‌تری از خود نشان می‌دهد. ضمن آنکه مردها حتی اگر این نیاز را شناسایی کنند ممکن است در نحوه نمایش آن و یا زمان نمایش، اشتباه کنند. پس راهنمایی زن در این مورد به باز شدن مرد از نظر احساسی کمک شایانی می‌کند.

به مرد گفته شود که او چقدر برای زن اهمیت دارد: مثلاً در یک لحظه آرام، زن به شوهرش بگوید: «به نظرت نمی‌رسد که امروز چقدر برای من ارزش پیدا کرده‌ای، درست مثل روزهای اول ازدواج؟» جملاتی از این قبیل مرد را از نظر احساس و شکفتگی احساس به درجه دلخواه برای زن می‌رساند. ■

سرگذشت ...

بقیه از صفحه ۱۳

پیکر بی‌جان استلا و دخترک کوچکی در کنار او افتاد و درحالی که نفس راحتی می‌کشید گفت: «خدا را شکر که او را پیدا کردم. ماهها است که من هزاران کیلومتر را برای یافتن دخترم پشت سر گذاشته‌ام. نام من دکتر جیمز دونالد است و پدر آنی و همسر سابق باربارا هستم و از زمانی که خبر مرگ باربارا به من رسید، در جستجوی دخترم بودم چرا که می‌دانستم او تنها است و نیاز به من دارد.» آنگاه نگاهی دقیق به آنی انداخت و گفت: «با اینکه آخرین بار که او را دیدم دو سال بیشتر نداشت، اما گویی در تمام این مدت او را خوب می‌شناختم.» دکتر دونالد آنگاه در کنار دخترش زانو زد. آنی سرش را بلند کرد و به پدرش نگاهی انداخت و در برابر تعجب فراوان، خود را به آغوش پدرش انداخت. این منظره هم اشک از چشمان حضار سرازیر کرد با این تفاوت که این بار بخشی از این اشکها، اشک شوق بود. در همین لحظه رئیس پلیس هم بی‌سیم را از گوش خود برداشت و درحالی که در صدای او خشم و رضایت به یکسان احساس می‌شد، خبر داد که جیمی پس از تیراندازی با ماموران پلیس مجروح و سپس بازداشت شده و حالا اشد مجازات انتظار او را می‌کشد. حاضرین نفس راحتی کشیدند و دوباره توجه آنها به آن پدر و دختر جلب شد. دکتر دونالد، آنی را بر زمین گذاشت و سپس نگاهی به پیکر بی‌جان استلا انداخت و گفت: «و این هم فرشته‌ای است که پس از مرگ باربارا بدون اینکه هیچ وظیفه و مسوولیتی داشته باشد، از آنی مثل یک مادر مراقبت کرد. برای من اهمیت ندارد که او چه کرده و چه گناهی مرتکب شده، اما آنچه که می‌دانم این است که او استحقاق بهشت را دارد و من مطمئن هستم که هم‌اکنون در راه بهشت هم گام برمی‌دارد. جیمز دونالد به جبران سالهای گذشته دور از همسر و فرزندش بهترین مراسم ختم را برای استلا گرفت. ■

تویسرکان: شهر ...

بقیه از صفحه ۱۱

● **بقایای یک شهر قدیمی از دوران ساسانیان در «ولاشجرد»**

○ کاروانسرای شاه عباسی، پل تاریخی فرسفج (مربوط به دوره صفویه)، مدرسه شیخ علیخان زنگنه، قلعه اشتران، بازار سرپوشیده دوره قاجار، خانه مسعودی و... از دیگر آثار تاریخی تویسرکان است.

سوغات و خوراکی‌ها

تویسرکان یکی از مراکز مهم تولید گردو در کشورمان به‌شمار می‌رود و به همین سبب بیشترین گونه درختان دره‌های سرسبز و باصفای این خطه و باغ‌های آن را درختان گردو تشکیل می‌دهد. گذشته از گردو که یکی از مهمترین سوغاتی‌های تویسرکان است، سایر سوغاتی‌های خوراکی این سامان عبارتند از: بادام، انواع آلو، آلبالو، توت، سماق، عسل، نقل، نبات ، پشمک و شاطه حلوا. همچنین گونه‌های متنوع صنایع دستی تویسرکان می‌تواند گزینه مناسبی به عنوان سوغات برای عزیزان باشد.

دانشگاه ها

در تویسرکان ۲ واحد دانشگاهی و یک حوزه علمیه دایر است.

● **دانشگاه آزاد:** حدود ۲ هزار و پانصد نفر دانشجو در ۱۲ رشته تحصیلی این دانشگاه مشغول به تحصیل هستند.

● **دانشگاه پیام نور:** هم‌اکنون حدود یکهزار نفر دانشجو در ۹ رشته تحصیلی این دانشگاه به تحصیل اشتغال دارند.

● **مدرسه شیخ علیخان زنگنه:** این حوزه علمیه در کنار بازار سرپوشیده قدیمی تویسرکان قرار دارد و جمعی از طلبه‌های علوم دینی به فراگیری علوم حوزوی در آن مشغول هستند.

نشریات، کتابخانه ها و سینما

در تویسرکان یک نشریه برای علاقه‌مندان مطبوعات چاپ و منتشر می‌شود.

این هفته‌نامه «ندای توی» نام دارد و مدیر مسئول آن خانم توحیدی است و مطالب سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی در آن درج می‌شود.

● **کتابخانه‌های تویسرکان:** در تویسرکان ۲ باب کتابخانه به نام‌های کتابخانه شهید مدنی و شهید صدوقی دایر است. این کتابخانه‌ها در خیابان باهنر قرار گرفته است و هزاران جلد کتاب در آن برای استفاده علاقه‌مندان در دسترس قرار دارد.

● **سینما آزادی:** تنها سینمای تویسرکان سینما آزادی نام دارد. ■

وقتی انسان در آستانه مرگ است سخنانش حکیمانه می شود • کنفوسیوس

خانه موی ایران
خانه موی ایران شعبه ندارد
◈ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
◈ روش تین اسکن از آمریکا
◈ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
◈ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
◈ بدون عمل جراحی
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۰۰۲۸۰-۸۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۸۹۹۸۲۸
Email:khanch_e_moo@Hotmail.com

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

جدول شرح در متن

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

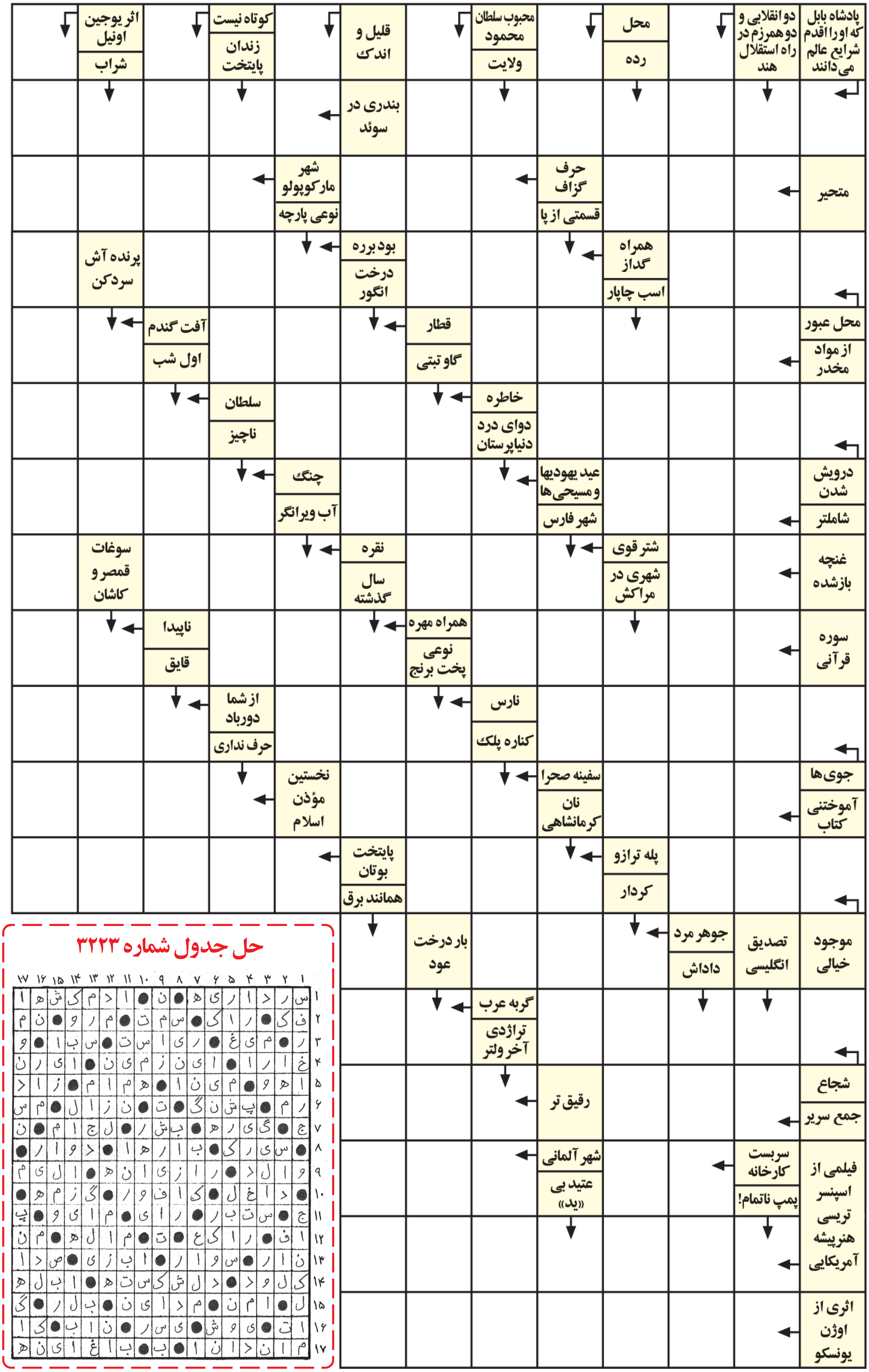

پادشاه بابل که او را اقدم شرایع عالم می‌دانند
دو انقلابی و دو همرزم در راه استقلال هند
محل
رده
محبوب سلطان محمود
ولایت
قلیل و اندک
کوتاه نیست
زندان پایتخت
اثر یوجین اونیل
شراب
بندری در سوئد
متحیر
حرف گزاف
قسمتی از پا
شهر مارکوپولو
نوعی پارچه
همراه گداز
اسب چاپار
بودبره
درخت انگور
پرنده آش سردکن
محل عبور
از مواد مخدر
قطار
گاو تبتی
آفت گندم
اول شب
خاطره
دوای درد دنیاپرستان
سلطان
ناچیز
درویش شدن
شاملتر
عید یهودیها و مسیحی‌ها
شهر فارس
چنگ
آب ویرانگر
غنچه بازشده
شتر قوی
شهری در مراکش
نقره
سال گذشته
سوغات قمصر و کاشان
سوره قرآنی
همراه مهره
نوعی پخت برنج
ناپیدا
قایق
نارس
کناره پلک
از شما دورباد
حرف نداری
جوی‌ها
آموختنی کتاب
سفینه صحرا
نان کرمانشاهی
نخستین مؤذن اسلام
پله ترازو
کردار
پایتخت بوتان
همانند برق
موجود خیالی
تصدیق انگلیسی
جوهر مرد
داداش
بار درخت عود
گربه عرب
تراژدی آخر ولتر
شجاع
جمع سریر
رقیق تر
فیلمی از اسپنسر تریسی هنرپیشه آمریکایی
سربست کارخانه
پمپ ناتمام!
شهر آلمانی
عتید بی «ید»
اثری از اوژن یونسکو

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۲۳

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

۱- اسداله اسدی از هشتگرد
۲- تتی‌زاد دوری از تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدول شماره ۳۲۲۳

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	س	ر	د	ا	ر	ی	ه	●	ن	●	ا	د	م	ک	ش	ه	ا
۲	ف	ک	●	ر	ا	ک	●	س	م	ت	●	م	ر	و	●	ن	م
۳	ر	●	م	ی	غ	●	ر	ی	ا	س	ت	●	س	ب	ا	●	و
۴	خ	ا	ر	ا	●	ا	ی	ن	ز	م	ی	ن	●	ا	ی	ر	ن
۵	ا	ه	و	●	م	ی	ن	ا	●	ه	م	ا	م	●	ز	ا	د
۶	ر	م	●	پ	ش	ن	گ	●	ت	●	ن	ز	ا	ل	●	م	س
۷	ج	●	گ	ی	ر	ه	●	ب	ش	ر	●	ل	ج	ا	م	●	ن
۸	●	س	ی	ر	ک	●	ب	ا	ر	ه	ا	●	د	و	ا	ر	●
۹	و	ا	ل	د	●	ر	ا	ز	ی	ا	ن	ه	●	ا	ل	ی	م
۱۰	●	د	ا	خ	ل	●	ک	ا	ف	و	ر	●	گ	ز	م	ه	●
۱۱	ج	●	س	ت	ب	ر	●	ر	ا	ی	●	م	ا	ی	و	●	پ
۱۲	ا	ف	●	ر	ا	ک	ع	●	ت	●	م	ا	ل	ه	●	م	ن
۱۳	ن	ا	ر	●	س	و	ا	ر	●	ا	ب	ز	ی	●	ص	د	ا
۱۴	ک	ل	و	د	●	د	ل	ش	ک	س	ت	ه	●	ا	ب	ل	ه
۱۵	ل	●	ا	م	ن	●	م	د	ا	ی	ن	●	ب	ل	ر	●	گ
۱۶	ا	ت	●	ی	و	ش	●	ی	س	ر	●	ن	ا	ب	●	ک	ا
۱۷	م	ا	ن	د	ا	ن	ا	●	ب	●	ب	ا	غ	ا	ی	ن	ه

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

ماز موجود مریخی!

می‌گویند موجودات فضایی هوشمند (البته اگر چنین موجوداتی وجود داشته باشند) دارای جثه‌ای کوچک و کله‌ای بزرگ هستند. این موجود مریخی کله‌دار نیز قصد سوار شدن به سفینه خود را دارد! آیا می‌توانید با عبور از پیچ و خم‌های این مغز پرپیچ و خم، او را یاری کنید؟ از نقطه‌ای که با علامت پیکان مشخص شده وارد شوید.

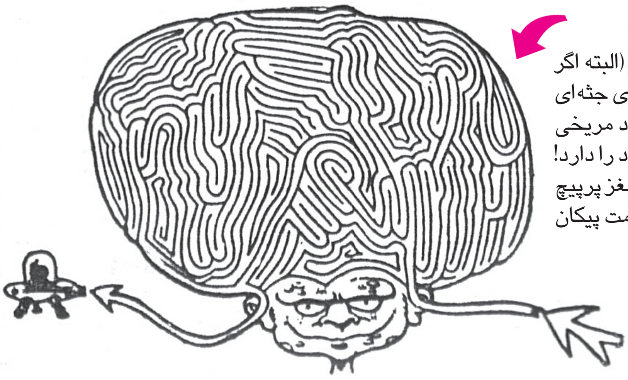

میمونها را جدا کنید!

در اینجا ۱۸ میمون را می‌بینید که مشغول شکلک درآوردن هستند. اگر دقت کنید متوجه می‌شوید که این میمون‌ها از سه نوع مختلف می‌باشند. آیا می‌توانید با کشیدن سه خط مستقیم، این فضا را به‌گونه‌ای به ۶ قسمت تقسیم کنید که در هر قسمت سه میمون از سه نوع مختلف باقی بماند؟ اعدادی که در حاشیه ملاحظه می‌کنید، راهنمای خوبی برای این تقسیم به‌شمار می‌روند. مثلاً اگر عدد ۴ را (در بالا) به ۲۶ (در پایین) وصل کنید، یکی از خطوط موردنظر به دست می‌آید. زحمت دو خط دیگر را خودتان بکشید!

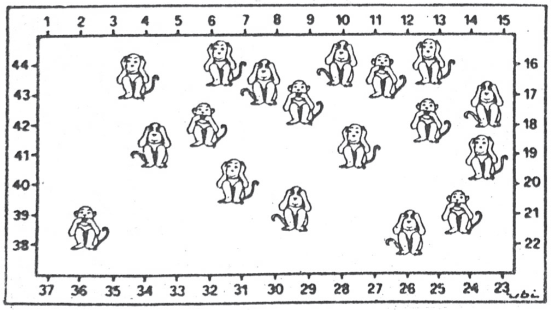

چیستان

آن چیست که هم در خانه است، هم در دانشگاه، و هم در دهان و هم در ساختمان. از این گذشته، حرف را هم روی آن می‌نشانند!

بگردید و پیدا کنید!

این نوازنده جوان، می‌خواهد گیتارش را کوک کند، اما تمامی پیچ‌های کوک گیتار خود را که تعدادشان ۱۰ تا بوده گم کرده است. تصویر شئی گمشده در بالا دیده می‌شود. آیا می‌توانید به این پسر هنردوست کمک کنید تا این ۱۰ پیچ کوک را بیابد؟

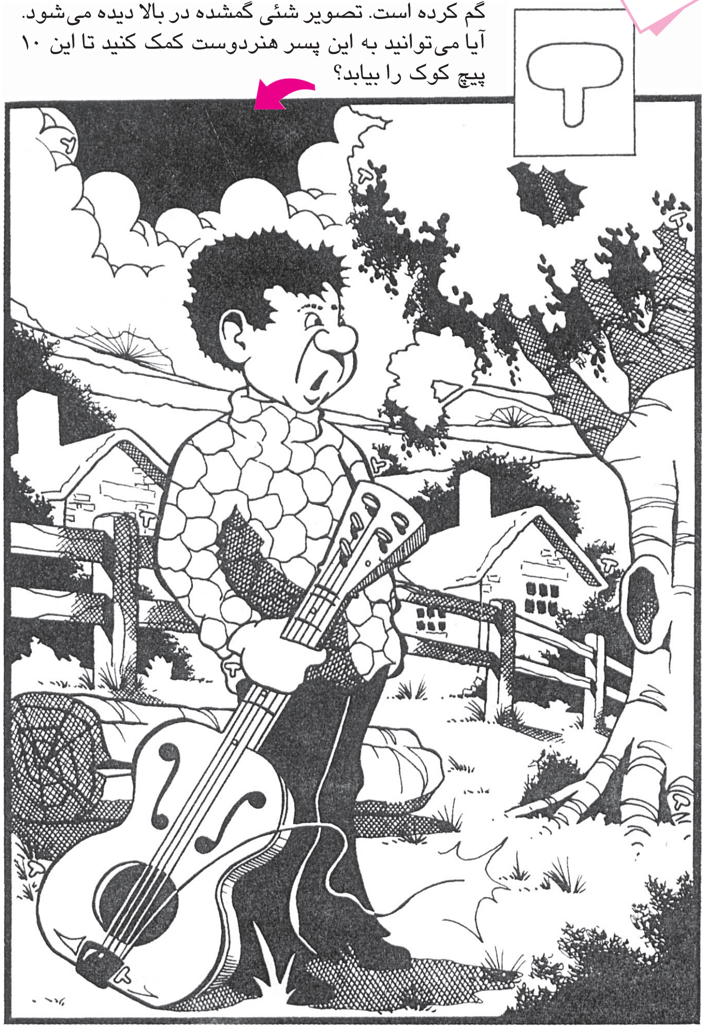

پاسخها در
صفحه ۵۵

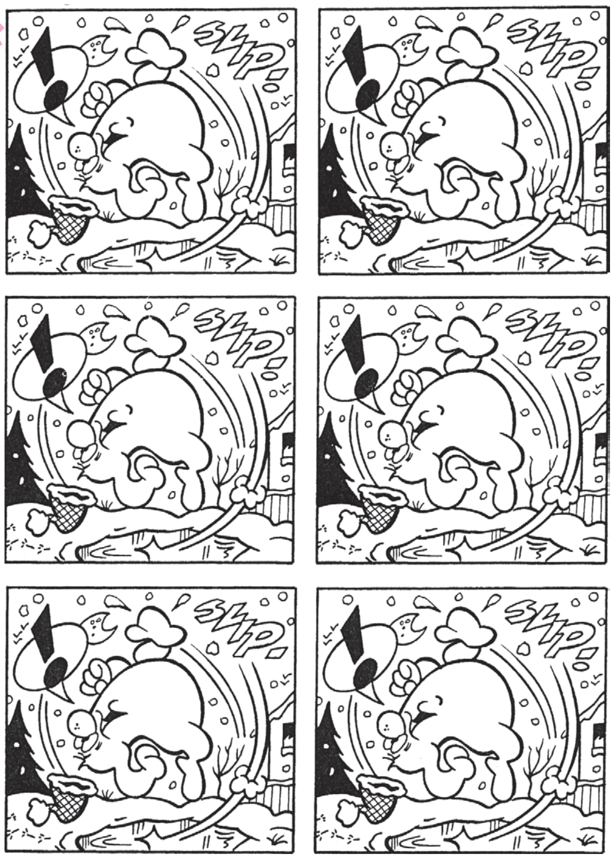

گمشده ها را پیدا کنید!

تصویری را که در بالا سمت چپ دیده می‌شود، تصویری اصلی و کامل است. اما در هر کدام از هفت تصویر بقیه، دو چیز کوچک ناپدید شده است. آیا می‌توانید آنها را پیدا کرده علامت بزنید؟ مثلاً در عکس بالا سمت راست، این چیزها از قلم افتاده: ۱ـ تصویر پرندگان (در قسمت راست تصویر) ۲ـ یکی از رد پاهای پرنده (گوشه سمت چپ و پایین). بقیه را خودتان پیدا کنید.

من خود را محتاج نمی دانم زیرا طریقهٔ قناعت را یاد گرفته ام.
● بوس

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

گشتی در دنیای خبرها

از ما نشنیده بگیرید

یکی از خوانندگان عرصه موسیقی پاپ به زودی با یکی از بازیگران طنز تلویزیون ازدواج می‌کند.

دستمزد بازیگران مساله‌ای است که بارها به آن پرداخته‌ایم اما چندی پیش یکی از بازیگران مرد سینمای ایران برای بازی یکماهه در فیلمی مبلغ ۲۰ میلیون تومان دستمزد گرفت.

باخبر شدیم یکی از بازیگران سینما و تلویزیون که متاسفانه برای خودش شهرتی دست و پا کرده، به دلیل نداشتن جنبه با تبر به جان زندگی‌اش افتاده و دیگر زندگی خانوادگی سالم برایش معنایی ندارد.

یکی از بازیگران مرد مطرح سینما و تلویزیون که مجرد هم هست گفته اگر قرار باشد ازدواج کند، به هیچ‌وجه حاضر نیست همسر آینده‌اش از اهالی سینما باشد.

چندی پیش کارگردانی با یکی از بازیگران تماس می‌گیرد و از او برای حضور در کارش دعوت می‌کند، اما بازیگر حق به جانب به کارگردان و تهیه‌کننده می‌گوید اگر برای همسرم هم نقشی کنار بگذارید، می‌آیم وگرنه من نیستم. و آخر هم تهیه‌کننده ،کارگردان را مجبور می‌کند که این اتفاق بیفتد.

یکی از مجریان خوش اخلاق تلویزیون که از محبوبیت خوبی هم برخوردار است، در خانه آنقدر پرخاشگری و بددهنی می‌کند که همسرش از دست او عاصی شده است. کاش در دنیای هنرمندان روی صحنه و پشت صحنه ما اینقدر با هم فرق نداشت.

یکی از بازیگران جوان سینما که شایعات زیادی دور و بر او می‌چرخد، پس از سالها حضور در خارج از کشور خیلی بی‌سروصدا به ایران بازگشت.

فخری خوروش بازیگر مطرح و قدیمی سینما، تئاتر و تلویزیون که مدتها پیش برای دیدار فرزندانش به ینگه دنیا سفر کرده بود در مصاحبه با یکی از شبکه های فارسی زبان آنسوی آبها اعلام کرد دیگر قصد بازگشت به ایران را ندارد و می‌خواهد چند صباحی که از عمرش باقی مانده را نزد فرزندانش باشد.

مقدم از اعماق می گوید

کار جدید سامان مقدم با عنوان «از اعماق» به زودی در دبی جلوی دوربین می‌رود.

از اعماق قصه چند جوان است که برای یافتن کار به آن سوی آبها سفر می‌کنند.

مسعود رایگان بازیگر اصلی این فیلم است.

برج عقرب و پوران درخشنده

پوران درخشنده فیلمساز حرفه‌ای سینمای ایران که فیلم رویای خیس را در نوبت اکران دارد، به زودی ساخت فیلم جدیدش با عنوان «برج عقرب» را آغاز می‌کند.

برج عقرب در ارتباط با یک نوجوان عقب مانده ذهنی است.

جعبه موسیقی اواسط خرداد

محمد خزاعی تهیه‌کننده سینما که فیلم پیک‌نیک در میدان جنگ را در نوبت اکران دارد، به زودی تهیه فیلمی با عنوان «جعبه موسیقی» را به عهده خواهد گرفت.

این فیلم را فرزاد موتمن می‌سازد.

جعبه موسیقی اواسط خرداد جلوی دوربین می‌رود.

متوسلانی دربست، مستقیم

محمد متوسلانی آخرین بار سال ۷۱ با ساخت فیلم دو روی سکه کارگردانی در سینما را تجربه کرد و حال پس از سالها قصد دارد فیلم جدیدی با عنوان «مستقیم... دربست» را جلوی دوربین ببرد.

مستقیم دربست فیلمی کمدی اجتماعی است.

نمایشهای روی صحنه

○نمایش آقای کفاش و خانم همسایه به کارگردانی امیرمشهدی عباس، تالار هنر، ساعت اجرا: ۱۷/۳۰.

○نمایش دشمن مردم به کارگردانی اکبر زنجانپور، تالار اصلی تئاترشهر، ساعت اجرا: ۱۹.

○نمایش جاده‌ای به سوی کعبه به کارگردانی سعیده آجربندیان در خانه نمایش اداره تئاتر، ساعت اجرا: ۱۸.

○نمایش تیغ ماه به کارگردانی آتیلا پسیانی، تالار چهارسو، ساعت اجرا: ۲۰.

○نمایش آواز ستاره‌ها به کارگردانی مهرداد خرمن‌بیز، در تالار نو، ساعت اجرا: ۱۹.

○نمایش وقتی فرشته خواب سگ می‌بیند، به کارگردانی علی نرگس‌نژاد، ساعت اجرا: ۱۸، تالار کوچک شماره ۲.

○نمایش سکوت به کارگردانی حسین مهکامی، تالار سایه، ساعت اجرا: ۱۹/۳۰.

○نمایش شب به خیر جناب کنت و آهنگ‌های شکلاتی به کارگردانی میکاییل شهرستانی، تالار قشقایی، ساعت اجرا: ۱۸/۳۰.

فیلم‌های روی پرده

زیر درخت هلو (ایرج طهماسب)

بازیگران: فاطمه معتمدآریا، ایرج طهماسب، حمید جبلی، شهره لرستانی

آتش‌بس (تهمینه میلانی)

بازیگران: محمدرضا گلزار، آتیلا پسیانی، مهناز افشار.

ازدواج به سبک ایرانی (حسن فتحی)

بازیگران: داریوش ارجمند، فاطمه گودرزی، شیلا خداداد، محمدرضا شریفی‌نیا، سعید کنگرانی، لادن طباطبایی و...

هوو (علیرضا داوودنژاد)

بازیگران: رضا عطاران، مریم کاویانی، سپیده علایی، رعنا آزادی‌ور، علی صادقی و...

یک تکه نان (کمال تبریزی)

بازیگران: رضا کیانیان، رویا نونهالی، احمد آقالو و...

مربای شیرین (مرضیه برومند)

بازیگران: لیلا حاتمی، سیامک انصاری، امیرحسین صدیق، ارژنگ امیرفضلی، گوهر خیراندیش، لیلی رشیدی و...

باغ‌های کندلوس (ایرج کریمی)

بازیگران: محمدرضا فروتن و...

اگر عشق نبود، قصه چهار جوان

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «اگر عشق نبود» همچنان ادامه دارد.

این مجموعه قصه چهار جوانی است که تصمیم می‌گیرند با شراکت یکدیگر شرکتی را تاسیس کنند. بعد از مدتی که شرکت راه‌اندازی می‌شود به دلایلی به ورشکستگی می‌رسد و چهار جوان مجبور می‌شوند هریک مسیری را انتخاب کنند.

مهدی پاکدل، شبنم قلی‌خانی، اسماعیل شنگله، برزو ارجمند، عبدالرضا اکبری، مهدی سلوکی و... بازیگران این مجموعه هستند که در ۲۶ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

ایستگاه بهشت

شیلا خداداد درحال حاضر مشغول بازی در کار جدید نادر مقدس با عنوان «ایستگاه بهشت» است.

این فیلم از ۳۱ فروردین در تهران جلوی دوربین رفته است.

شیلا خداداد در این فیلم با شهاب حسینی همبازی است. مهدی میامی و مریم کاویانی دو بازیگر دیگر این فیلم هستند.

گناه فرزند و شکیبایی در نقش یک جانباز

خسرو شکیبایی بازی در فیلم «گناه فرزند» به کارگردانی ابوالقاسم طالبی را آغاز کرد.

شکیبایی در این فیلم همبازی مریلا زارعی و فاطمه گودرزی است و ایفاگر نقش جانبازی است که پس از گذراندن چند سال در زندانهای عراق به کشور برمی‌گردد و...

فیلم‌ها در مراحل مختلف

پیش تولید

سفر به تاریکی (بهمن فرمان آرا)، از اعماق (سامان مقدم)، مستقیم دربست (محمد متوسلانی)، برج عقرب (پوران درخشنده)، جعبه موسیقی (فرزاد موتمن) و...

فیلمبرداری

گناه فرزند (طالبی)، سایه (سیروس رنجبر)، ایستگاه بهشت (نادر مقدس)، رنگ‌های خاطره (امیرشهاب رضویان)، ایدز (بنکدار و محمدی) و...

فنی

در شهر خبری نیست، هست (رضا خطیبی)، پابرهنه در بهشت (بهرام توکلی)، هدف اصلی (قدرت الله صلح میرزایی)، علی سنتوری (داریوش مهرجویی)، پرونده‌های وانا (علیرضا رئیسان)، سنگ، کاغذ، قیچی (سعید سهیلی)، سرگیجه (محمد زرین دست)، نیوه‌مانگ (بهمن قبادی)، رقص با ماه (عبدالرضا کاهانی)، گریز (نیکی کریمی)، گیس بریده (جمشید حیدری)، این ترانه عاشقانه نیست (رحمان رضایی)، حافظ (ابوالفضل جلیلی)، آواز قاصدک (ابراهیم معیری)، آخرین ملکه زمین (محمدرضا عرب)، خدا نزدیک است (علی وزیریان)، روز بعد (رحیم ذبیحی)، روز هشتم (سیدحسین شهابی)، نبض خیس (داوود آتش افروز) و...

ایران‌منش و کلیپی در ارتباط با بم

رضا ایران‌منش بازی در کلیپی با عنوان بم را به پایان رساند.

رضا که درحال حاضر از لحاظ وضعیت جسمی مشکل حادی ندارد، در این کلیپ با پرستو صالحی همبازی بود. این کلیپ را عبدالرضا زهره کرمانی ساخته است.

نرگس آخرین کار پوپک گلدره

با پایان یافتن آخرین مراحل مجموعه تلویزیونی «نرگس» این مجموعه به زودی از شبکه سوم سیما پخش می‌شود.

نرگس آخرین کار زنده‌یاد پوپک گلدره بود که بعد از تصادف نتوانست بازی در آن را ادامه دهد و ستاره اسکندری جای او را گرفت.

نرگس در ۷۰ قسمت توسط سیروس مقدم ساخته شده است که به شکل روتین پخش می‌شود.

حسن پورشیرازی، مهرانه مهین ترابی، داوود اسدی، مهدی سلوکی، پوراندخت مهیمن و... بازیگران این مجموعه هستند.

الوند دیروز در تله افتاد

سیروس الوند پنجم اردیبهشت فیلمبرداری فیلم جدیدش با عنوان «تله» را آغاز کرد.

تله قصه یک زوج جوان است. شب اول زندگی‌شان تلفن یک فرد ناشناس همه چیز را به هم می‌ریزد.

محمدرضا گلزار، مهناز افشار، ماه‌چهره خلیلی، امین حیایی، سحر ذکریا، سیامک انصاری و... بازیگران تله هستند.

لبخند زلین به مرثیه برف

فیلم سینمایی مرثیه برف نخستین اثر سینمایی جمیل رستمی که در جشنواره‌های متعدد جهانی جوایز ارزنده‌ای را کسب کرده، در چهل و ششمین دوره جشنواره فیلم کودک و نوجوان زلین چک در بخش مسابقه حضور دارد.

دبیر این جشنواره متذکر شده: خوشحالم از اینکه از سینمای ایران هم فیلمی ارزشمند چون مرثیه برف در این فستیوال حضور دارد.

این جشنواره از ۲۸ می تا سوم ژوئن (۷ تا ۱۳ خرداد ماه) در کشور چک برگزار می‌شود.

این فیلم را سیداحمد میرعلایی تهیه کرده است.

سه نسل در بم

فیلمبرداری سومین فیلم بلند سینمایی امیرشهاب رضویان با عنوان «رنگ‌های خاطره» در شهر بم آغاز شد.

عزت‌الله انتظامی، شهباز نوشیر، صابر ابر، مهران رجبی و... بازیگران این فیلم هستند.

قصه رنگ‌های خاطره قصه نماینده سه نسل متفاوت است که هرکدام بعد از دو سال زلزله به بم می‌روند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

زیر درخت هلو	۵۰ روز	۳۷۳ میلیون تومان
هوو	۳۵ روز	۱۹۰ میلیون تومان
ازدواج به سبک ایرانی	۲۰ روز	۱۴۳ میلیون تومان
چهارشنبه‌سوری	۷۵ روز	۴۱۳ میلیون تومان
یک تکه نان	۳۵ روز	۵۶ میلیون تومان
مربای شیرین	۵ روز	۸ میلیون تومان

کوتاه و بدون تیتر

✓ جشنواره «فیلم کوتاه ۲۸» روزهای ۲۷، ۲۸ و ۲۹ اردیبهشت ماه در تبریز برگزار می‌شود. این جشنواره شامل فیلم‌های کوتاه، داستانی، مستند و انیمیشن است.

✓ کافه ستاره ساخته سامان مقدم، تابستان امسال به اکران عمومی درمی‌آید.

✓ پس از هشت سال بازسازی سینمای آزادی روز دوشنبه ۴ اردیبهشت آغاز شد.

✓ مراسم جهانی روز تئاتر همزمان با تهران در مشهد از تاریخ ۹ اردیبهشت به مدت یکهفته برگزار می‌شود.

✓ بهروز بقایی به زودی ساخت مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «نینا» را آغاز می‌کند.

✓ در صورت تصویب در مجلس استفاده‌کنندگان از ماهواره، پس از دو بار اخطار کتبی به مجازات نقدی محکوم می‌شوند.

✓ تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «مدار صفر درجه» به کارگردانی حسن فتحی هفته آینده به پایان می‌رسد. مدار صفر درجه با بازی رویا تیموریان، شهاب حسینی، آتنه فقیه نصیری، لعیا زنگنه، ایرج راد، علی قربان‌زاده و... در ۲۶ قسمت برای شبکه اول ساخته می‌شود.

✓ ناصر شفق تهیه‌کننده سینما گفت: کمبود سالن‌های سینما، معضل جدی سینمای ایران است.

✓ ابراهیم شیبانی کارگردان سینمای ایران گفت: سلیقه مخاطب ایرانی اصلاً قابل پیش‌بینی نیست.

✓ پابرهنه در بهشت اولین کار بهرام توکلی مرحله تدوین را پشت سر می‌گذارد. امین تارخ، هومن سیدی، افشین هاشمی و... بازیگران این فیلم هستند.

✓ اواخر اردیبهشت ماه مهتاب کرامتی بازی در فیلم جدید امید بنکدار و کیوان علی‌محمدی با عنوان «ایدز» را به پایان می‌رساند.

✓ ایستگاه همین جاست، عنوان فیلم جدید وحید موساییان است که به‌زودی در کشور قزاقستان جلوی دوربین می‌رود.

✓ رامین لباسچی که فیلم گاهی واقعی را در نوبت اکران دارد به زودی ساخت فیلمی با عنوان «مقاومت» را در سه کشور کانادا، پاکستان و ایران جلوی دوربین می‌برد.

نیم تنه لخت سینمایی

تازگیها دستورالعمل رئیس جمهور در مورد ورود زنان به ورزشگاهها مورد نقد علما و برخی محافل و مجامع مذهبی قرار گرفت و یکی از دلایل عنوان شده این بود که نگاه کردن زن به بدن مرد نامحرم جواز شرعی ندارد و ممکن است در استادیومها چنین اتفاقی بیفتد.

حال اگر به شما گفته شود که در یکی از فیلم‌های روی پرده، نیم تنه لخت عده‌ای از مردان خوش هیکل و خوش تن و بدن! به چه درشتی و به چه واضحی آنهم بمدت قابل توجه بهنگام میل زدن در نمای نزدیک چنان واضح و درشت نشان داده می‌شود که حتی مردان هم از نگاه کردن به آن خجالت می‌کشند چه برسد به زنان، چه حالی به شما دست می‌دهد؟

امید است منتقدین محترم سری هم به سینماهای کشور بزنند و درباره جواز شرعی این کار هم اظهارنظر کنند. با ذکر این نکته که در زمین‌های فوتبال معمولاً مردها لخت بازی نمی‌کنند، تازه از آن فاصله دور چیزی از بازیکنان پیدا نیست.

انسان پیشرو کسی است که در گفتارش عجله نشان ندهد و در کارش نشاط داشته باشد.
• کنفوسیوس

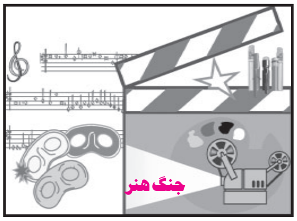

یک نکته چند اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

برداشتن چند هندوانه با یک دست

در حدود دو، سه سالی است که صدا و سیما اقدام به ساخت و تولید چند سریال عظیم و تاریخی و چند پروژه بزرگ مثل شهرآشوب (یدالله صمدی) ، مختارنامه (داوود میرباقری)، در چشم باد (مسعود جعفری جوزانی)، مدار صفر درجه (حسن فتحی)، حضرت یوسف (فرج‌الله سلحشور)، شیخ بهایی (شهرام اسدی) و... کرده است. اما همانطور که در ابتدای راه هم پیش‌بینی می‌شد، این کار مشکلات زیادی را می‌توانست به همراه داشته باشد، مشکلاتی که از اواسط سال ۸۳ به‌تدریج خودشان را نمایان کردند.

اولین مشکل این بود که تلویزیون هزینه ساخت چنین پروژه‌هایی را که با خوش‌بینانه‌ترین حالت حداقل چهار، پنج برابر هزینه تولید یک سریال معمولی سرمایه لازم داشت، بدون درنظر گرفتن جوانب امر تقبل کرد و همزمان آنها را آغاز نمود، بدون آنکه یک ریال به بودجه صدا و سیما اضافه شود و این پروژه‌ها هر روز مقدار بیشتری از ذخیره صدا و سیما را طلب می‌کردند. که البته این امر کاملاً طبیعی است و جای انتقاد ندارد، اما چطور مسوولان و سیاست‌گذاران صدا و سیما به این امر مهم فکر نکردند که ساخت چنین پروژه‌های عظیمی، آن هم به صورت همزمان و به موازات یکدیگر بخش عمده‌ای از خزانه تلویزیون را خالی می‌کند. و صدا و سیما برای اقدام به چنین کاری، باید برنامه‌ریزی دقیق و اصولی داشته باشد؟ این عدم برنامه‌ریزی مسوولان صدا و سیما باعث شده که بسیاری از طرحهای تصویب شده سازمان به علت کمبود بودجه به مرحله تولید نرسند و تلویزیون با بسیاری از عوامل مجموعه‌های ساخته شده، بدحسابی کند. تازه این یک روی سکه است و روی دیگر آن دردناک‌تر هم می‌شود! بدین شکل که بسیاری از همین مجموعه‌های عظیم هم، هرچند وقت یکبار به علت پرداخت نشدن بودجه مدتی تعطیل می‌شوند و بعد از چند وقت کار خود را دوباره از سر می‌گیرند. همین امر باعث گردیده تا امروز که سال ۸۵ است، اکثر همین سریالها هنوز در مرحله فیلمبرداری باشند و عوامل آنها از لحاظ روحی و جسمی دچار فرسایش قابل توجهی شوند. ایکاش صدا و سیما با یک دست چند هندوانه برنمی‌داشت...

از ماست که بر ماست

یقیناً اکثر شما خوانندگان عزیز فیلم جدید فریدون جیرانی را که موضوع آن درباره بعضی اتفاقات سیاه و کثیف پشت پرده سینما می‌باشد و ما هم به کرات خیلی از آنها را در همین مجله به چاپ رسانده‌ایم را ندیده‌اید، چرا که فیلم مذکور هنوز به اکران درنیامده و فقط در جشنواره سال گذشته به نمایش گذاشته شده است. در یکی از اپیزودهای این فیلم یک بازیگر قدیمی تئاتر که نقش آن را استاد انتظامی ایفا می‌کند، بعد از یک عمر دربه‌دری قرار می‌شود در جلوی دوربین سینما نقش کوچکی را ایفا کند و بعد هم از عهده آن برنمی‌آید. بله همین مساله باعث شده است تا اهالی تئاتر درصدد شکایت از فیلم برآیند که چرا فریدون جیرانی چنین تصویر بدی را از بازیگر تئاتر به نمایش گذاشته است و به‌اصطلاح ادعای حیثیت کنند. به هر روی ما در جامعه از هر صنفی انتظار داریم که از فیلم شکایت کند، اما وقتی خود اهالی یک هنر مثل تئاتر که ارتباط تنگاتنگی با سینما دارد، از اثری شکایت می‌کنند، متاسف می‌شویم و به این فکر فرو می‌رویم که چطور همین افرادی که تا دیروز شکایت اصنافی مثل پرستاران برای فیلم شوکران و یا پزشکان برای فیلم خانه‌ای روی آب را مورد نکوهش قرار می‌دادند، امروز خودشان ظرفیت نشان دادن بخشی از واقعیت‌ها را ندارند و درصدد شکایت و شکایت‌کشی برمی‌آیند؟ حتی اطلاع دارم که خود سینماگران هم از اینکه جیرانی چنین تصویر سیاهی از سینما [که یقین دارم هر سینماگری در طول فعالیت‌های خود حداقل چند بار شاهد چنین اتفاقاتی بوده] ارائه داده ناراحت هستند و نمایش فیلم در پرده‌ای از ابهام قرار گرفته که بخشی از همین ابهامات درنهایت به بعضی از سینماگران و خانه سینما منتهی می‌شود. خلاصه کلام اینکه امیدوارم فیلم جدید جیرانی که اتفاقاً بسیار واقعی و حقیقی می‌باشد، هرچه زودتر به اکرام عمومی درآید و مردم هم از این فیلم دیدن کنند.

◆در طول هشت ماهی که پوپک گلدره در بیمارستان بستری بود، چند نفر از کسانی که برای خاکسپاری آن مرحومه حضور به‌هم رساندند، به عیادت او رفتند؟!

یکی از مظاهر تمدن

یکی از مظاهر تمدن و شهرنشینی بیلبوردهای تبلیغاتی است که در سطح شهر نصب می‌شود و چهره شهر را زیباتر می‌کند و این ابزار پیشرفت در کلان‌شهری مثل تهران به دست شهرداری است و شرکتهای مختلف برای بهره‌گیری از آن و تبلیغ محصولاتشان رهسپار شهرداری می‌شوند از جمله سینماگران. و طبیعی است که تهیه‌کنندگان برای تبلیغ فیلم‌های درحال اکرانشان به این بیلبوردها پناه ببرند. اما مگر غیر از این است که اجاره این تابلوها برای مدت مشخص شده‌ای است و بعد از آن باید تعویض گردند؟ و مگر غیر از این است که یکی از دلایل برپایی چنین تابلوهایی، زیباتر کردن شهر برای شهروندان می‌باشد؟ اگر چنین است، پس لطفاً در سطح خیابان شریعتی کمی بیشتر دقت کنید تا متوجه شوید چندین بیلبورد وجود دارد که عکسهای رنگ و رورفته پرویز پرستویی و پژمان بازغی در تبلیغ فیلم دوئل هنوز خودنمایی می‌کند و مردم را برای دیدن این فیلم به سینماها دعوت می‌کنند؟ واقعاً این تابلوها آنقدر مضحک شده‌اند که هر شهروندی با دیدن آنها ناخودآگاه می‌خندد و بی‌تفاوت از کنار آن عبور می‌کند. آیا واقعاً شهرداری موظف نیست که پس از پایان زمان قرارداد، اقدام به تعویض بیلیوردها نماید؟ بخصوص اینکه وجود چنین بیلبوردهایی در حوزه سینما و در مورد فیلم‌هایی که اکران آنها مدتهاست به پایان رسیده، آنقدر در سطح شهر زیاد است که مخاطبان آنها، دیگر متوجه نمی‌شوند که فلان بیلبوردی که در آن تبلیغ یک فیلم سینمایی است، درحال اکران می‌باشد و یا اکران آن به پایان رسیده. به هر روی اگر این وضعیت ادامه پیدا کند به زودی این تابلوها کاربرد اطلاع‌رسانی خود را در مورد سینما از دست خواهند داد و بی‌مصرف خواهند شد.

پاسخ به یک تلفن

چند روز پیش خانمی با مجله تماس گرفتند و پس از تشکر از مطالب بنده [یه مقدار هم از خودم تعریف کنم] پرسیدند که آیا به مراسم خاکسپاری زنده‌یاد پوپک گلدره رفته‌ام یا خیر؟ وقتی بنده با قاطعیت پاسخ دادم که خیر! او با تعجب ادامه داد که چطور من که همیشه درباره از دست رفتگان دیار هنر مطلب می‌نویسم، به مراسم خاکسپاری این هنرمند نرفته‌ام؟! من هم به او قول دادم تا جوابم را برایش در مجله چاپ کنم تا هم او و هم سایر خوانندگان علت امر را مطلع شوند و اکنون پاسخ...

خواهر خوبم به راستی چرا باید بروم؟ باید بروم که دوباره صحبت‌های تکراری بشنوم؟ باید بروم تا دوباره هنرمندان را ببینم که در مدح تازه در گذشته‌ای درحال تعریف و تمجید هستند؟ باید بروم تا دوستانم را ببینم و با آنها شوخی و خنده راه بیاندازم؟ باید بروم که نشان دهم هنرمند و روشنفکر هستم؟ واقعاً در طول این هشت ماه که گلدره به حالت کما در بیمارستان بستری بود، چند نفر از کسانی که برای خاکسپاری‌اش حضور به هم رساندند، به عیادت وی رفتند؟ او رفت، جوان هم رفت، اما هنرمندان زیادی داریم که هنوز زنده هستند و ما آنها را از یاد برده‌ایم. اگر جایی بخواهم بروم به دیدار آنها می‌روم و احوال آنها را می‌پرسم. بله ما باید تا موقعی که زنده هستیم، قدر یکدیگر را بدانیم، وگرنه بعد از مرگ دیگر چه فایده‌ای دارد؟ اصلاً تا دو هفته دیگر کدام هنرمند و مطبوعاتی که امروز در ستایش از خوبیهای گلدره سنگ تمام می‌گذارند، یادی از وی خواهند کرد؟ آری افسوس خوردن دردی را دوا نمی‌کند، بیایید تا زنده هستیم شادی‌ها را با هم تقسیم کنیم و پشت هم بایستیم. ■

یکتا ناصر بازیگر خوش ذوق سینما و تلویزیون

آدم خوش اخلاق همیشه موفق است

یکتا ناصر از هنرمندان جوان و خوش ذوق سینما و تلویزیون است. او نخستین بار با بازی در فیلم ساقی به دنیای سینما معرفی شد و در همان اولین گام توانایی و استعداد خود را در این عرصه به رخ کشید و آهسته و پیوسته پله‌های موفقیت را طی کرد.
یکتا اکنون سعی دارد به دور از جنجال و با دستیابی به دانش و اطلاعات روز، هنرمند تاثیرگذار و قابلی باشد که البته این‌چنین هم هست. با او به انگیزه بازی‌اش در مجموعه تلویزیونی لبه تاریکی گفتگویی انجام داده‌ایم که از نظرتان می گذرد.

گفت‌وگو: هادی نصیری

◇ **در زندگی و کار بیشتر از چه کسی الگو می‌گیرید؟**

◇ ◇ من در زندگی کسی را الگو قرار نمی‌دهم، ولی اگر رفتار، منش و گفتار خوبی نظرم را جلب کند و ببینم که به درد زندگی‌ام می‌خورد، سعی می‌کنم آن را انجام دهم، ولی اینکه بخواهم زندگی کسی را الگوی زندگی خود قرار دهم، نه اصلاً این‌گونه نیست.

◇ **چه می‌کنید تا در زندگی دغدغه کمتری داشته باشید؟**

◇ ◇ سعی می‌کنم به لحاظ دانش و اطلاعات به روز باشم، تا گرفتار دغدغه نشوم. تلاش می‌کنم به جای شعار و حرف زدن، عمل خوبی داشته باشم و همیشه این جمله را با خود تکرار می‌کنم که نگذار حاشیه‌ها تو را از مسیر اصلی و متن دور کنند.

◇ **عرصه بازیگری و سینما عرصه پرتب و تاب و حتی گاه خسته‌کننده‌ای است. تا به حال شده از کار خود خسته شوید و بخواهید آن را رها کنید؟**

◇ ◇ بله این اتفاق افتاده. بعد از بازی در دو - سه کار به خودم گفتم دیگر دور بازیگری را خط می‌کشم، اما گویا در آن شرایط عصبی شده بودم و دریافتم این نظر قلبی‌ام نیست.

◇ **چرا نتوانستید؟**

◇ ◇ هنر یک کار مقدس است و تقدسی خاص در درون خود دارد، به همین دلیل کنار گذاشتن این حرفه خیلی سخت است. شاید آدم مجبور شود که به خاطر یکسری مسائل این حرفه را کنار بگذارد ولی کلاً مثل یک طناب بازی است که یکی خودش را رها می‌کند تا بیفتد پایین و دیگری تقلا می‌کند تا نیفتد درواقع خواست روزگار این است که بیفتد و این دیگر دست ما نیست.

◇ **با کدام بازیگر دوست دارید همبازی شوید؟**

◇ ◇ بازی و شخصیت خسرو شکیبایی را خیلی دوست دارم و در فیلم افسانه شادیها با ایشان همبازی بودم.

◇ **با کدام کارگردانها دوست دارید کار کنید؟**

◇ ◇ یکی از کارگردانهایی که خیلی دوست دارم با ایشان کار کنم، داریوش مهرجویی است.

◇ **تا به حال کاری بوده که با حضور در آن دیدتان نسبت به این هنر تغییر پیدا کند؟**

◇ ◇ بله، کاری که باعث شد من دیدم به بازیگری تغییر کند و از لحاظ درونی و بیرونی به مسائل خوب و قابل تاملی دست یابم، مجموعه تلویزیونی «با من بمان» بود.

■ آرزو دارم وضعیت اقتصادی و مشکلات دیگر در کشور کمی برطرف شود تا انسانها بتوانند به چیزهای دیگری هم در زندگی خود فکر کنند

◇ **بازیگری چه کمکی به شما کرده است؟**

◇ ◇ اینکه بیشتر آدمها را بشناسم و درک کنم که هر انسانی در شرایط مختلف رفتار و عکس‌العمل خاص خود را دارد. چیز بهتری که یاد گرفتم اینکه، زود درباره آدمها قضاوت نکنم. به پایان قصه و فیلمنامه هم فکر کنم که شاید او آنطور که من فکر می‌کنم نباشد. فکر می‌کنم بازیگری این کمک را به من کرد که نسبت به آدمهای هم‌سن و سال خودم مشارکت اجتماعی را خیلی بهتر درک کنم.

◇ **قبل از اینکه بازیگر شوید، تصورتان نسبت به این حرفه چگونه بود؟**

◇ ◇ علاقه‌ام به دنیای سینما خیلی عادی بود، ولی بازیگری را دوست داشتم. البته من بیشتر بیننده تلویزیون بودم تا تماشاگر فیلم‌های سینمایی.

◇ **چرا؟**

◇ ◇ چون سینما را باید با خانواده می‌رفتم و این کمتر برایم اتفاق می‌افتاد.

◇ **از دوران کودکی چه چیزی بیشتر در ذهنتان مانده است؟**

◇ ◇ وقتی که به یاد کودکی خودم می‌افتم، ناخودآگاه یاد جنگ و آن همه اضطراب و ترس در وجودم زنده می‌شود. بخصوص اینکه پدرم هم نظامی بود و بیشتر اوقات به دلیل شرایط جنگ نمی‌توانست در کنار ما باشد. علاوه بر این یاد قلک‌هایی به شکل نارنجک می‌افتم که در مدرسه به ما می‌دادند.

◇ **اهل سفر هستید؟**

◇ ◇ بله خیلی.

◇ **به کجا دوست دارید سفر کنید؟**

◇ ◇ کشور یونان را خیلی دوست دارم، چون معماری و آثار باستانی‌اش مسحورکننده است.

◇ **تا به حال نقشی را ایفا کرده‌اید که مدتها از شما جدا نشده باشد؟**

◇ ◇ ایفای نقش نرگس مینایی در مجموعه با من بمان خیلی در من تاثیر گذاشت و مدتها با آن نقش زندگی کردم.

◇ **بهترین دوست زندگی شما؟**

◇ ◇ خواهرم و آرام جعفری که در سریال لبه تاریکی با او همبازی بودم.

◇ **هدفتان برای آینده چیست؟**

◇ ◇ دوست دارم جدای از بازیگری به دنبال هنرهای دیگری هم بروم. مثل هنر سفالگری و مجسمه‌سازی. شاید در آینده‌ای نزدیک هم بشنوید که در این دو عرصه فعالیتم را شروع کرده‌ام.

◇ **تکیه‌گاه شما در زندگی کیست؟**

◇ ◇ توکلم به خدا است و بعد پدر و مادرم.

◇ **تاثیرگذارترین فیلمی که دیده‌اید؟**

◇ ◇ آرتکس بول و آثار پولانسکی.

◇ **رابطه‌تان با موسیقی؟**

◇ ◇ مثل بقیه. در کودکی ارگ می‌زدم و کمی هم بلد هستم. خیلی دوست دارم حرفه‌ای آن را یاد بگیرم، ولی فرصت آن را نداشتم و شاید تنبلی کرده‌ام.

◇ **نقش اخلاق در عرصه بازیگری چقدر است؟**

◇ ◇ خیلی. خوش اخلاقی در بازیگری یا اصولاً در هر کاری از موارد مهم موفقیت است. آدم خوش اخلاق همیشه موفق است.

◇ **چه انتقادی به خودتان را وارد می‌دانید؟**

◇ ◇ اینکه احساساتی فکر نکنم. منطق را سرلوحه تصمیماتم بدانم و از ولخرجی دست بردارم و کمی هم از این لحاظ به فکر آینده‌ام باشم. و مهمترین انتقادی که از خودم دارم این است که خیلی کارها را می‌توانستم انجام بدهم ولی موقعیت هایش را به‌راحتی از دست داده‌ام.

◇ **در خانواده شما کس دیگری هم فعالیت هنری دارد؟**

◇ ◇ بله خواهرم نیکتا که کار عکاسی می‌کند.

◇ **چقدر نظر مخاطب برای شما اهمیت دارد؟**

◇ ◇ تا آنجایی که من برای مخاطب مهم باشم.

◇ **آرزویتان چیست؟**

◇ ◇ امیدوارم کمی از مشکلات مردم ما کم شود و دغدغه کمتری برای گذران زندگی داشته باشند. آرزو دارم وضعیت اقتصادی و مشکلات دیگر در کشور کمی برطرف شود تا انسانها بتوانند به چیزهای دیگری هم در زندگی خود فکر کنند.

بزرگترین سرمایه آدمی خوی خوش است.

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

اعتراف

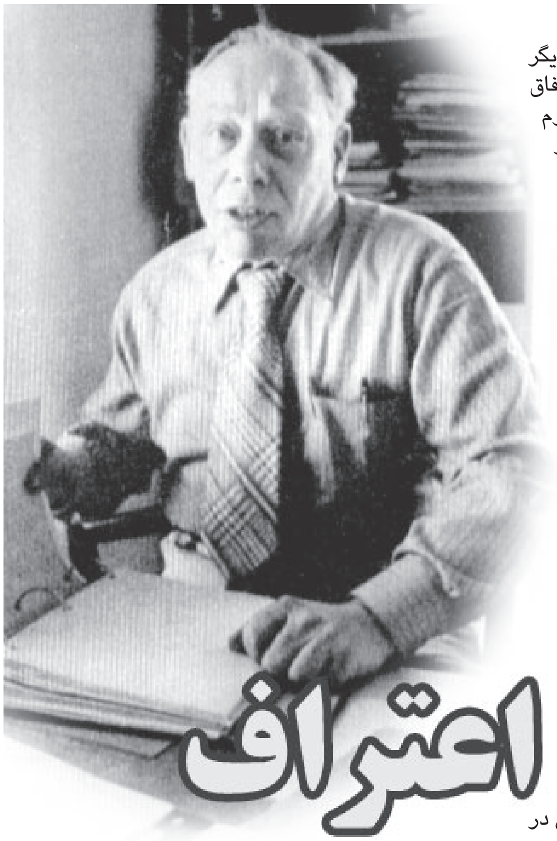

ساعت یازده و بیست و سه دقیقه بعدازظهر روز یکشنبه بیست و ششم آوریل، مرد کوتاه قدی که یک عینک دسته فلزی به چشم داشت و لباس کار خاکستری رنگی پوشیده بود، وارد بخش آگاهی اداره پلیس «سان‌فرانسیسکو» شد و به قتل سه زن اعتراف کرد. جسد هر سه زن که از اهالی «بی‌سیتی» بودند، چند سال قبل کشف شده بود.

کارآگاه «گلن راکستون» پس از شنیدن اعترافات مرد کوتاه قد، با خود فکر کرد که او باید یکی از بیماران روانی باشد که معمولاً برای سرگرمی و تفریح خود را قاتل معرفی می‌کنند و از راه چاپ عکسشان در روزنامه‌ها به شهرت می‌رسند، با اینحال چند بار دیگر مرد کوتاه قد را مورد بازجویی قرار داد و بالاخره او را با همکارش «دان تابیاس» تنها گذاشت و خودش وارد اتاق «جک شفیلد» رئیس بخش آگاهی شد و گفت:

- یک نفر به سراغ من آمده و به قتل سه زن که امروز جسدشان را پیدا کردیم، اعتراف کرده است.

«شفیلد» درحالی که به «راکستون» زل زده بود، پرسید: اسمش چیست؟

- خودش را «آندرو فرانزن» معرفی کرده است.

- درباره قتل آن سه زن چه گفت؟

- فقط همین که قاتل آنها کسی جز او نیست. او خیلی آرام و خونسرد به نظر می‌رسد.

- بسیار خب... فوراً تحقیق کن و ببین که آیا پرونده‌ای از او داریم یا نه...

من هم پیش از آنکه او را تحت بازجویی قرار بدهم یکبار دیگر پرونده اطلاعات مربوط به قتل سه زن را مطالعه می‌کنم.

راکستون بی‌درنگ بیرون رفت تا ماموریت خود را انجام دهد.

شفیلد پرونده قتل سه زن را که در سه نقطه مختلف کشته شده بودند باز کرد. پرونده عبارت می‌شد از مقداری عکس، شرح عکس، گزارش ماموران پلیس از سه محل حادثه و گزارش انگشت‌نگاران و بازپرسها که زیر آنها را راکستون امضا کرده بود. آخرین قسمت پرونده عبارت بود از شرح صحنه‌های سه قتل. اگرچه او تمام آن قسمت را حفظ بود، اما دوباره به دقت آن را مطالعه کرد: جسد اول به زنی تعلق داشت به نام «جنت فلندرز» که در ساعت چهار و ربع بعدازظهر آن روز، بوسیله یکی از همسایگان در آپارتمان خود او کشف شده بود.

آپارتمان مقتوله در خیابان سی و نهم نزدیک «پارک دروازه طلایی» قرار داشت. قتل به وسیله ضربات محکم یک شیئی سنگین و محکم صورت گرفته بود.

جسد دوم را که به زنی موسوم به «وایولا گوردون» تعلق داشت، یکی از همسایگان او در کلبه مرتب و تمیزش کشف کرده بود. در این مورد هم قتل بوسیله یک شیئی سنگین و نامعلوم صورت گرفته بود. درست مثل قتل شماره یک.

قربانی سوم هم «الین دانهیل» نام داشت. جسد او را یکی از آشنایانش در ساعت شش و سی و هفت دقیقه بعدازظهر پیدا کرده بود. و علت قتل این زن نیز مانند دو مورد قبلی، ضربات کاری و محکم یک شیئی سنگین و نامعلوم تشخیص داده شد.

برای هیچ یک از سه قتل، شاهد یا مدرک جرمی وجود نداشت و هر سه قتل تقریباً شبیه به یکدیگر رخ داده بود اما این شباهت می‌توانست یک اتفاق باشد. زیرا محل جنایت اول در شمال، جنایت دوم در جنوب و جنایت سوم در غرب «بی‌سیتی» قرار داشت.

کارآگاه شفیلد نکاتی را که قبلاً در کنار پرونده نوشته شده بود یکبار دیگر با دقت و حوصله خواند.

نکته اول: هر سه مقتوله بین ۳۰ تا ۳۵ ساله بودند و موهای بلوند داشتند.

نکته دوم: هیچ‌کدام از سه زن کالیفرنیایی نبودند، بلکه هر کدام از گوشه‌ای از کشور به سان‌فرانسیسکو در ایالت کالیفرنیا قسمت «بی‌سیتی» مهاجرت کرده بودند.

نکته سوم: شوهران سه مقتوله، همگی شغلشان ویزیتوری و معرفی کالاهای گوناگون بود. آنها ماهی یک یا دو روز را بیشتر نزد همسران خود نبودند. چون باید برای معرفی کالا از نقطه‌ای به نقطه دیگر سفر می‌کردند.

نکته چهارم: شوهران هر سه مقتوله به هنگام قتل در محل جنایت حضور نداشتند!

شفیلد به فکر فرو رفت. او باید نکته‌هایی را که در آن سه جنایت یافته بود، درهم می‌آمیخت و نتیجه‌گیری می‌کرد. اما نکته‌های به دست آمده مساله مهمی را نشان نمی‌داد، مگر اینکه قاتل احتمالاً یک بیمار روانی است که قربانی خود را از میان زنهای موبلوند سی ساله که شوهرانشان در سفر هستند، انتخاب می‌کند.

به هرحال شفیلد درباره آن سه جنایت چیز مهمی نمی‌دانست که گوشه‌ای از مساله را حل کند. اما آندرو فرانزن را دراختیار داشت. شاید آن مرد کوتاه قد واقعاً قاتل آن سه زن بود. شفیلد با خود اندیشید: «این آندرو فرانزن یا واقعاً قاتل است و یا یکی از هزاران دیوانه‌ای است که برای شهرت سربه‌سر پلیس می‌گذارند!»

در این موقع کارآگاه راکستون وارد شد و گفت:

- آندرو فرانزن پرونده‌ای ندارد!

- بسیار خب، پس برویم ببینیم چه می‌گوید!

«آندرو فرانزن» خونسرد و آرام در اتاق بازجویی نشسته بود. شفیلد مقابل او نشست و گفت:

- فرانزن من می‌خواهم بازجویی را شروع کنم. تو می‌خواهی بدون حضور وکیلت جواب سوالات مرا بدهی؟

- بله، بله...

- بسیار خب... اسم کاملت را بگو.

- «آندرو لئونارد فرانزن»!

- کجا زندگی می‌کنی؟

- همین جا در «سان‌فرانسیسکو».

- آدرست چیست؟

- آپارتمان شماره ۹۰۶ در گرینویچ.

- تو کارمند هستی؟

- بله، کارمند یک اداره کارشناسی و مشاوره درباره طرز کار و تبدیل کامپیوترها به سیستم‌های بالاتر.

- پس تو یک متخصص هستی؟ درآمدت چقدر است؟

- بله! نزدیک به بیست هزار دلار در ماه درآمد دارم.

دوباره سکوت برقرار شد. شفیلد به فکر فرو رفت، مردی با درآمد بالا و کار مهم برای چه به اداره پلیس می‌آید و به قتل سه زن که زندگی ساده‌ای داشتند، اعتراف می‌کند؟

شفیلد پرسید:

- امروز برای چه به اداره پلیس آمدی؟

- من قبلاً هم گفتم، آمده‌ام به قتل سه زن از اهالی بی‌سیتی اعتراف کنم.

- فقط قتل سه زن. یعنی جنایت دیگری مرتکب نشده‌ای که ما هنوز کشف نکرده باشیم؟

- نه! به هیچ‌وجه!

- چرا تصمیم گرفتی اعتراف کنی؟

- واضح است. برای اینکه خود را گناهکار می‌دانم. من درحالت خشم و دیوانگی آنها را کشتم. اگر من کمی فکر کرده بودم، کار به اینجا نمی‌کشید. به هرحال من آماده مجازات هستم. من می‌دانستم که دیر یا زود دستگیر خواهم شد، پس فرار فایده‌ای نداشت. بهتر که کار خود را یکسره کنم.

- فرانزن! آیا می‌توانی برای ما شرح بدهی که آن سه زن را چطور کشتی؟

«فرانزن» بدون مکث جواب داد:

- از یک چوب خمیرگیری... یعنی یک وردنه کلفت و قطور! که معمولاً زنها برای درست کردن کیک و نان شیرینی از آن استفاده می‌کنند.

«شفیلد» بار دیگر پرسید:

- خوب، وردنه را چه کار کردی؟

- آن را دور انداختم.

- کجا؟

- در جاده «سوسالیتو» میان بوته‌های انبوه اطراف آن.

- پس می‌توانی ما را به آنجا ببری تا آلت قتل را پیدا کنیم؟

- فکر می‌کنم بتوانم.

- آیا الین دانهیل آخرین نفری بود که او را به قتل رساندی؟

- بله.

- در کدام اتاق از خانه‌اش او را به قتل رساندی؟

- در اتاق خواب.

- کدام‌یک از این سه زن را اول کشتی؟

- جنت فلندرز را.

- او را در حمام خانه‌اش به قتل رساندی، مگر نه؟
- نه، نه، در آشپزخانه او را کشتم.
- این «جنت فلندرز» چه لباسی به تن داشت؟
- یک لباس گلدار مخصوص خانه.
- چرا دست و پای آن جسد را بستی؟
- من این کار را نکردم. چرا باید یک چنین کاری را...
- خانم «گوردون» دومین قربانی تو بود مگر نه؟
- بله!
- او را در کجا کشتی؟
- در آشپزخانه.
- وقتی او را کشتی، مشغول خیاطی بود، مگر نه؟
نه، داشت، ترشی درست می‌کرد، همه وسایل ترشی انداختن مثل کوزه و سرکه بر روی میز آشپزخانه قرار داشت.

در این موقع چشمان فرانزن مرطوب شده بود. او ساکت ماند و با دست اشک چشمش را پاک کرد.

شفیلد با دقت به او خیره شده بود. دیگر تردیدی نداشت که قاتل آن سه زن کسی جز فرانزن نیست. اما چرا؟ واقعاً چرا آن سه زن را کشته بود؟ این مهمترین سوال در قضیه بود. شفیلد پرسید:

فرانزن آیا می‌خواهی به ما بگویی که چرا آنها را کشتی؟

مرد کوتاه قد، لبهایش را با زبان مرطوب کرد و گفت:باید بگویم من مرد خوشبختی بودم. زندگی برایم مفهومی داشت و شیرین بود. زندگی من هیچ کم و کسری نداشت، اما آنها می‌خواستند خرابش کنند. می‌خواستند همه چیز را از بین ببرند.

«فرانزن» به دستهای خود زل زد و آنگاه افزود:

یکی از آنها به حقیقت پی برده بود. نمی‌دانم چطور ولی بهرحال او همه چیز را می‌دانست. او توانسته بود ردپای دو زن دیگر را بگیرد. من امروز صبح به خانه «جنت» رفتم. او به من گفت که هر سه آنها تصمیم گرفته‌اند زندگی مرا از هم بپاشند و مرا خرد کنند. وقتی اینها را از زبان «جنت» شنیدم، کنترل خود را از دست دادم. وردنه را برداشتم و «جنت» را کشتم. بعد به سراغ آن دو زن دیگر رفتم و آنها را هم به قتل رساندم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. همه چیز درست مثل یک کابوس بسیار وحشتناک بود.

شفیلد با نرمی پرسید:

«فرانزن» منظورت چیست؟ چه می خواهی بگویی؟ یعنی تو آن سه زن را می‌شناختی...

دانه‌های اشک از چشمان «فرانزن» سرازیر شد. او سر به زیر انداخت و گفت:

آنها هر سه، همسر من بودند! زنانی که از وجود همدیگر خبر نداشتند اما حالا موضوع را فهمیده‌بودند و می‌خواستند انتقام بگیرند.

■

او هرگز نفهمید چرا...

بقیه از صفحه ۱۵

دزدی‌اش نشده، دفعه سوم هم دزدی‌رو تکرار کرده تا سرانجام گرفتنش، منتهی رئیس فروشگاه وقتی حرفهای آن دو نفر شاهد را می‌شنود و در ضمن به چهره و معصومیت این بچه نگاه می‌کنه، دلش می‌سوزه و آزادش می‌کنه، ولی وحید بجای تشکر کردن، وقتی از مغازه خارج میشه یک پاره آجر برمی‌داره و می‌کوبه توی شیشه مغازه و بعد هم منتظر می‌مونه تا بیان و دستگیرش کنن، در ادامه وقتی ماموران ما وحیدرو به اینجا آوردن، یکی از اون دو نفر شاهد که خانم ۳۵ ساله و متشخصی بود، برای اینکه از واقعیت ماجرا سر دربیاره، همراه ماموران به اینجا آمد و همه چیزرو برای من تعریف کرد، من هم از اون زن خواستم که اگه می‌تونه با پسر شما صحبت کنه، شاید انگیزه این رفتار غیرمتعارفش رو بفهمه که همین اتفاق هم افتاد، یعنی وحید - البته پس از چند دقیقه کنار نیامدن - برای اون خانم تعریف می‌کنه که چون قراره نامادریش بخاطر حضور وحید در خانه، از پدرش طلاق بگیره و چون وحید خیلی اون نامادری، یعنی شمارو دوست داشته و نمی‌خواسته دوباره بدون مادر بشه، لذا مخصوصاً این دزدی‌رو ترتیب داده!

من که گیج شده بودم پرسیدم: «جناب سرگرد وحید چرا این کاررو کرده؟»

و افسر پلیس که سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود پاسخ داد: جواب واضحه... وحید این کاررو کرد تا به جرم دزدی به زندان بیفته تا اون وقت شما بدون ناراحتی از بابت حضورش در منزل، از طلاق گرفتن پشیمان بشین!

هنوز حرفهای جناب سرگرد تمام نشده بود که بغضم ترکید. تمام رفتارهای دو، سه ماه گذشته‌ام پیش چشمم ظاهر شد، من چقدر این طفل معصوم‌رو آزار داده بودم، طوری که یقین داشتم از من متنفر و بیزار خواهد بود، اما وحید چقدر قلب بزرگی داشت!

حرفی نزدم و به سراغ وحید رفتم. ابتدا می‌خواست همچنان خودش را یک «دزد خطرناک» نشان بدهد، اما وقتی فهمید که من از همه چیز خبر دارم، سر در آغوشم گذاشت و صدای هق هق گریه هر دوی ما همه کلانتری را به هم ریخت...

○

امروز که این نامه را می‌نویسم سالها از آن اتفاق می‌گذرد. الان وحید سال اول دانشگاه است و با جرأت قسم می‌خورم که عاشقانه مرا، یعنی مادرش را دوست دارد! و من هم...

من هم هرگز بچه‌دار نشدم و خدا را شکر می‌کنم که اجازه داد همه عشق مادرانه‌ام را نثار این فرشته واقعی کنم.

و اما کامران، کامران هرگز نفهمید من چرا ناگهان از طلاق منصرف شدم. او هرگز نفهمید چرا زندگی سه نفره ما یکمرتبه از جهنم، تبدیل شد به بهشت.

او هیچ وقت ماجرای کلانتری را نفهمید!

■

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

بقیه از صفحه ۲۵

و همچنین طول مدت ازدواج، در این مورد بسیار جدی اما با لحنی دوستانه با شوهر خود صحبت کنید و ارتباط را از توجه به ساعت، روز و دقیقه و برنامه‌ریزی مکانیکی، تبدیل به یک توجه دوجانبه کنید که در آن گذشت، محبت و عاطفه به کمک تنوع حرف اول را بزند. این ارتباط برای شما هرچه که غیرقابل پیش‌بینی‌تر شود و به بیانیه عاطفه و یادآوری عشق تبدیل شود آنگاه ارضاکننده‌تر است. نکته جالب اینکه زمینه همه آنچه که گفته شد در شما و شوهرتان وجود دارد، اما در گذر زمان و به دلیل مشکلات ناشی از تلاش معاش و زندگی، از پیش‌زمینه ذهن به پس‌زمینه نقل مکان کرده است که با کمی یادآوری، توجه و کارهای پیش‌بینی نشده و غافلگیرکننده مانند تقدیم هدایا بدون هیچ دلیل خاصی تنها به عنوان یادآوری و مرور دوستی و عاطفه، می‌توان دوباره آن را فعال کرد. در یک ارتباط سالم جنسی نباید، اجبار، اکراه و یا ترس و واهمه وجود داشته باشد و باید هرکدام از این عوامل را از زندگی مشترک خود و شوهرتان بزدایید.

من تردیدی ندارم که به دلیل هوشمندی و توجه شما و درک متقابل شما و شوهرتان با کمی گفتگو و دیالوگ تمامی مشکلات و سدهای ناخواسته از پیش پایتان برداشته شده و از یک زندگی مشترک توأم با شور و نشاط و تفاهم مانند آنچه که تاکنون هم علی‌رغم همه مشکلات از آن بهره برده‌اید، لذت خواهید برد.

نکته آخر اینکه بهتر است نقش بازی نکنید. رابطه زناشویی بهتر است برای هر دو طرف لذت بخش باشد وگرنه ملال‌آور می‌شود. اطمینان دارم همسرتان هم اگر دریابد که شما از این نوع رابطه درعذابید، برای حل مشکل با شما همراهی خواهد کرد و قدرمسلم مشترکاً به راهکار مناسبی دست خواهید یافت که طی آن رابطه سالم زناشویی برای هیچیک از طرفین تحمیلی و یا رنج‌آور نباشد.

موفق و پیروز باشید

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

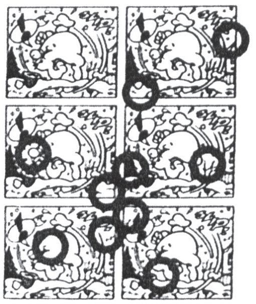

گمشده ها را پیدا کنید!

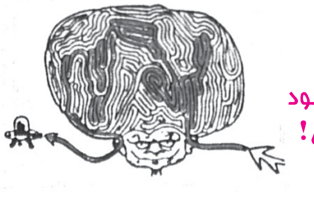

ماز موجود مریخی!

چیستان

کرسی (۱ـ وسیله‌ای برای گرم شدن در زمستان که در خانه‌های قدیم مرسوم بود. ۲ـ کرسی دانشگاه ۳ـ دندان کرسی ۴ـ کرسی ساختمان ۵ـ حرف خود را به کرسی نشاندن = روی حرف خود ایستادن و آن را عملی کردن)

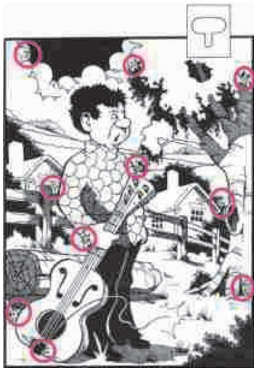

بگردید و پیدا کنید!

میمونها را جدا کنید!

۴ به ۲۶ - ۷ به ۲۱ - ۱۶ به ۳۹.

اگر آدمی را شادی در دل می آید، جزای آن است که کسی را شاد کرده

•مولوی

جهان هنر

فائد

۲۹۹۹۳۳۸۲

نقدی بر فیلم زیر درخت هلو ساخته ایرج طهماسب

فیلمی در ستایش سادگی

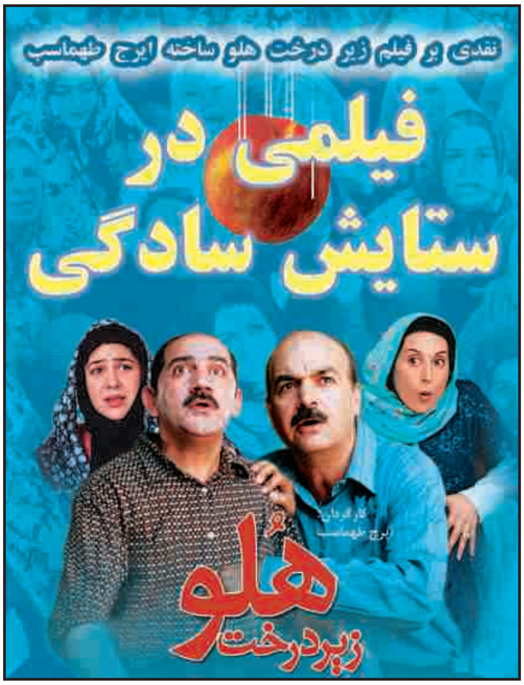

زیر درخت هلو آخرین ساخته ایرج طهماسب هم‌اکنون بر پرده سینماهاست. مردم از این فیلم استقبال خوبی کرده‌اند و طهماسب برای بار چندم طعم خوش موفقیت را می‌چشد.

قصه فیلم بسیار ساده و از هرگونه پیچیدگی و فراز و فرودهای به‌اصطلاح فیلم‌های هالیوودی به دور است، اما طهماسب این داستان ساده را آنچنان قشنگ و روان به تصویر می‌کشد که هر بیننده‌ای پس گذشت از ده دقیقه از فیلم پیگیر ماجراها شده و با شخصیت‌های قصه همراه می‌شود. در همان نگاه اول بازیهای حمید جبلی و ایرج طهماسب نگاهها را خیره می‌کند، این دو دوست و همکار قدیمی که تقریباً می‌توان ادعا کرد که بعد از انقلاب تاکنون هیچ تیمی مثل جبلی و طهماسب نتوانسته دوام بیاورد و روزبه‌روز هم کیفیت کارشان افزوده شود، آنچنان زیبا و طبیعی در فیلم بازی می‌کنند که بیننده تصور می‌کند که برشی از یک زندگی واقعی را به وسیله دوربین مخفی مشاهده می‌کند. درواقع طهماسب و جبلی به طرز استادانه‌ای در این فیلم پاس‌کاری حسی می‌کنند و این حاصل ربع قرن تجربه و همکاری مداوم است. حال اگر به بازی بقیه هم نگاه کنیم، درمی‌یابیم که این بازی روان و طبیعی فقط مربوط به طهماسب و جبلی نیست، بلکه دیگر بازیگران از شهره لرستانی و آتش تقی‌پور گرفته تا هنروران فیلم آنقدر طبیعی بازی می‌کنند که تداعی‌کننده زندگی روزمره خودمان هستند و تمام اجزای ریز و درشت این پازل کاملاً درست و دقیق در جای خودشان قرار گرفته‌اند.

ساده، اما زیبا

پس از اشاره به بازی بازیگران باید نگاهی به شیوه کارگردانی طهماسب در این فیلم بیندازیم و با دقت در مقوله کارگردانی این فیلم به نکته جالبی پی می‌بریم. نحوه کارگردانی این فیلم به ظاهر بسیار ساده است، زیرا فیلم از نماهای پیچیده و آنچنانی عاری است، دوربین در این فیلم تحرک زیادی ندارد و دکوپاژها خیلی معمولی هستند، با این توصیف باید فکر کرد که کارگردانی و میزانسن‌های فیلم باید بسیار خسته‌کننده و بی‌ذوق باشند، اما شگفتی زمانی خلق می‌شود که با این تحرک کم و سادگی میزانسن‌ها، طهماسب چنان کارگردانی روان و سیال و زیبایی می‌کند که نظیر آن را در فیلم‌های پرتحرک و دارای کادرهای آنچنانی و پیچیده هم نمی‌توان یافت. به اعتقاد نگارنده، این یکی از نقاط بسیار مثبت فیلم محسوب می‌شود و در کمتر فیلمی می‌توان چنین چیزی را یافت.

وقتی برای بار اول فیلم را نگاه کنیم، اصلاً متوجه سادگی دکوپاژها نمی‌شویم و حتی ممکن است تصور کنیم که زیر درخت هلو میزانس‌های پیچیده‌ای دارد، اما وقتی برای مرتبه دوم فیلم را تماشا کنیم، در کمال حیرت متوجه این خلق هنری با ابزاری به نام سادگی خواهیم شد.

طهماسب به‌درستی تفاوت سادگی و دم‌دستی بودن را فهمیده و آن را در آخرین اثر خود پیاده کرده است. درواقع او در تمام آثار خود و مخصوصاً زیر درخت هلو کار بزرگی انجام داده است که شاید نود درصد کارگردانان ما از انجام آن عاجزند و این چیزی نیست جز خلق زیبایی با تمهیدی به نام سادگی.

نگارنده بر این باورم که خلق زیبایی با میزانسنی پیچیده و کادری دشوار و صحنه‌ای پرخرج کار سختی نیست و تقریباً با اندکی دانش می‌توان آن زیبایی را به‌وجود آورد، اما سختی و دشواری خلق یک صحنه و نمای زیبا زمانی است که کارگردان با میزانسنی ساده و نمایی معمولی، صحنه‌ای را به وجود آورد که تماشاگر محو آن شود و طهماسب با استادی هرچه تمام‌تر این کار را انجام داده است و دکوپاژ فیلم را به زندگی واقعی همه ما ایرانی‌ها نزدیک کرده است.

دوربین، تصویر و موسیقی

در فیلمبرداری عزیز ساعتی هم مساله خلق زیبایی با پرهیز از نورپردازی‌های خاص و کادرهایی آوانگارد کاملاً مشهود است. او هم مانند طهماسب سعی کرده با دوربینش فیلم را به زندگی نزدیک کند و واقعاً هم در کارش موفق بوده است. ساعتی در فیلم نورپردازی خاصی ارائه نداده و با نور بازی نکرده، نماهای آنچنانی هم نگرفته، اما فیلمبرداری بسیار زیبایی ارائه داده است. به عبارتی او به دوربین بُعد شخصیت داده است. آنچه مسلم است اینکه ابزار یک فیلمبردار برای به رخ کشیدن کارش کادر و نور است، و حال تصور کنید فیلمبرداری قرار است هم کادر و هم نور را به سمت سادگی و زندگی واقعی ببرد و کار زیبایی هم ارائه دهد، درست مانند شناگر که دستانش را ببندند و بگویند شنا کن و در این میان شناگری می‌تواند موفق باشد که در کارش حسابی استاد باشد و عزیز ساعتی به خوبی از پس این کار برآمده است.

در مورد موسیقی فیلم هم که ساخته محمدرضا علیقلی است باید اظهار داشت که وی مانند همیشه بسیار استادانه عمل کرده و اثر وی کاملاً بر روی فیلم نشسته است و در جایی که باید اثر خود را بر بیننده بگذارد، این کار را انجام می‌دهد و تماشاگر را تحت تاثیر قرار می‌دهد، بدون آنکه او موسیقی را حس کند.

در پایان در مورد زیر درخت هلو باید گفت که فیلم اثر قابل قبولی است و در میان انبوه فیلم‌های طنزی که برای گرفتن خنده از تماشاگر به هر تمهید لوس و بی‌مایه‌ای دست می‌زنند، زیر درخت هلو فیلم طنزی است که ناخودآگاه و با زیبایی لبخند را بر لبان تماشاگر می‌نشاند و در پایان هم بیننده را به فکر فرو می‌برد.

تازه‌های موسیقی

خانه ترانه کاشان نیز افتتاح شد

خانه ترانه کاشان به‌طور رسمی کار خود را با کمک سازمان شهرداری این شهر و به لطف مسوولان فرهنگی کاشان آغاز کرده است و درحال حاضر دارای ۱۲ نفر ترانه‌سرا و ۲۰ نفر اعضای فعال است.

آراد مرادیان‌پور موسس اصلی این خانه ترانه است که آن را با کمک افرادی چون دکتر یداللهی، محمد صالح علاء، شایا تجلی، محمدرضا حبیبی، سیدمهدی موسوی و... افتتاح کرده است.

جلسات ترانه‌خوانی این خانه ترانه روزهای یکشنبه راس ساعت ۴/۳۰ تا ۶/۳۰ بعدازظهر در کاشان و ماهی یکبار در خانه ترانه تهران برگزار می‌شود.

علاقه‌مندان می‌توانند از طریق آدرس کاشان - صندوق پستی ۸۷۱۳۵/۱۸۶۱ و یا ایمیل: Aradsmyahoo.com با مسوولان این خانه ترانه در ارتباط باشند.

بهزاد ملک‌پور؛ صدایی متفاوت

بهزاد ملک‌پور خواننده خوش صدایی است که با آلبومی با آهنگسازی و تنظیم مازیار عطاریان و بهروز علیاری به جامعه موسیقی معرفی شده است. این آلبوم شامل هفت قطعه با نامهای «کوچولو»، «قایق سرگردون»، «درددل»، «خواب چشمات»، «دیوونه ها»، «حضور سبز» و... است که یغما گلرویی، آرش سزاوار، عطاءالله تمینی، مهشاد عرب، مریم اسدی و الهه شامی سرودن قطعات آن را برعهده داشته‌اند.

شایان ذکر است که بهزاد تبحر خاصی نیز در نواختن ساز پرکاشن دارد!

همکاری گروه دستان و پریسا

پس از موفقیت آلبوم «شوریده»، کار گروه دستان و پریسا و انتخاب این اثر به عنوان بهترین موسیقی سال ۲۰۰۳ از طرف وزارت فرهنگ فرانسه، شرکت نت‌ورک آلمان اثر تازه‌ای از گروه دستان و پریسا را به نام «گل بهشت» منتشر کرد.

با صدای علیرضا عباس‌نیا

علیرضا عباس‌نیا بالاخره پس از یکسال جستجو جهت همکاری با آهنگسازی باتجربه، امیرحسین سرگزی را برای ساخت ملودی و تنظیم کل قطعات آلبومش انتخاب کرد. در این آلبوم ترانه‌سرایانی چون یغما گلرویی، افشین سیاهپوش، مهشاد عرب، لیا شیرازی، سمانه رضایی و... سروده‌ای را ارائه خواهند کرد.

به بهانه درگذشت پوپک گلدره هنرمند ارزنده سینما و تلویزیون

کفتر ناز نقره پر! گریه نداره روزگار...

اشرف‌السادات موسوی

هشت ماه کما

پوپک گلدره، بازیگر سینما و تلویزیون، عصر روز یکشنبه ۲۷ فروردین پس از هشت ماه کما درگذشت.

به گزارش مسوولان بخش چهار جراحی بیمارستان مهر، وی که در یک سانحه رانندگی به حالت کما رفته بود، پس از هشت ماه در بخش جراحی این بیمارستان فوت کرد.

پوپک حدود هشت ماه قبل با اتومبیل پاترول خود در جاده آمل درحال حرکت بود که ناگهان دچار سانحه رانندگی شده و با اتومبیلش به ته دره سقوط کرد.

از آنجا که خانواده وی از این تصادف اطلاعی نداشتند به گمان اینکه وی گم شده است، همه جا را به دنبالش گشتند تا اینکه بالاخره با پرس‌وجو از پلیس راه منطقه معلوم شد وی به علت تصادف به ته دره سقوط کرده است و درنهایت ماموران امداد و نجات بعد از گذشت حدود دو شبانه‌روز از زمان وقوع تصادف موفق شدند او را درمیان بوته‌زار دره پیدا کرده و این هنرپیشه را که دچار حالت کما شده بود، به بیمارستان انتقال دهند.

از آن هنگام تا لحظه مرگ، پوپک در کمای مطلق به سر می‌برد. حتی شنیده شد که با انتقال پوپک به آلمان، وی نجات خواهد یافت، اما به علت عدم استطاعت مالی خانواده این هنرمند، این امر میسر نشد تا اینکه پوپک گلدره در شامگاه ۲۷ فروردین یعنی روز تولد حضرت محمد(ص) جان به جان آفرین تسلیم کرد.

روان‌شناس هنرمند

پوپک گلدره متولد ۱۳۵۰ در تهران و فارغ‌التحصیل روان‌شناسی بالینی از دانشگاه آزاد تهران بود.

وی فعالیت هنری خود را با بازی در نمایش پل آغاز کرده و در سال ۱۳۷۳ در مجموعه تلویزیونی ساعت خوش به ایفای نقش پرداخت. سپس دو سال بعد یعنی در سال ۱۳۷۵ در ویدئو کلیپ رویای زمین ظاهر شد.

گلدره، با مجموعه تلویزیونی رویای شیرین دریا ساخته بهروز بقایی به شهرت رسید و با بازی در فیلم موج مرده به کارگردانی ابراهیم حاتمی‌کیا، توانایی خود را در عرصه سینما هم به اثبات رساند.

فیلم‌های سینمایی سیندرلا و آخر بازی، همچنین مجموعه‌های تلویزیونی نرگس و روح مهربان از دیگر کارهای وی بود.

تشییع پیکر گلدره

پیکر مرحوم پوپک گلدره، هنرمند عرصه تلویزیون و سینما، صبح روز سی‌ام فروردین ماه با حضور معاونت سینمایی وزارت ارشاد و جمعی از هنرمندان و مردم هنردوست از مقابل تالار وحدت تشییع شد.

در این روز جمع زیادی از مردم با لباس‌هایی سیاه برای تشییع پیکر گلدره آمده بودند و قاب عکس پوپک در دست چند خانم خودنمایی می‌کرد. جمعیت مردم به حدی زیاد بود که هنرمندان درمیان آنها گم بودند. ساعت، نه و نیم را نشان می‌داد که پیکر پوپک گلدره روی دستان مردم و هنرمندان جای گرفته و با گفتن لااله‌الاالله به داخل تالار وحدت هدایت شد.

ساعت متوقف شده عمر پوپک گلدره، فضای تالار وحدت را در سیطره خود درآورده بود. عکاسان خبری مرتب درحال فلاش زدن روی شبنم‌هایی بودند که ناخودآگاه از گوشه چشم حاضران می‌چکید. حضور شاپرک‌ها را در اطراف تالار وحدت می‌شد حس کرد؛ شاپرک‌هایی که آمده بودند تا پیکر سرد پوپک گلدره را همراه خود ببرند. هوا پر از عطر غربت بود.

مادر گلدره درحالی که شالی سفیدرنگ بر سر داشت، گفت: «پوپک عاشق سینما بود و من معتقدم که مرگ، پایان کبوتر نیست. دختر من روز تولد حضرت محمد(ص) و روز عید پاک از دنیا رفت. وقتی این اتفاق برای پوپک افتاد، من او را به خدا سپردم و حالا هم متاسف نیستم، چرا که مرگ و زندگی دست خداست.»

محمدرضا جعفری جلوه، معاون سینمایی وزارت ارشاد، درحالی که قطرات اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

«پوپک گلدره هنرمند توانایی بود، اما مرگ از او تواناتر بود. او هشت ماه در مرز مرگ و زندگی بود. او هشت ماه مرگ را به ما و اهل هنر یادآوری کرد. یاد مرگ، انسان را به یاد زیستن می‌اندازد. واقعاً خوب زیستن چیست؟ پوپک گلدره تابلوی مصوری در میان ما بود و ما باید پر گشودن و برای آسمان زیستن را فرا بگیریم.»

پدر گلدره هم با اشاره به حضور گسترده مردم گفت:

«این جمعیت نمونه بارزی است که با عشق آمده‌اند. پوپک همیشه به من می‌گفت، که بابا هنر کجا و من کجا؟!»

بعد از صحبت‌های پدر گلدره، پیکر پوپک به سوی قطعه هنرمندان رفت تا این بار خواب ابدی را هم تجربه کند.

کارگاه ترانه

بخش چهارم

در هفته سوم از کارگاه ترانه برایتان اولین قاعده نوشتن ترانه را نوشتم که « دو مصراع‌نویسی » نام داشت و حالا دومین قاعده را برایتان توضیح می‌دهم

قاعده دوم /چهار پاره مصراع نویسی :

در شعر هر بیت از دو مصراع تشکیل شده است مثلاً :

تبـه کـردم جـوانی تا کنم خوش زندگانی را
چــه سـود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را

اما در ترانه هر مصراع خود به دو پاره مصراع تقسیم می‌شود که با تیک (/) یا ویرگول (،) یا زیر هم‌نویسی از هم جدا می‌شوند تا دست آهنگساز برای ساختن بازتر باشد مثلاً همان بیت بالا را اگر ترانه فرض کنیم به این ترتیب از هم جدا می‌شود که :

تبـه کـردم جـوانی تـا   کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون   تبــه کـردم جوانی را

در واقع سر هر مکث کوتاه، یک فاصله ایجاد می‌کنیم. این روش بهترین و مناسب‌ترین و رایج‌ترین روش نوشتن ترانه است که خود به دو صورت مختلف قافیه‌نگاری می‌شود :

در روش اول: در یک بیت، پاره مصراع اول، دوم و سوم با یکدیگر هم‌قافیه می‌شوند مانند ترانه «صنوبر» که ابیاتی از آن‌را برایتان می نویسم :

یــه صنوبر لب یک آب   قــد کشیـده قد آفتاب
روی پاهاش بوسه موج   روی شونه‌اش سر مهتاب

◇ ◇ ◇

یـکی داد و یکی بیـداد   قــصه شون نرفته از یاد
مـونده مردی از صنوبر   مـونده نامردی هم از باد

و یا ترانه‌ای با نام « نامهربون » که دیگر ترانه‌سرای خوب و همراه این نشریه سرکار خانم سونیا کریمی‌پور سروده‌اند که چند بیت از آن‌را در ادامه می‌خوانید :

سلام به اونی که نامهربونه
به عشق من خندید و گفت : دیوونه !
پاش و گذاشت رو قلب بی‌کس من
گفت : نمی‌تونه عاشقم بمونه . . .

◇ ◇ ◇

تنها گل هستیمو با خودش بُرد
با رفتنش، قناری دق کرد و مُرد
کاشکی می‌دونست دل من از غمش
تو جنگ شب، هزار و یک دشنه خورد

اگر دقت کنید می‌بینید که فرق دو ترانه «صنوبر» و «نامهربون» در طول پاره‌مصراع‌های آن‌هاست که یکی کوتاه‌تر و دیگری بلندتر است. اگر خط ملودی در هر دو رعایت شود، استفاده از هر دوی آن‌ها بلامانع است مگر این‌که آهنگساز از شما ابیات کوتاه‌تری بخواهد .

◇ ◇ ◇

« روش دوم » قاعده چهار پاره مصراع‌نویسی را برای جلسه بعد می‌گذاریم. خاطرتان باشد، ترانه‌هایی که می‌شنوید را بنویسید. نگاه‌تان را به اطرافتان دقیق‌تر و هر چه به ذهنتان می‌رسد را یادداشت کنید حتی اگر نتوانید یک ترانه را تا انتها بنویسید ! رمز موفقیت این است؛ تمرین، تمرین، تمرین!

با لبخند هر دری به سوی انسان گشوده خواهد شد. •بنگر

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

گفتگو با امیر استقلال در پایان موفقیت‌آمیز یک برنامه سه ساله

امیر قلعه‌نوعی:
استقلال در حال غرق شدن بود، باید کمک می‌کردم

تیم فوتبال استقلال سرانجام پس از سه سال رهبری توسط امیر قلعه‌نوعی توانست برای اولین بار جام قهرمانی لیگ برتر فوتبال ایران را به کلکسیون افتخارات خود اضافه کند و طعم شیرین قهرمانی در این رقابتها را برای هواداران بی‌شمار خود به ارمغان آورد.

امیر قلعه‌نوعی طی دو سال گذشته همیشه تیم پایتخت را تا هفته‌های پایانی به عنوان یکی از مدعیان درجه یک قهرمانی نگاه داشته بود، اما هر بار به هر نحو جام قهرمانی را از دست داد، اما این فصل با بهره‌گیری از تجربیات گذشته‌اش توانست استقلال را برای اولین بار فاتح لیگ برتر کند.

این پایان خوش برنامه‌های سه ساله این مربی جوان بود. او برای اینکه این برنامه سه ساله را با موفقیت سپری کند روزهای پرتب و تابی را سپری کرد، تا بتواند همراه با استقلال در قله فوتبال بایستد.

حالا وقت استراحت است. امیر در روزهایی که به قول خودش بی‌استرس‌ترین روزهای زندگی‌اش است، وقتش را دراختیار ما قرار داد تا این گفتگوی جذاب را تقدیم شما خوانندگان گرامی مجله اطلاعات هفتگی کنیم:

☑خدا شاهد است اگر استقلال سه سال پیش در وضعیت بحرانی قرار نداشت، پیشنهاد مربیگری در این تیم را قبول نمی کردم

◆**خیلی‌ها معتقدند امیر قلعه‌نوعی اولین بار وقتی که در بیست سالگی در شاهین به عنوان مهره‌ای کلیدی مطرح شد، در فوتبال ایران شناخته شد. همین‌طور است؟**

◆◆نه! آغاز فوتبال من از راه‌آهن بود و حقیقتاً این تیم نقش بسیاری در فوتبال من داشت و من به همین دلیل هنوز هم از این تیم مردمی و سازنده ممنونم.

◆**آن زمان که در شاهین به مهره‌ای شاخص بدل شدید، چه چشم‌اندازی برای آینده فوتبال خود متصور بودید؟**

◆◆من همیشه در زندگی هدف‌هایی داشتم که فکر می‌کنم تا حدود زیادی به آنها رسیدم. گرچه همیشه احساسم این بوده که یکسری ناملایمات و کم‌محبتی‌ها دلیلی شد که من به همه آنچه می‌خواهم نرسم.

◆**فکر مربی شدن، در گذر زمان به وجود آمد یا وقتی از بازیگری کنار رفتید یک‌دفعه حس کردید که می‌توانید مربی شوید؟**

◆◆اواخر دوران بازیگری‌ام همیشه فکر می‌کردم که باید وارد عرصه مربیگری شوم و برنامه‌هایی داشته باشم. آن زمان وقتی بازی‌ها را آنالیز می‌کردم، می‌دیدم که چیزهایی بلدم که ممکن است به درد کار مربیگری بیاید. از این‌رو تصمیم گرفتم به کلاس‌های مربیگری بروم. وقتی هم که کلاسها تمام شد از تیم‌های کوچک‌تر شروع کردم. رفتم برق، بعد کشاورز. بعد هم استقلال اهواز و یک مقطعی هم استقلال و درنهایت هم برگشتم به همین استقلال.

◆**اولین جایی که مربیگری کردید، فکر کنم کشاورز بود نه برق تهران؟**

◆◆بله! البته اولین جایی که کمک مربی بودم استقلال تهران بود، که همان سال قهرمان شدیم. بعد هم مربی تیم امید در بازیهای غرب آسیا بودم که آنجا هم قهرمان شدیم. بعد از این تجربه‌ها من رفتم

خارج از مصاحبه

◇**امیرخان! بچه کدام محله تهران هستید؟**

◇◇من بچه نازی‌آبادم. یکی از جنوبی‌ترین نقاط تهران.

◇**و فرزند چندم خانواده؟!**

◇◇ما ۷ خواهر و برادر هستیم و من فرزند چهارم خانواده‌ام.

◇**می‌گویند ورزشگاهی که در چهارصد دستگاه نازی‌آباد ساخته شده، با نظر شما بوده...**

◇◇من ۱۰ سال در این محله قدیمی معاون شهردار بودم و ساخت این ورزشگاه هم یکی از طرح‌های من بود.

◇**اولین تیمی که امیر در آن پا به توپ شد...؟**

◇◇جوانان افسر. من ۱۴ سالم بود که برای اولین بار با این تیم در مسابقات فوتبال شرکت کردم.

◇**ولی اولین شکستی که اشک تو را درآورد؟**

◇◇شکست ۶ بر صفر جوانان افسر مقابل استقلال. شاید یکی از دلایل پیشرفت من هم اثرات

☑پرسپولیس تیم دوم من است و علی پروین بازیکن محبوبم. من خودم را به نوعی شاگرد علی آقا می دانم

آلمان و پس از آنکه از کلاس‌های آلمان برگشتم، اولین دوره مربیگری‌ام را با کشاورز تجربه کردم.

◆**زمانی که به برق رفتید، اولیایی مدیرعامل باشگاه بود؟**

◆◆اولیایی هم بود، اما مدیر تیم بود. مدیرعامل برق تهران فلاحتی بود.

◆**بعد از برق تهران، در استقلال یک مدت دستیار کخ بودید؟**

◆◆نه! اصلاً اینطور نبود. وقتی که من کشاورز بودم، استقلال نتایج بدی می‌گرفت و آمدند سراغ من. البته من در آن برهه قبول نکردم که به استقلال بروم، چون به نظرم دور از معرفت بود که آدم تیمی را که دارد با آن کار می‌کند وسط فصل رها کند و جای دیگری رود. به همین خاطر در پایان فصل وقتی جام حذفی را همراه با کشاورز از دست دادیم به استقلال رفتم و فقط یک ماه در کنار کخ بودم.

◆**اما پیش از شروع فصل با کخ کار نکردید؟**

◆◆نه! من کلاً ده روز با کخ کار کردم.

◆**یک تورنمنت هم در عربستان شرکت کردید.**

◆◆در آن تورنمنت کخ اصلاً کاره‌ای نبود. او اصلاً تیم را نمی‌شناخت.

◆**درسته، اما شما نفر دوم بودید...**

◆◆بله، ما بعد از تورنمنت دیگر با هم کار نکردیم.

◆**کخ در یکی از تمرینات استقلال از شما به عنوان کمک داور استفاده کرد و درست پس از پایان آن تمرین دیگر کسی شما را در استقلال ندید؟**

◆◆نه! اینها شایعه است. در تیم‌های آلمانی این رسم است. آنجا اصلاً تیم‌هایشان چیزی به نام تدارکات ندارند و خودشان به یکدیگر در جریان تمرینات کمک می‌کنند.

◆**پس، از اینکه کمک داور بودید، ناراحت نشدید؟**

◆◆برای چی ناراحت بشوم! من آدم روراستی هستم. اگر به من برمی‌خورد، اصلاً همان موقع قبول نمی‌کردم.

◆**پس چرا دیگر حاضر نشدید با کخ همکاری کنید؟**

◆◆داستان ما با کخ اصلاً چیز دیگری بود. ماجرای ما در عربستان شروع شد. آنجا هم مشکل پیدا کردیم و بعدش دیگر من با کخ کار نکردم.

◆**بعد از آن بارها فتح‌الله‌زاده گفت که اگر امیر قلعه‌نوعی می‌ماند و با کخ کار می‌کرد استقلال نهم نمی‌شد...**

◆◆این لطف ایشان بود.

◆**شما همیشه ادعا می‌کردید ما به استقلال وفادار هستیم، با این تیم به دسته سوم رفتیم و... اما در آن برهه استقلال را ترک کردید. این دو عملکرد با هم در تناقض نیستند؟**

◆◆اینها با هم منافات ندارد. ما دیدیم که از نظر فکری با هم تطابق نداریم، پس رفتم. شما چرا به این مساله اشاره نمی‌کنید که من سه روز پس از اینکه استقلال جام را در انزلی به پرسپولیس داد و در بدترین شرایط روحی قرار داشت، آمدم و تیم را قهرمان جام حذفی کردم.

◆**البته تیم را از وسط جام حذفی گرفتید؟!**

◆◆نه از وسط نبود. ما چهارتا بازی سخت داشتیم. با ذوب آهن، با سپاهان و با فجر به صورت رفت و برگشت. من تیم را قهرمان کردم و به خاطر منافع استقلال از این تیم رفتم.

◆**اما فتح‌الله‌زاده گفته بود که اگر امیرخان می‌ماند، بهتر بود.**

◆◆خب فتح‌الله‌زاده از جنبه مثبتش گفته، اما من دیدم شرایط آماده نبود که بمانم.

◆**می‌رسیم به استقلال اهواز... شما این تیم را در لیگ نگه داشتید. این قبل از کلاس‌های مربیگری آلمان بود یا بعد از آن؟**

◆◆بعدش بود. من زمانی که در دوره حجازی از استقلال جدا شدم، رفتم لورکوزن و دو ماهی دوره دیدم.

◆**استقلال در همان دوره با مربیگری شما در لیگ ماند که استقلال بد نتیجه گرفته بود. آنها آمدند دنبال شما؟**

◆◆بله. من در تهران بودم که زنگ زدند و رفتیم دفتر فتح‌الله‌زاده. او گفت: ما به این نتیجه رسیدیم که تو بیایی جای کخ. من صحبتی با شفیع‌زاده و رمضانی کردم اما باز هم به این نتیجه رسیدم که این به دور از معرفت است که تیم استقلال اهواز را در اواخر فصل تنها بگذارم و قبول نکردم بیایم استقلال.

◆**آن فصل تمام شد و شما برای فصل بعدی آمدید.**

◆◆بله، اما قبل از آن هم به من پیشنهاد کرده بودند. دقیقاً زمانی که کخ را برداشتن و پورحیدری و زرینچه را آوردند، اما باز هم قبول نکردم.

◆**و سرانجام یک تحول جدی رخ داد و کسی خارج از چرخه همیشگی پورحیدری، حجازی و مربی خارجی سکان هدایت استقلال را برعهده گرفت. کسی که هم جوان بود و هم استقلالی و هم کلاس رفته بود. حضور شما در استقلال محصول رویکرد خود مدیران بود یا شما هم یک ذهنیتی نسبت به موضوع داشتید؟**

◆◆نه. ببینید این به نظر من ابتدا به مدیریت خوب قریب برمی‌گردد که آمد یک نوگرایی را در سطح باشگاه ایجاد کرد. بخش دیگرش هم عملکرد ما در استقلال اهواز بود. استقلال اهواز قبل از من چهارتا مربی عوض کرده بود و بعد از این شکست‌ها من رفتم و خدا هم کمک کرد تا تیم در لیگ بماند.

◆**روز اولی که به استقلال آمدید با چه ذهنیتی کار را شروع کردید؟**

لطفا ورق بزنید

همان باخت بود، چون به من خیلی برخورد.

◇**در مورد پرسپولیس چه نظری دارید؟**

◇◇همه می‌دانند که بعد از استقلال، پرسپولیس تیم دوم من است. من از دیدن هواداران این تیم، مثل تماشاگران استقلال لذت می‌برم.

◇**و بازیکن محبوبت؟**

◇◇علی پروین. من خودم را به نوعی شاگرد علی آقا می‌دانم.

◇**چندتا فرزند دارید؟**

◇◇خداوند دو فرزند سالم به نام‌های سمرخاتون و محمدهوتن به من داده که از این بابت همیشه سپاسگزار او هستم.

◇**تا به حال عاشق شده‌اید؟**

◇◇بله، عاشق مادرم. عاشق خانواده‌ام و عاشق فوتبال.

◇**اول عاشق مادر...**

◇◇بله. من به جرات می‌توانم بگویم اگر چند مادر نمونه در دنیا باشد، یکی از آنها مادر من است. یک بار در آخرین روزهای سال به همراه مادرم در خیابان بودیم که یک تریلی با سرعت به طرف من آمد که مادرم با رشادت من را از جلوی تریلی به طرفی پرت کرد، اما پای خودش زیر چرخ تریلی ماند و به خاطر همین حادثه، دو سال در بیمارستان بستری بود. من زندگی‌ام را برای همیشه مدیون او هستم.

◇**اگر قرار باشد از نسل خودت یازده بازیکن را گلچین کنی. از کدام بازیکن‌ها نام می‌برید؟**

◇◇یک تیم کامل باشد؟

◇**بله یک تیم کامل...**

◇◇احمدرضا عابدزاده مرد محبوب من در درون دروازه است. نصرالله عبداللهی، رضا حسن‌زاده، آندرانیک تیموریان و مجتبی محرمی مدافعان هستند. جواد زرینچه، مجید نامجو مطلق، علی پروین هافبک‌ها و فرشاد پیوس، عبدالعلی چنگیز و صمد مرفاوی هم مهاجمان این تیم.

◇**پس خود امیر قلعه‌نوعی در این تیم چه‌کاره است؟**

(می‌خندد و از بابت این مصاحبه از ما تشکر می‌کند).

آنچه مغز و قلب را از آلایش پاک می کند فقط دانش است مابقی بی دانشی است و بس. ●راماکوشینان

بقیه از صفحه قبل

امیر قلعه‌نوعی:

استقلال در حال غرق شدن بود، باید کمک می‌کردم

◆◆روزی که من به استقلال آمدم از آنها خواستم تا اجازه دهند یکی- دو سال بعدتر بیایم. چون بالاخره یک نهالی هم در استقلال اهواز کاشته بودم، اما بعد از یک هفته صحبت با خود قریب، ایشان به من گفت: بالاخره اوضاع حساس است و باید سر رفاقت بیایی. من هم پذیرفتم و یک برنامه سه ساله را به آنها ارائه کردم.

◆امیر قلعه‌نوعی را در اندازه کسی که نفر اول نیمکت استقلال باشد، می‌دیدید؟

◆◆چون از جنس استقلال بودم و یکسری مراحل را هم طی کرده بودم. توکل به خدا کردیم و می‌دانستیم که این کار جلو می‌رود.

◆اولین فاکتورهایی که می‌خواستید در استقلال لحاظ شود چه چیزهایی بود؟

◆◆من یک برنامه سه ساله دادم... برنامه‌ای که به قهرمانی استقلال ختم شد.

◆این برنامه سه ساله واقعاً آن زمان نوشته شده بود؟

◆◆بله، اگر خواستید خانه هست، می‌دهم بیاورند خدمتتان. مگر می‌شود الکی کار کرد؟

◆سرفصل‌هایش چه چیزهایی بود؟!

◆◆ما چهارتا محور را دنبال می‌کردیم. محور اول اخلاق محوری و ارزشمداری بود. محور بعدی پایین آوردن میانگین سنی بازیکنان. بحث چهارم هم مربوط می‌شد به مسائل فنی.

آیتم سومش را دقیقاً یادم نمی‌آید، اما فکر می‌کنم بحث همین مسائل حاشیه‌ای بود. در کل ما چهارتا محور را دنبال کردیم.

تیمی که ما گرفتیم در جدول نهم بود و میانگین سنی آن هم ۲۹ سال، اما حالا تیم قهرمان است و میانگین سنی‌اش هم به ۲۴-۲۳ سال رسیده است. بحث مسائل اخلاقی هم بهتر از قبل شده است.

◆یعنی شما سه سال پیش، قول قهرمانی داده بودید؟

◆◆ببینید، هیچ مربی‌ای نمی‌تواند بگوید من می‌آیم، تیم را قهرمان می‌کنم. این حرف بیهوده‌ای است. آن زمان که قریب به من پیشنهاد استقلال را داد، وضع مالی را برایم شفاف کرد. تیم در شرایط خوبی قرار نداشت و من بیشتر از آنکه به قهرمانی استقلال فکر کنم به سروسامان دادن شرایط فکر می‌کردم. خدا شاهد است اگر شرایط آن روزهای استقلال عادی بود و استقلال دغدغه مالی نداشت من اصلاً قبول نمی‌کردم، اما قریب آمد داستان را برایم باز کرد، فکر کردم که وظیفه من است.

◆اگر تیم مشکل مالی نداشت، مربی استقلال نمی‌شدید؟ عجیب‌ترین چیزی است که شنیده‌ام.

◆◆مطمئن باشید که قبول نمی‌کردم.

◆چرا؟

◆◆دوست دارم همیشه جایی کار کنم که کار کردن سخت باشد. من در استقلال اهواز شش ماه پول نگرفتم، بروید از هیبدی بپرسید. بعد که شفیع‌زاده آمد تازه ما اولین قسطمان را گرفتیم.

◆مدل ایده‌آل این است که کارهای تیم بدون مشکل پیش برود و دغدغه مالی نداشته باشد...

◆◆این خیلی بهتر است، اما وقتی که شما می‌بینی، تیمی که پانزده سال برایش بازی کردی، دارد غرق می‌شود. اخلاقاً، حکماً و شرعاً باید بیایی کمک.

◆الان چه احساسی دارید؟

◆◆خیلی سبک هستم. الان چند روزی است که دارم احساس می‌کنم زندگی بدون استرس هم می‌تواند باشد، نگاه تمام استقلالی‌هایی که در اطراف من هستند به من آرامش می‌دهد و این یک دنیا ارزش دارد.

◆اما چهره‌تان در جشن قهرمانی استقلال چیز دیگری را نشان می‌داد؟

◆◆چه چیزی را؟!

◆عصبی به نظر می‌رسیدید...

◆◆عصبانیتم به خاطر بی‌نظمی در جشن قهرمانی بود. هیچ چیز سر جایش نبود. البته هیجانات کاذب هم اجازه نمی‌دهد آدم عادی باشد. آن روز با وجود یکصد هزار استقلالی واقعاً هیجان‌انگیز بود.

◆شما می‌توانستید با حضور در جام حذفی یکبار دیگر این روز هیجان‌انگیز را تکرار کنید. چرا استقلال به ساری نرفت؟

◆◆دلیلش را از مسوولان تیم بپرسید. آنها گفتند تیم خسته است، ۸ بازیکن ما در اردوی تیم ملی هستند. چند بازیکن مصدوم داریم و... اما من در آخرین نشست هیات مدیره تاکید داشتم که به خاطر مردم فوتبالدوست مازندران باید برویم. حتی اگر بیشتر بازیکنانمان را نداشته باشیم. من حتی تهدید به استعفا کردم، اما آنها ترجیح دادند با صدور یک اطلاعیه و عذرخواهی از مردم فوتبالدوست خطه مازندران قضیه را فیصله دهند.

◆برای فصل بعد چه برنامه‌هایی دارید؟

◆◆فعلاً هیچ. هنوز معلوم نیست در استقلال بمانم یا نه!

■

حتی اگر رئیس جمهور منتخب دستور داده باشد

ورود خانم‌ها به ورزشگاه؛ ممنوع!

ورود خانم‌ها به ورزشگاه به یکی از حل‌نشدنی‌ترین بحث‌های ورزش ایران تبدیل شده است. درحالی که کارشناسان، مردانه بودن فضای ورزشگاه را دلیلی بر فرهنگی نبودن آن می‌دانند، زنان همچنان در انتظار روزی هستند که به دور از هرگونه نگاه جنسیتی بتوانند از ورزشگاه‌های شهر استفاده کنند. ورود زنان به استادیوم‌های فوتبال که قرار بود با بازی‌های پرسپولیس و استقلال از سه سال پیش آزاد شود، در بازیهای حساس تیم ملی رنگ واقعیت به خود گرفت. در سکوتی که هیچ کس از آن خبردار نشد، در بازیهای آلمان، بحرین، کره شمالی، ژاپن و لیبی جمعی از بازیکنان تیم‌های ملی فوتبال، مربیان باشگاه‌ها، خانواده اعضای سازمان تربیت بدنی و هنرمندان و خبرنگاران زن، این بازیها را از نزدیک دیدند، اما حالا وقتی آقای رئیس جمهور دستور می‌دهد تا رئیس سازمان تربیت بدنی بهترین جایگاه را برای آمدن خانم‌ها به ورزشگاه‌ها تدارک ببیند، موج انتقادات به حدی بالا می‌گیرد که مشاور رئیس جمهور در امور علما و روحانیان بلافاصله پس از دستور احمدی‌نژاد، امکان تجدیدنظر در دستور فوق را مطرح می‌کند.

رئیس جمهور که برای اولین بار با واکنش منفی مراجع تقلید به دستورش، روبرو می‌شود، حال برای به اجرا درآوردن این تصمیم اصلاح‌طلبانه‌اش در برداشتن یکی از بزرگترین موانع برابری حقوق انسانها چه باید انجام دهد؟

مراجع تقلید حضور زنان در ورزشگاه‌ها را مشروع نمی‌دانند، نمایندگان مجلس و برخی روزنامه‌ها هم با بیان حرف‌ها و نوشته‌های تندی، احمدی‌نژاد را به تعجیل در بیان حرفهایش متهم می‌کنند و در این بین باز هم چشم خانم‌ها به بخشنامه شدن این دستور رئیس جمهور محترم است. دستورالعملی که پیش از بخشنامه شدن مشمول اصلاحیه هم می‌شود. اصلاحیه‌ای با این مضمون: «ورود زن‌های مجرد به استادیوم ممنوع».

این جمله کوتاه و دستوری آخرین اظهارنظر رئیس سازمان تربیت بدنی بود تا به نوعی حکم رئیس جمهور را اصلاح کند. علی‌آبادی حضور زنان در استادیوم را تنها در صورت خانوادگی بودن مجاز دانست و تصریح کرد که زنان مجرد راهی به ورزشگاه ندارند.

علی‌رغم این اظهارنظر در پایان نماز جمعه این هفته تهران شاهد راهپیمایی برخی نمازگزاران در اعتراض به درخواست رئیس جمهور بودیم!

آیا درهای ورزشگاه بالاخره به روی بانوان باز می‌شود؟ حتی دستور رئیس جمهور منتخب هم پاسخ امیدوارکننده‌ای برای این سوال بوجود نیاورد...

اختصاصی اطلاعات هفتگی

کارشناسان کشتی در این مورد اظهارنظر می کنند

طالقانی بماند یا برود؟!

بحث اول این روزهای کشتی، تغییر مدیریت در راس این فدراسیون ورزشی است، جایی که محمدرضا طالقانی سکان هدایت آن را برعهده دارد.

همه چیز از اختلافات مالی فدراسیون کشتی و بدهی سرسام‌آور آن شروع شد و به دنبال آن واکنش‌های شدید سازمان تربیت بدنی. البته کشتی هم در این یک سال اخیر چندان در نتیجه‌گیری موفق عمل نکرد تا همین هم مزید بر علت شود که کشتی برود جزو آن فدراسیون‌هایی که رئیس آن باید با تشخیص رئیس سازمان تربیت بدنی عوض شود.

این اواخر هم در ارزشیابی عملکرد فدراسیون‌های ورزشی در سال ۸۴ کشتی در رده دوازدهم قرار گرفت تا معلوم شود سازمان تربیت بدنی دل خوشی از شرایط حاکم بر این فدراسیون ندارد. این وضعیت کشتی را هم در یک بلاتکلیفی قرار داده است و به نوعی به ترمز کارها و برنامه‌های فدراسیون تبدیل شده است.

برخی می‌گویند طالقانی این هفته برکنار می‌شود و برخی دیگر هفته بعد را موعد مقرر می‌دانند. در این شرایط طالقانی هم می‌گوید: اتاق ریاست را آب و جارو کرده‌ام و آماده رفتن هستم. هر زمان که آقایان بگویند می‌روم!

اما نظر کارشناسان کشتی در این مورد چیست؟

آیا رفتن طالقانی به صلاح کشتی است یا... **منصور بزرگر** یکی از کسانی است که با رفتن طالقانی موافق به نظر می‌رسد. او می‌گوید: به‌طور کلی جلوی ضرر را از هر کجا بگیریم، منفعت است. بلاتکلیف گذاشتن فدراسیون کشتی خدمت به ورزش نیست. با شرایط فعلی، کشتی ضربه می‌خورد و فدراسیون هم به دلیل بلاتکلیفی نمی‌تواند کارهایش را به خوبی انجام دهد.

یکی دیگر از منتقدان طالقانی، **پرویز سیروس‌پور** رئیس سابق فدراسیون کشتی است. او با طعنه و کنایه در این باره حرف می‌زند:

فدراسیون کشتی در ۳ سال اخیر شعارهای زیادی داد که هیچ کدام عملی نشد و درحال حاضر نیز شعار می‌دهند که بهترین تیم را داریم. بنابراین بهتر است سازمان فرصت دهد تا مشخص شود تا چه حد حرف‌هایشان عملی می‌شود.

منتقد بعدی طالقانی، **رحیم جدی** است. ناظر کمیته ملی المپیک معتقد است باید هرچه سریعتر وضعیت فدراسیون کشتی مشخص شود:

ورزش کشتی متعلق به ملت ایران است و اگر تکلیفش سریعتر مشخص نشود، کشتی ضرر می‌کند و این ضرر متوجه ورزش ایران هم می‌شود، چرا که یکی از رشته‌های مدال‌آور ایران در بازیهای آسیایی و المپیک است.

اما طالقانی موافقانی هم دارد. بزرگترین موافق او، **محمد بنا** سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی است. او درخصوص برخی اظهارنظرها مبنی بر انجام تغییرات در فدراسیون کشتی می‌گوید:

گاهی اوقات تغییر و تحول برای پیشرفت در هر کاری لازم است، اما باید بدانیم که چه موقع این تغییر را انجام دهیم. اگر رئیس جدید به سر کار بیاید، ۲-۳ ماه طول می‌کشد تا محیط را بشناسد که در این صورت مسابقات جهانی و بازی‌های آسیایی قطر را از دست خواهیم داد.

کیانوش اعتماد مقدم، مربی بدنساز تیم ملی کشتی آزاد، یکی دیگر از موافقان طالقانی است. او مهمترین نیاز فدراسیون کشتی را آرامش می‌داند، نه تغییر مدیریت در آن: اکنون حاشیه‌ها بلای جان فدراسیون کشتی شده است. با این حاشیه‌سازی‌ها رسول و امیر خادم، خود را از کشتی کنار کشیدند و اکنون نیز کاری می‌کنیم که طالقانی هم برود، و بعد چراغ به دست به دنبال چنین افرادی بگردیم.

◇ ◇ ◇

در این بین شاید حرف تمام کارشناسان از مخالفان گرفته تا موافقان، به نوعی درست باشد. سازمان تربیت بدنی در مورد فدراسیون‌ها اختیار تام دارد و هر موقع بخواهد می‌تواند در مسائل مختلف تصمیم‌گیری کند. برکناری طالقانی یا بقای او هم یکی از این اختیارات است که باید هرچه زودتر در مورد آن تصمیم‌گیری می‌شد، اما واقعیت این است که با رفتن طالقانی تمام مشکلات ورزش اول کشور، حل نخواهد شد.

جذب همه عاشقان کشتی و حمایت همه‌جانبه از آن شاید در این برهه راهکار مناسب‌تری باشد. شما چه فکر می‌کنید؟!

فقط ۳ بازی تا پایان جام حذفی

جام را بردار و فرار کن

آقا چرا راه دور می‌روید؟ چرا لقمه را دور سرتان می‌چرخانید؟ چرا اینقدر بابت فشردگی و حساسیت بازی‌های لیگ ضجه می‌زنید؟

در یک کلام اینکه چرا عقل‌تان را به کار نمی‌اندازید و با سرمایه‌گذاری روی جام حذفی مسیر قهرمانی خود را تا ۱۰ برابر کوتاهتر نمی‌کنید؟

برنامه‌ریزی جام حذفی ایران که از روز جمعه وارد مرحله نیمه‌نهایی خواهد شد به گونه‌ای است که هر تیم می‌تواند تنها با کسب پیروزی در پنج مسابقه جام قهرمانی را بالای سر ببرد و دوشادوش قهرمان لیگ برتر که بی‌شک برای کسب این عنوان جانش بالا آمده، در لیگ قهرمانان آسیا شرکت کند.

تیم قهرمان جام حذفی، تازه این شانس را خواهد داشت که حداقل نیمی از بازی‌هایش را در ورزشگاه خانگی برگزار کند و مقابل چشم تماشاگران خودی هر بلایی که می‌خواهد بر سر حریف بیاورد.

پرسپولیس، نوژن مازندران، سپاهان اصفهان و صباباتری تهران ۴ تیمی هستند که نیم بیشتر این مسیر را طی کرده‌اند. آنها برای قهرمان شدن در جام حذفی و رفتن به آسیا فقط به ۲ برد دیگر نیازدارند، ۲ بردی که شاید در بازی‌های خانگی به دست آید.

در این شرایط شما هم با ما هم‌عقیده‌اید که تیم‌هایی که از این جام کنار کشیدند به نوعی کفران نعمت کرده‌اند؟!

فدراسیون دیگر باید برای تیم‌های جام حذفی چه کار کند؟ فقط مانده این جام که با ۵ پیروزی سر و ته آن هم می‌آید کادو شود و همراه با کارت تبریک برای تیم قهرمان ارسال شود.

آخرین تیمی که از دایره جام حذفی اعلام انصراف کرد، تیم استقلال بود. آنها بهانه‌های زیادی برای انصراف خود داشتند...

ملی‌پوش‌هایمان را دراختیار نداریم، برخی بازیکنانمان مصدوم هستند، برخی بازیکنان هم خسته هستند و... البته در اطلاعیه باشگاه استقلال قید شد به خاطر تیم ملی و باشگاه پیروزی، که اولی در آرامش تمرین کند و دومی با آرامش قهرمان جام شود!

نخستین فینالیست جام حذفی جمعه مشخص می‌شود و احتمالاً هم پیروزی خواهد بود. البته با نهایت احترام برای تیم نوژن مازندران.

درخشش تیم‌های کوچک و خلق شگفتی‌های ریز و درشت همواره جزء لاینفک بازی‌های حذفی بوده و بدون این ویژگی هیجان‌انگیز، جام حذفی رونقی نخواهد داشت. امسال نوژن مازندران همان تیم کوچکی است که با خلق دو شگفتی این رونق را برای جام حذفی به ارمغان آورد.

آنها که ابتدا قصد داشتند از جام حذفی انصراف دهند در مرحله یک شانزدهم نهایی فولاد خوزستان را شکست دادند و پس از آن دیگر تیم مدعی، ذوب‌آهن را با یک گل از گردونه رقابت‌ها خارج کردند. حریف بعدی نوژن هم استقلال بود که انصراف داد تا این تیم در چهارمین گام به تیم مدعی پرسپولیس برسد.

پرسپولیس در این راه ابتدا کشت و صنعت را برد و بعد هم ۶ گل به ابومسلم و ملوان زد. از این ۶ گلی که پرسپولیس در این دو بازی به ثمر رساند، پنج گل را مهرزاد معدنچی به ثمر رسانده که در نوع خود آمار جالب توجهی است.

دیگر فینالیست جام حذفی یکی از دو تیم سپاهان و صباباتری خواهد بود. دیداری که در ورزشگاه رباط کریم برگزار می‌شود.

این نخستین بازی صباباتری مقابل یک تیم لیگ برتری در رقابت‌های این فصل جام حذفی است. پیروزی بر کوثر تهران، صنایع اراک و سپاهان نوین صباباتری را به مرحله نیمه نهایی جام حذفی رسانده است.

از آن طرف مس کرمان، پاس و تراکتورسازی قربانیان سپاهان در راه رسیدن به نیمه نهایی هستند. دیدار دو تیم صباباتری و سپاهان یکشنبه برگزار می‌شود.

اثر حکمت آنگاه در شخص حکیم ظاهر شود که خویشتن را حقیر و ناچیز شمارد.
●سقراط

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع

raffie.persianblog.com

زن بگیر!

علی بهشت آیین - شیراز

گر نمی‌ترسی تو مثل شیر نر، پس زن بگیر
یا که می‌آید خوشت از دردسر، پس زن بگیر
گر که می‌خواهی کسی دائم برایت نق زند
بر سرت دائم زند توپ و تشر، پس زن بگیر
گر کسی دارد برایت دختر لالی سراغ
یا که باشد گوش‌هایت هر دو کر، پس زن بگیر
یا که خواهی باجناقت با پدر، مادرزنت
خانه‌ات آید سرشب بی‌خبر، پس زن بگیر
یا که خواهی خواب خوش را از تو گیرد بچه‌ات
یا بشویی کهنه و شلوار تر، پس زن بگیر
گر تو هم از خود نداری خانه و ماشین و پول
گر که یک خرپول داری زیر سر، پس زن بگیر
دوست داری گر که از ترس زنت شب تا به صبح
بی‌تشک بالش بخوابی پشت در، پس زن بگیر
این غزل در اصل باشد حاصل یک تجربه
ای پسرجان، مشورت کن باپدر، پس زن بگیر!

رستم زالانا

اسدالله فهندژ سعدی - شیراز

دیشب کتک سیری خوردم ز عیالانا
کوبید سر فرقم، بشقاب سفالانا
بیچاره گمان می‌کرد، دور از نظر ایشان
دنبال زنی رفته، از بنده خیالانا
گفتا مگرت گنجی پیدا شده، ای احمق!
بالا شده از پارو، یا آنکه ریالانا
گفتم به خدا هستم آن مفلس هر روزی
آن آدم حمال و بی‌مال و منالانا
قاب شکمم خالی، چسبیده چو بر پشتم
در رفته از این هیکل، احوالی و حالانا
گر بنده زنی خواهم، دارم که یکی چون تو
بر گردن من باشی، چون طوق، و بالانا
یک لشکر نان‌خور هم، در دور و برم دارم
مهناز و شکیلا و فرشید و کمالانا
آن کس که گلیمش را، از آب برون آرد
باید بشود تقدیر، از آن به مدالانا
آن پخمه که می‌باشد در فکر زن دوم
مغزش شده معیوب و ناپخته و کالانا
هر مرد که از خرج یک زوجه به درآید
باید که یلی باشد، چون رستم زالانا
گفتا که دگر کافی است پرحرفی و وراجی
الساعه بزن جارو، چون نیست مجالانا!

آی جماعت، چطوره احوالتون؟ (۹)

قربون شکل ماه هرچی مرده!

ابوالفضل زروئی نصرآباد

مردای نازدار، مرد شهرن
با خودشون هم این قبیله قهرن
مردای اخم و طعنه بی‌دلیل
مردای سرشکسته زن ذلیل
مردای دکترای حل جدول
مردای نق نقوی لوس تنبل
لعنت و نفرین می‌کنند به جاده
اگر برن چارتا قدم پیاده
مردای خواب تو ساعت اداری
تازه دو ساعتم اضافه کاری
توی رگاشون می‌کشه تنوره
تری گلیسیرید و قند و اوره
انگار آتیش گرفته ترمه‌هاشون
همیشه تو همه سگرمه‌هاشون
به زیردست، ترشی و عبوسی
به منشی اداره چاپلوسی
برای جستن از مظان شک‌ها
دایرةالمعارف کلک‌ها
بچه به دنیا می‌آرن با نذور
اغلبشون یه دونه اون هم به زور
پیش هم از عاطفه دم می‌زنن
پشت سر اما واسه هم می‌زنن
اینجا فقط مهم مقام و پسته
مردای شهری کارشون درسته
بازم ادامه داره

کوچه ما

اسدالله مهندژ سعدی - شیراز

هرکه در کوچه‌ی ما آمده جا می‌گیرد
مستقیماً خبر از خانه‌ی ما می‌گیرد
هرکه هر چیز که گم کرده نشانش بکر است
ز من بی‌خبر از همه جا می‌گیرد
خانه‌ی من شده بازار چنین اهل چپو
جز از این خانه کسی جنس کجا می‌گیرد
آن یکی چون پدرش مرده کفن می‌خواهد
عَلم و بیرق مشکی عزا می‌گیرد
دیگری در شب دامادی خود نقل و نبات
یا سراغ از لگن و طشت حنا می‌گیرد
هر که با همسر خود جنگ و جدالی دارد
دسته‌ی هاون و بشقاب مرا می‌گیرد
آنکه در خانه‌ی خود شب دو سه مهمان دارد
تشک و یا که لحاف و متکا می‌گیرد
مرد همسایه‌ی چاق بغلی چون شکموست
حق و ناحق ز من گشنه غذا می‌گیرد
آنکه افتاده ز خر، مادر او گشته چلاق
تخته و ملحفه و باند و عصا می‌گیرد
می‌کند پنجره خانه‌ام از پیش نشان
توی این کوچه هرآن بچه که پا می‌گیرد
گر اجل هم گذرش از ره این کوچه فتد
اولش بیخ گریبان مرا می‌گیرد!

هنوزم تو!

زهرا دری - سده لنجان

برای عروس و دامادهای چهل سال پیش

مرا هر هفته از بابای من درخواست می‌کردی
قدت را بین صدها خواستگارم راست می‌کردی
اگر من توی «واحد» می‌شدم پا می‌شدی فوراً
که من بنشینم و در دل بگویم: «چشم من روشن!»
و روزی شد که مامان شما آمد برای من
نگاهی کرد به زنجیر زیبایم، به جای من
همانجوری که می‌پایید چشمان و لبان من
به دل گفتا کند قیچی جانانه زبان من
زبانش گفت: «دخترجان، عروس من شوی باید»
که من گفتم: «پسر جانت به تیپ من نمی‌آید»
دو ابرویش بشد ضرب هم و گفتش به مغروری:
«همین اول که پررویی، بدان تا آخرش زوری»
دلت گفت: «ای بخشکی شانس، تک‌دختر، یکی‌دانه
جهازش هست بسیار و به نامش هست یک خانه
نباید داد از دست این گل زیبای پرچانه
و باید هرچه مقدور است نازش را کشیدانه!»
که آن بابای آپ‌تودیت تو پادرمیانی کرد
برای من مثال مرغ عشقی خوش زبانی کرد
دوتا چشمک زد و آرام‌تر گفتش: «بگو آری
کجا خرتر از این تاج سر من گیر می‌آری؟»
... و آخر قسمتم شد با تمام ادعاهایم
تو گردی نور چشم و بهترین داماد بابایم
چهل سال از زمان ازدواج ما گذشت آری
ولی من باز می‌بینم هنوزم ادعا داری
ولی یاد تو باشد پیرمرد عاشق چایی
هنوزم تو به تیپ ماه اینجانب نمی‌آیی!

حسرت به دل

علی‌اصغر دلیلی صالح

هرگز «نگشت طی هفش سال کوششم
همراز و همکلام یکی ماهرو مرا
ولگردی شبانه مرا داده بس عذاب
صورت شده ز شدت سرما، لبو مرا
عمر گران هم، آه... ز دستم چه مفت رفت
ای زندگی! بگیر ز هر چهارسو مرا
پشت سرم تمامی پل‌ها خراب شد
هم هیچ امید نیست به این روبرو مرا
بگذار بگذریم که لو داد آخرش
در بین جمع، حاصل این گفتگو مرا

o

رد شد ز بنده سنی و سالی ولیک هست
طبعی روان چو آب در آغوش جو مرا
آنقدر پاک و صاف و زلال است ذوق من
دائم بود به جوی غزل شست‌وشو مرا
آبی بیار از دل دریای عشق تا
تازه شود سه‌سوته مسیر گلو مرا
پایان گرفت عاقبت این شعر گرچه هست
یک کله‌ای شلوغ و بی‌تار مو مرا!

اطلاعات هفتگی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

شترمرغهای بره‌ای!

آدمیزاده اگرچه همیشه خودش در آرزوی پرواز کردن با بال و پر مستقل و وابسته به خودش بدون مراجعه به دفاتر فروش بلیت هواپیما بوده است، معذالک این تخسی و رندی را هم داشته که پرندگان دیگر را به بازی بگیرد و به بال و پر آنها بخندد.

● **توضیح قانونی:** این میان البته بازی با پرندگان نایاب و یا کفتربازی به نحوی که منجر به آزار و اذیت دیگران گردد و یا مخل آسایش همسایگان شود، پیگرد قانونی دارد. منتهی اگر قانون به گرد افراد خاطی برسد.

نوع خوب بازی با پرندگان، رام کردن آنهاست که ما تاکنون همه نوعش را دیده و شنیده بودیم الا اینکه «واحد مرکزی خبر» اعلام کند که یک شترمرغ‌دار خوش ذوق در ایلام، بزرگترین پرنده روی زمین را نیز وادار به حرکات موزون کرده که احتمالاً باید همراه با نوعی جدید و پست مدرن از «غمزه شتری» با عنوان «غمزه شترمرغی» بوده باشد.

● **غمزه منظوم:**

ای که داری تو مختصر ذوقی
غمزه هم «غمزهٔ شتر مرغی»
چون به یک غمزه، هم شتر هم مرغ
هر دو را می‌کند کمی شوقی!

● **تبصره ادبی:** اهل اشکال، می‌توانند در بیت اول، جای دو مصراع را با همدیگر عوض کنند. طوری که نه شتر بفهمد نه مرغ!

ابتکار پرورش‌دهنده شترمرغ مذکور این بوده که از شدت علاقه به مجموعه طنز کمیک «شبهای بره» برداشته در یک اقدام خودسرانه و «خودشترمرغانه»، هریک از شترمرغهای خود را به نام یکی از شخصیت‌های این مجموعه نامگذاری کرده. و جالب اینکه خود عزیزان شترمرغ نیز نسبت به هریک از این اسامی واکنش بموقع نشان داده و برای مثال وقتی صاحب آنها نام «شیرفرهاد» یا «سحرناز» یا «لیلون» یا... غیراون(!) را صدا می‌کند، تنها همان شترمرغی که به یکی از این اسامی بره‌ای نامگذاری شده، از دیگر شترمرغها جدا می‌شود و خود را به حضور این مجری طرح پژوهشی - طنزشی شترمرغ در شهرستان مهران استان ایلام می‌رساند.

● **نتیجه اخلاقی:** اگر مردید، شما نیز یک مجموعه طنزی بسازید که قادر باشد علاوه بر خواص و عوام، شترمرغها را هم جذب کند. آنهم «شترمرغ» با آن سوابق سوءشخصی در زمینه باربری و شانه خالی کردن از زیر بار به بهانه‌های واهی که نشان از تذبذب این حیوان بلاتکلیف دارد.

به سلامتی هفته سلامت

از حق نگذریم، این نعمت «سلامت» خوب چیزی بوده است. حیف و صدحیف که ما دیر خبردار شدیم، وگرنه زودتر از اینها به فکر سلامت می‌افتادیم و راجع به آن می‌نوشتیم. چون سلامت خیلی مهم است و متاسفانه در بعضی جاها، بعضی‌ها آن را جدی نمی‌گیرند و پاسخ درخوری به مسائل مربوط به سلامت انسان نمی‌دهند. چنان که مرحوم «میم. امید» در این ارتباط، ناامیدانه گفت:

● **حرف نو:**

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است... والی آخر

در گریبان بودن سرها نشان از گروهها و گرفتاری‌های عدیده دست‌اندرکاران نهادهای مرتبط با موضوع سلامت دارد که البته هم اکنون - گوش شیطان کر - اوضاع پاسخگویی در رابطه با سلامت جامعه بهتر و جدی‌تر شده است. به‌گونه‌ای که درحال حاضر صحبت از ترویج نگاه سلامت محور در جامعه می‌شود و بنا به گفته وزیر محترم بهداشت، درمان و آموزش پزشکی: «برای حرکت هر کشوری به سمت سلامت باید در همه فعالیت‌ها سلامت ملحوظ شود.» این نگاه «سلامت محور» مال امروز و دیروز نیست. در قرن هشتم هم یک آدم فاضل و فرهیخته‌ای همچون حضرت حافظ شیرازی، خطاب به مسوولان وقت در ارتباط با اهمیت امر سلامت، می‌فرماید:

● **بیت سالم:**

ای صاحب کرامت! شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

تفسیر شعر: یعنی ای متولیان و مسوولان مرتبط با امر بهداشت! برای توسعه و ترویج پارامتر «سلامت» در جامعه و سپس شکرگزاری دسته جمعی به خاطر آن؛ بیشتر به قشر آسیب‌پذیر اجتماع (یا همان درویش بینوای سابق) برسید و به این طبقه از جامعه، بهداشت و سلامت ببخشید.

به همین خاطر است که امسال با وجود کاهش ۲ درصدی کل بودجه کشور، در قضیه بهداشت و درمان و تامین سلامت مردم، در حدود ۶۰۰ میلیارد تومان افزایش اعتبار داشته‌ایم. فلذا اگر در جایی صحبت از افزایش ۳۰ درصدی حقوق پرستاران عزیز شد؛ باور کنید که صحت دارد و به زودی حقوق این قشر سلامت‌پرور به سلامت زحماتی که می‌کشند، بالا خواهد رفت.

● **توصیه حقوقی سالم:** برای اطمینان از سلامت خود، حتماً پرستاران محترم، فیش حقوقی این ماه یا ماه آینده خود را با دقت بیشتری مورد نظر قرار دهند و اگر متوجه این افزایش شدند، حتماً شکرگزار گردند. افزایش حقوق، نقش بسزایی در روند افزایش سلامت انسان دارد؛ منتهی همچنان که از قول وزیر محترم بهداشت جناب **«دکتر کامران باقری لنکرانی»** عرض شد؛ بخش‌های مختلف جامعه باید نسبت به موضوع تامین و تضمین سلامت آحاد جامعه حساسیت به خرج دهند. و خدا را صدهزار مرتبه شکر، الان همین‌طور هم هست و در بخش‌ها و سازوکارهای مختلف جامعه به مقوله سلامتی مردم، اهمیت بسیار زیادی داده می‌شود؛ به حدی که گاه در عمل، این همه اهمیت بخشی و توجه را می‌مانیم که چگونه پیاده‌اش کنیم.

برای مثال در همین تهران پایتخت، به حدی الان در بخش حمل و نقل و ترافیک شهری و یا در مقوله حفظ محیط زیست و آلودگی هوای مورد تنفس، نهادها و دستگاههای مختلف سرگرم تامین سلامتی مردم هستند که هر ناظر منصفی، انگشت تحیر به دهان و دندان می‌گیرد و می‌ماند که از چه سازمانی تشکر کند که حق مطلب ادا شده باشد. حالا موضوعات ناچیزی مثل ایدز و اعتیاد به کنار. تا همین ساعت که در خدمت شما هستیم، باید طبق آمارهای موجود، ریشه‌کن شده باشند.

● **دعای خیر:** انشاءالله که مسوولان امر سلامت باشند. هیچ نعمتی بالاتر از سلامتی نیست. (منظور از «سلامتی» به هیچ‌وجه، اشاره به محمد سلامتی دبیرکل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی نیست. گفتیم که کسی الکی موضوع را سیاسی نکند.)

این وسط فقط می‌ماند مشکل مصرف روزافزون دخانیات که هنوز کسی نمی‌داند چطوری می‌شود آن را کنترل کرد. بنا به گفته وزیر محترم رفاه و تامین اجتماعی در مراسم هفته سلامت، روزانه ۱۴ میلیارد تومان در کل کشور دود می‌شود.

از قرار ۴ میلیارد تومان هزینه مصرف سیگار و ۱۰ میلیارد تومان نیز برای درمان بیماریهای ناشی از استعمال آن.

● **نکته حسابی:** به این رقم اضافه کنید هزینه‌ای را که در کل کشور صرف خرید کبریت و فندک برای روشن کردن سیگار و یا خرید جاسیگاری (= زیرسیگاری) برای ریختن خاکستر آن می‌شود. حالا موضوع استهلاک لب‌ها به کنار.

● **توصیه ادبی - اقتصادی:** به نظر ما سازنده این شعر زیر را باید به عنوان مخرب نیروی انسانی و مخل اقتصاد کشور، بگیرند چوب توی آستینش کنند:

● **بیت ناسالم:**

آسایش دو گیتی، تفسیر این دو حرف است
سیگار بعد چایی، چایی بعد سیگار

خوشبختانه گویا علاوه بر اجرای دقیق و کارآمد طرحهایی از قبیل: مالیات سلامت بر سیگار، ممنوعیت کشیدن سیگار در اماکن عمومی (به علاوه دستشویی‌ها)، و یا عدم فروش سیگار به متقاضیان عزیز زیر ۱۸ سال (۱۸-)؛ قرار است «طرح جامع کنترل دخانیات» نیز توسط مجلس به تصویب برسد که ظاهراً مراحل قانونی آن طی شده است، اما فعلاً معلوم نیست که چه زمانی به تصویب خواهد رسید.

● **بیت تذکری:**

ترسم آنگه دهند پیرهنم
که نشانی و نامی از تن نیست

واقعاً گاهی آدم نمی‌داند چه کار باید بکند و اصولاً انگیزه اولیه پیدایش و ساخت «کاسه چکنم چکنم» نیز همین بوده است. این مطلب، مختص مسائل مربوط به سلامت و بهداشت مردم هم نیست. در بسیاری از حوزه‌ها و مقولات، در بر همین پاشنه می‌چرخد. حتی در عرصه مسائل سیاسی.

● **یک مثال سیاسی:** مثلاً همین امروز از سوی دفتر مرکزی حزب مشارکت، شاخه شمال تهران (که خوش آب و هواتر است)؛ اولین جلسه از سلسله جلسات «چه باید کرد؟» در سال جدید با سخنرانی رئیس مرکز مطالعات استراتژیک ریاست جمهوری در دولت خاتمی برگزار می‌شود. شرکت شما عزیزان، باعث شادی روح اصلاح‌طلبان خواهد شد. خدا رفتگان همه را بیامرزد.

طنز برعکس

«هاشمی رفسنجانی گفت: غرب به جای تهدید و ارعاب، راه مذاکرات واقعی را هموار سازد.»

جراید

چته علی؟... اگه جایی از مذاکرات خنده‌داره، بگو ما هم بخندیم!

زیانکارترین عیب‌ها عیب خود نادیدن است.
● لقمان

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

حامله‌ام

آذین میلانی، ۲۵ ساله، متأهل

شوهرم عقب مانده ذهنی است و من نباید باردار شوم. البته پیش از ازدواج نمی‌دانستم حق ندارم مادر شوم. از وقتی که با این واقعیت تلخ روبه‌رو شده‌ام، خواب می‌بینم حامله‌ام و با شادی و نگرانی از خواب می‌پرم. لطفاً خواب مرا بی‌نوبت تعبیر کنید.

◀ تعبیر

ازدواجتان مبارک است گرچه صلاح نبوده با او ازدواج کنید. دیگر این که خواب شما می‌گوید می‌ترسید مبادا صاحب فرزندی شوید که مشکلی داشته باشد که لبته اگر باردار شوید، فرزند شما مشکل دار خواهد بود. از سویی خوردن مداوم داروی ضد بارداری، عوارضی دارد که بر کسی پوشیده نیست. خوب است با گواهی پزشک بهزیستی، برای شوهرتان مجوز وازکتومی بگیرید و پس از وازکتومی، سه ماه صبر کنید آنگاه آزمایش بدهید و خیال خود را راحت کنید.

آخرین موضوعی که خواب شما می‌گوید، رنجی است که غریزه مادری شما می‌برد. آن را هم با مراجعه به بهزیستی شاید بتوانید حل کنید. البته این کار مشکل است حتی گرفتن فرزندی از پرورشگاه نیز مشکل است زیر وضعیت شوهر شما طبیعی نیست و ممکن است چنین مجوزی به شما ندهند.

هنوز مرا میزند

لاله کارگر، ۳۶ ساله، مجرد

پس از ۱۲ سال زناشویی بسیار ناموفق و دلهره‌آور، دو سال پیش از شوهرم جدا شدم. دو فرزند داشتم که هر دو را از من گرفت. او مدام مرا به قصد کشتن، کتک می‌زد. و از روزی که جدا شده‌ام، تقریباً هرشب خواب می‌بینم یک نفر می‌خواهد با چاقو یا قمه یا هفت تیر مرا بکشد. یا یکی می‌آید و می‌گوید می‌خواهم جانت را بگیرم. کتک‌هایی که شوهرم به من می‌زد، در خواب‌هایم رخ می‌دهد. آخرین خوابم این بود که دیدم پیش روانپزشک رفته‌ام . همه این حرف‌ها را به او زدم. او گفت باید از همه مردم دور شوی و با هیچ مردی ازدواج نکنی.

◀ تعبیر

شما ۱۷ ساله بوده‌اید که ازدواج کرده‌اید و ۱۲ سال رنج کشیده‌اید. این همه فشار برای شما بسیار سنگین بوده و ترمیم جراحت‌هایش نه تنها کار دشواری است، بلکه زمان میخواهد. ولی راه میانبری هم وجود دارد: خودتان باید قیام کنید و مانند فرماندهی توانا به خودتان فرمان بدهید که من تلخی گذشته را با شیرینی آینده فراموش خواهم کرد. من تلخی گذشته را با این سپاسگزاری فراموش خواهم کرد که فقط ۱۲ سال طول کشید و تا آخر عمرم همراهم نبود. راستی اگر هنوز او شوهر شما بود، چه می کردید؟ شکر کنید که دیگر تمام شد. باور کنید که دیگر تمام شد و او نمیتواند شما را رنج بدهد.

اگر این را باور کنید، دیگر چنین خواب هایی نخواهید دید. و اگر از شر این خواب‌ها خلاص نشدید، تلفن کنید تا شما را بیشتر راهنمایی کنم.

پرواز

مرتضی آفتابی، ۱۷ ساله، مجرد

سه بار دیدم پرواز می کنم که تقریباً هر سه شبیه هم بودند. آخرین بار دیدم خانه خواهرم بودم. آمدم سر کوچه و پرواز کردم. کسی گفت اگر بالاتر بروی، به سیم‌های برق میخوری. و گفت بهتر است سر راه پدر و مادرت بروی، من هم رفتم.

◀ تعبیر

این خواب می گوید شما اهل تخیل هستید. اگر بتوانیم تشخیص بدهیم که تخیلی بودن شما، مربوط به سن‌تان نیست، قابل تربیت و بهره وری است. از سویی در این خواب مشخص است که شما کمی محافظه کارید و شاید به همین دلیل است که به دامن خیال پناه برده‌اید. یک چیز دیگر: شما کاری یا چیزی را از پدر و مادرتان پنهان می‌کنید. آن چیست که جوانی به سن شما از بزرگ‌ترها پنهانش می‌کند؟ آن عشق است. ضمناً شما می‌ترسید او را از دست بدهید. و این خواب می‌گوید چنین می‌شود. پس بروید و خود را برای روزهای هجران قوی کنید.

آینه شمعدان

زهرا بخشنده، ۲۸ ساله، مجرد

قبل از خوابم این را بگویم که شوهرم فوت کرده و من مجردم. دیشب خواب دیدم با خواستگار ناشناسی رفتیم خرید. آینه شمعدانی انتخاب کردیم که از مکه آمده بود و بالایش اسم الله نوشته شده بود. با هم قرار گذاشتیم بعد از شهادت امام جعفر صادق عروسی کنیم. بعد بیدار شدم.

دختر هشت ساله‌ای هم دارم که خواب دیده کسی به خواستگاری من آمده و سه نفری به خیابان رفته‌ایم و من به دخترم محل نگذاشته‌ام.

◀ تعبیر

خواب شما تعبیر مشخصی دارد: اول این که شما میل دارید ازدواج کنید. خواستگار هم دارید. یکی را هم پسندیده‌اید. دخترتان نگران است و دوست ندارد ازدواج کنید. می ترسد مادرش را ازدست بدهد. البته فکرش بی دلیل نیست. او شاهد دل مشغولیهای کوچکی است که گاهی شما با خواستگارتان دارید. و حس کرده است در آن مواقع، شما به او اهمیت نمی‌دهید و فراموشش می کنید.

زمانی که با خواستگارتان برای ازدواج تعیین کرده‌اید، نشان دهنده نظر ناخودآگاه شماست درباره این ازدواج. در اندرون شما کسی است که معتقد است اگر ازدواجی انجام شود، با مشکلاتی همراه است.

Varian®
Haircolor Shampoo
60 ml e
Just 15 Minutes
رنگ موی سریع و آسان
برای خانمها و آقایان
مخصوص موهای سفید و خاکستری
شامپو رنگ موی واریان
در ۱۵ دقیقه
فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی وبهداشتی
تلفن کارخانه: ۸-۴۹۴۳۱۴۶-۰۱۹۲
E-mail: Info@nmclab.com

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

برای انجام کارهایی که به عهده دارید طفره نروید، چون انجام وظایف‌تان باعث ایجاد آرامش در محیط اطرافتان می‌شود، پس مثل همیشه وقت‌شناس و وظیفه‌شناس باشید و اعتبارتان را زیرسوال نبرید. دوست عزیزم! نگرانی‌های شما در مورد آینده بیش از حد است. درحالی که کاش با کمی تلاش می‌توانستید حال را دریابید که در آن زندگی می‌کنید زیرا اگر امروز حرکت و قدم درستی بردارید فردایتان را تضمین کرده‌اید، پس تاکید می‌کنم که لحظه‌ها را از دست ندهید که هیچ کس فردایش را نمی‌داند.

و نکته دیگری که باید بگویم این است که درددل و بیان مشکلات با دوستان به شما آرامش می‌دهد و می‌تواند کمک حالتان باشد پس به قول خودتان با رازداری بار دل را بیش از حد سنگین نکنید.

اردیبهشت

دوست عزیزم ادعاها و اهداف و معیارهای بالای شما قابل اجرا است، پس برای رسیدن به آنها از سلامتی‌تان مایه نگذارید و عجله نداشته باشید چون مرور زمان همه چیز را ثابت خواهد کرد و فقط آنچه که قابل جبران نمی‌باشد سلامتی شماست که باید آن را جدی بگیرید و بدانید که این یک هشدار است. نکته دیگری که باید بگویم این است که طی روزهای پیش‌رو به کسی اعلام جنگ نکنید و بجای آن با صحبت منظورتان را بیان کنید چون نتیجه این کار ماندگارتر است. در ضمن دوست و عزیز همراهتان را نیز دریابید که بیشتر از هر کس به همدلی شما احتیاج دارد و بدانید او جز شما کسی را ندارد و هیچ اندازه از محبت را برای او مقیاس قرار ندهید.

خرداد

در شرایطی قرار دارید که باید همه جوانب را درنظر بگیرید و با احتیاط عمل کنید، چون کوچکترین عمل شما می‌تواند مشکل‌ساز شده و غیرقابل جبران باشد.

در این روزها لازم است که ولخرجی را کنار بگذارید و کمی به فکر روزهای بعدتان باشید تا با مشکل کمبود بودجه مواجه نشوید. به مهمانی خاصی دعوت می‌شوید که برایتان غیرمنتظره می‌باشد و لازم است که استفاده و لذت کافی را ببرید و شاد باشید.

در ضمن می‌دانم که باید در مورد مساله ای نظر بدهید اما توصیه می‌کنم هیچ عجله نکنید و در این مورد مشورت را نیز مدنظر قرار دهید.

تیر

اگر قصد انتقاد از کسی را دارید بهتر است به‌گونه‌ای باشد که باعث رنجش او نشده و دردسر ایجاد نکند تا بتوانید مثل همیشه سازنده عمل کنید.

سفری پیش‌رو دارید که باید در آن مساله‌ایی را تعیین تکلیف نمایید و به نظر من بهتر است بی‌طرفی خودتان را اعلام کنید چون نتیجه کار و جوانب آن مشخص نمی‌باشد. نکته دیگری که باید گوشزد کنم مرور کارهایتان و تجدید نظر در تصمیمی هست که دارید چون برای شما سرنوشت‌ساز می‌باشد، پس به خدا توکل کنید و از مشورت و همفکری غافل نشوید و از شکست هراسی نداشته باشید که پل موفقیت می‌باشد.

مرداد

اگر در فکر تهیه هدیه‌ایی هستید بهتر است جنبه مادی و معنوی آن را با هم درنظر بگیرید تا بتواند مقبول واقع شود. در ضمن بهتر است که نگویید دلتان گرفته و آسمان آن ابری است چرا که مسائل مادی ارزش اینهمه غصه را ندارد و از این روزگار بی‌وفا انتظاری بیش از این هم نمی‌رود.

دوست عزیزم! خبر غیرمنتظره‌ای خواهید داشت که برای شما مبارک می‌باشد و در کنار آن نیز باید هزینه‌هایی متحمل شوید که امیدوارم آن را نیز به فال نیک بگیرید و شاد باشید.

نکته پایانی این است که برای شب پیری در روز جوانی چراغی باید تهیه کرد پس امروز را داشته باشید و از فردا هم غافل نشوید.

شهریور

آرزوهای زیبا و قابل دسترسی را در ذهن می‌پرورانید، ولی این را بدانید که رسیدن به آنها مستلزم تلاش و همت است، پس کمر همت ببندید و قدم بردارید.

دوست خوبم! جایگاه خوبی میان دوستان و آشنایان دارید که لازم است آن را حفظ کنید و با حرکات آگاهانه خود اعتبارتان را زیرسوال نبرید.

نکته دیگر این است که خرید قابل توجهی خواهید داشت و من نیز از شادی شما خرسندم و میهمانهایی نیز برای شما پیش‌بینی می‌شود که ناخوانده می‌باشند و این را نیز بدانید که مهمان حبیب خداست.

نکته پایانی توجه به سلامتی شما می‌باشد که باید توجه خاصی به آن داشته باشید.

مهر

توکل به خدا کنید و راز و نیاز با او را هیچ زمانی فراموش نکنید چرا که هم از جهت روحی و هم از نظر گشایش کارهایتان بهترین‌ها می‌باشد. پس از تکیه‌گاه خوبتان غافل نشوید.

در مورد موضوعی که پیش آمده بهتر است با خوشرویی تمام آن را به سرانجام برسانید و از کمک کردن حتی با خستگی که دارید امتناع نکنید چرا که آن صدقه داشته‌های شما می‌باشد و درواقع یک وظیفه برای شما به حساب می‌آید، پس شادمانه انجام وظیفه کنید.

در مورد مطالعه باید بگویم که برای شما یک استراحت و بازده کاری خوبی خواهد داشت و ناشناخته‌ها را قابل لمس خواهد کرد. غافل نشوید.

آبان

در این روزها لازم است که رفتارتان با مردم و بخصوص اعضای خانواده گرم و حساب شده باشد تا جای سوال و یا سوءتفاهم برایتان بسته شود و بخصوص در مورد ظاهرتان که لازم است آراسته و منظم باشد چرا که تمام آنها می‌تواند برای شما تعیین‌کننده باشد.

در مورد تقاضا یا خواسته‌ای که مدتها آن را در دل نگه داشته‌اید باید بگویم که این روزها زمان مناسبی برای بیان آنها می‌باشد پس آن را مطرح کنید تا آنچه را که می‌خواهید بدست آورید. در ضمن امکان یک جابجایی نیز برای شما نیز وجود دارد که می‌توانید از آن استفاده کنید.

آذر

شرایطی ایجاد می‌شود که برای تصمیم‌گیری و یا انتخاب بر سر دوراهی قرار می‌گیرید و انتخاب هرکدام می‌تواند برای شما راهی تازه را به همراه داشته باشد و شما را از تنهایی که دارید دور کند، پس دل نگران و آشفته نباشید.

تکیه‌گاه خوبی دارید که باید بگویم آنرا دریابید و اجازه ندهید که دلخوریهای ریز باعث ایجاد مشکلات غیرقابل حل شود. در ضمن زمان زیادی به پایان انتظار شما نمانده که رسیدن به نتیجه می‌تواند برای شما تولدی دوباره باشد که می‌توانید از هم‌اکنون شادمانی کنید.

دی

مدتی است که بی‌تفاوتی پیشه کرده‌اید و شاید فکر می‌کنید که راه مناسبی باشد و برای شما آرامش داشته، در صورتی که این فقط می‌تواند یک مسکن برای مدت کوتاه باشد و درمان آن چیز دیگرییست. پس با انگیزه و کنجکاوی خاصی که دارید جستجو را شروع کنید و خون تازه رگهایتان را به جریان بیندازید و من اطمینان می‌دهم که شما موفق خواهید بود.

دوست خوبم! برای دریافت عشق و محبت بهترین راه انتقال محبت به دیگران است بدون هیچ انتظار، پس برای برآورده شدن خواسته خودتان هم که شده اقدام کنید تا نتیجه مطلوب را دریابید.

نکته پایانی هم این که برای انجام کارهایتان باید برنامه‌ریزی دقیقی داشته باشید و دقت عمل.

بهمن

ملاقات با دوست عزیزی و یا مهمانی پیش‌بینی می‌شود که می‌تواند برای شما تغییر و تحول اساسی به همراه داشته باشد که اگر غرق در خود نیز باشید می‌تواند شما را متحول کند پس گوش دل به او بسپارید.

دوست خوبم! قناعت و مصرف صحیح را به شما توصیه می‌کنم که می‌تواند شروع خوبی برای انجام امور مهمتان باشد.

در ضمن از زمان و فرصتهای زندگی غافل نشوید تا بتوانید مثل همیشه راضی و خشنود بمانید. در مورد سیستم غذایی شما باید بگویم که لازم است تجدیدنظر اساسی در آن داشته باشید تا به سلامتی شما لطمه وارد نکند. عجله را در این روزها کنار بگذارید و با آرامش حرکت کنید.

اسفند

یاد خدا آرام‌بخش قلب‌هاست که می‌دانم این را بهتر از من لمس می‌کنید، پس از او بخواهید که شما را دریابد و کمک حالتان باشد.

دوست خوبم! چشم امیدتان را به سویی بگیرید که هرچه بخواهید به شما پاسخ مثبت خواهد داد و یادتان است و می‌دانم این موضوع جدیدی برای شما نخواهد بود. دوست عزیزم آن خوشبختی که شما به دنبالش هستید فقط یک تعریف دارد که باید آن را باور کنید، چرا که داشته‌های شما بی‌نهایت است و ترک آنها مهمترین دلیل خوشبختی و شادی شما می‌باشند که گاهی از این کار غافل می‌شوید!

بهترین طریق برای جلب نیکی، رفع بدی است. • ولتر

نقاشی های شما

اکرم الهیان
۴/۵ ساله
از بشرویه

امیرحسین قلی پور
کلاس دوم

حامد قدردان کلاس سوم

محمدجواد رحیمی
کلاس سوم

علی عطایی کلاس دوم

احمدرضا محمدی پرست

سیدمجتبی خاتمی
۱۳ ساله از گرمسار

علی مخبری
۵ ساله از گرمسار

میلاد نصرا...زاده
کلاس چهارم

محمدمهدی محمدی
کلاس چهارم

سیدابوالفضل عبدالهی

ملیکا برکنی ۹ ساله از واوان

صبا ریوندی ۴ ساله از بندرانزلی

مهدی
اسماعیلی

محدثه فردی

عرفان شفیعی کلاس اول

حسن فیضی کلاس دوم

مریم غلامی

سارا قباخلو ۷ ساله
از گرمسار

سیدمصطفی خاتمی
کلاس چهارم
از گرمسار

مسعود عباسی ۱۱ ساله

پویا جواهری ۱۱ ساله از لوشان

مهتاب خدایاری
کلاس چهارم

عرفان علیزاده کلاس دوم

حمید براری کلاس سوم

محمدجواد نصری
۸ ساله

فاطمه بنی‌اسد
۶ ساله

مهدی خانلری کلاس دوم

علیرضا سلیمانی
کلاس پنجم

محمدامین عطایی ۱۱ ساله

امیرحسین جلالی کلاس پنجم

حسین یوسفی‌پور

مهسا خدایاری کلاس اول

حسین فردی کلاس سوم از لوشان

سامان ایزدی کلاس چهارم

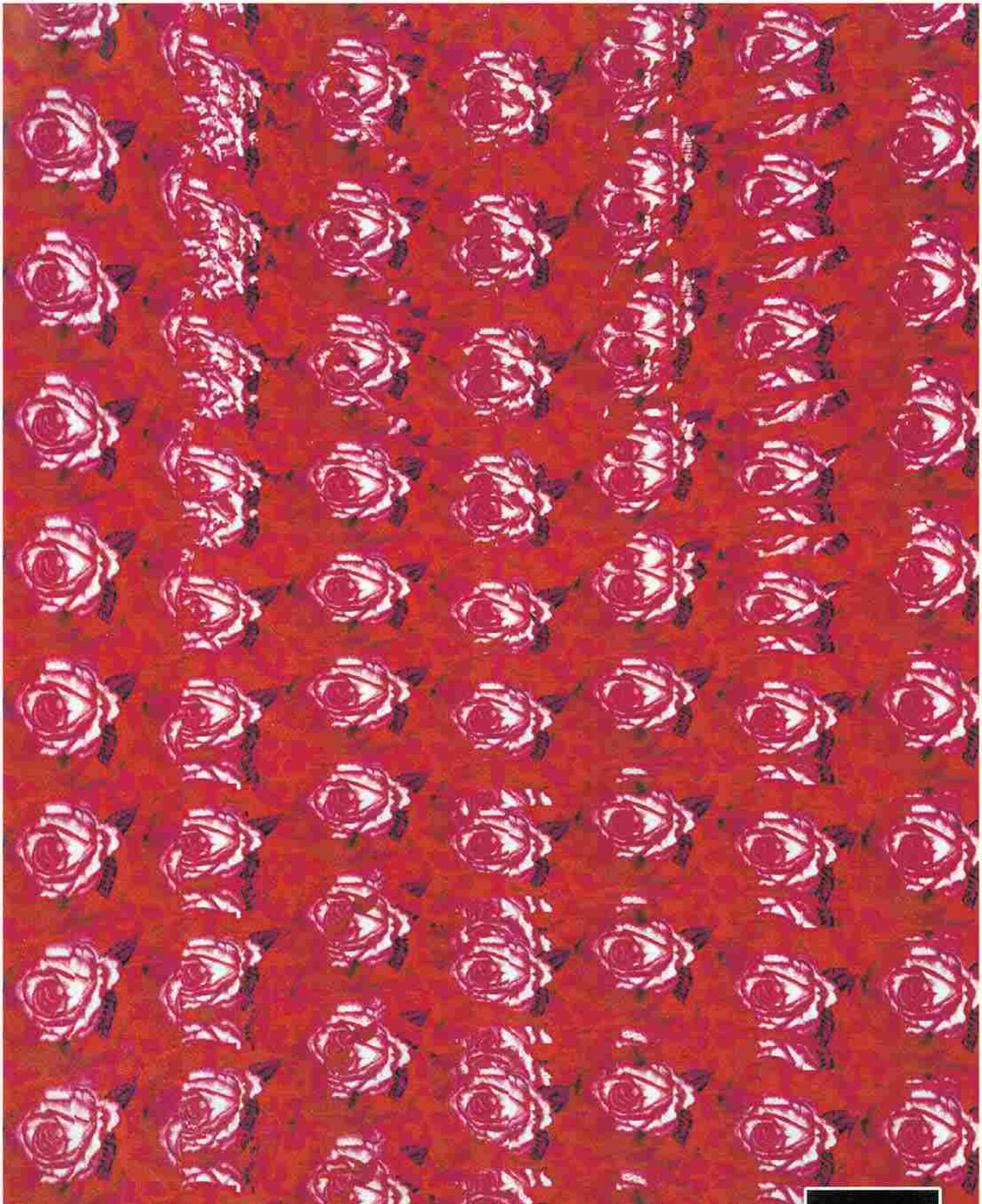

تصویر سه بعدی

منتظر قرعه کشی نباشید

پاک کنید .... جایزه بگیرید !

Golpasand

جوایز گل پسند

سواری پراید

پلاک طلا

و هزاران جایزه دیگر . . .

با خرید یکی از محصولات جایزه دار گل پسند به روش زیر عمل کنید

۱ – پوشش لیبل محصول را با شیئ تیز پاک کرده و از جایزه خود مطلع شوید

۲– پس از مصرف با تحویل ظرف خالی به یکی از عاملین فروش (ترجیحا محل خرید کالا : داروخانه، سوپر مارکت و یا یکی از فروشگاه های معتبر) جایزه خود را دریافت و یا به توصیه عامل فروش عمل کنید.

تلفن ها (الف : مدیریت جایزه ۲۲۸۴۹۰۸۳) – (ب:روابط عمومی ۲۲۸۵۶۳۳۷)

Design : Gian Gaphic